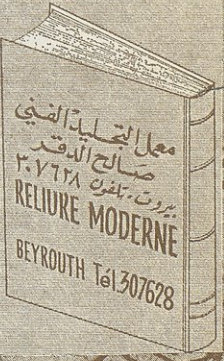


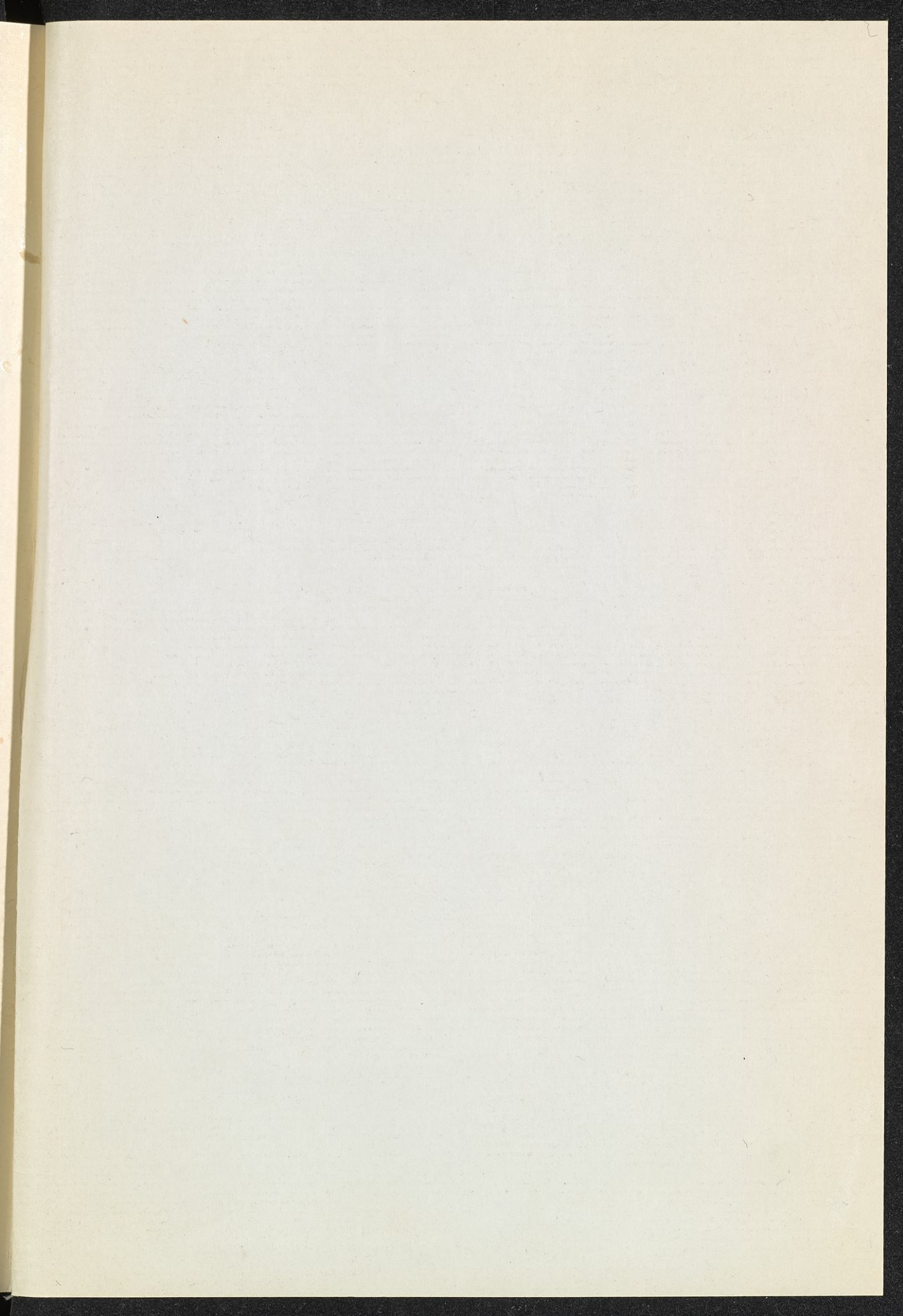
BOBST LIBRARY

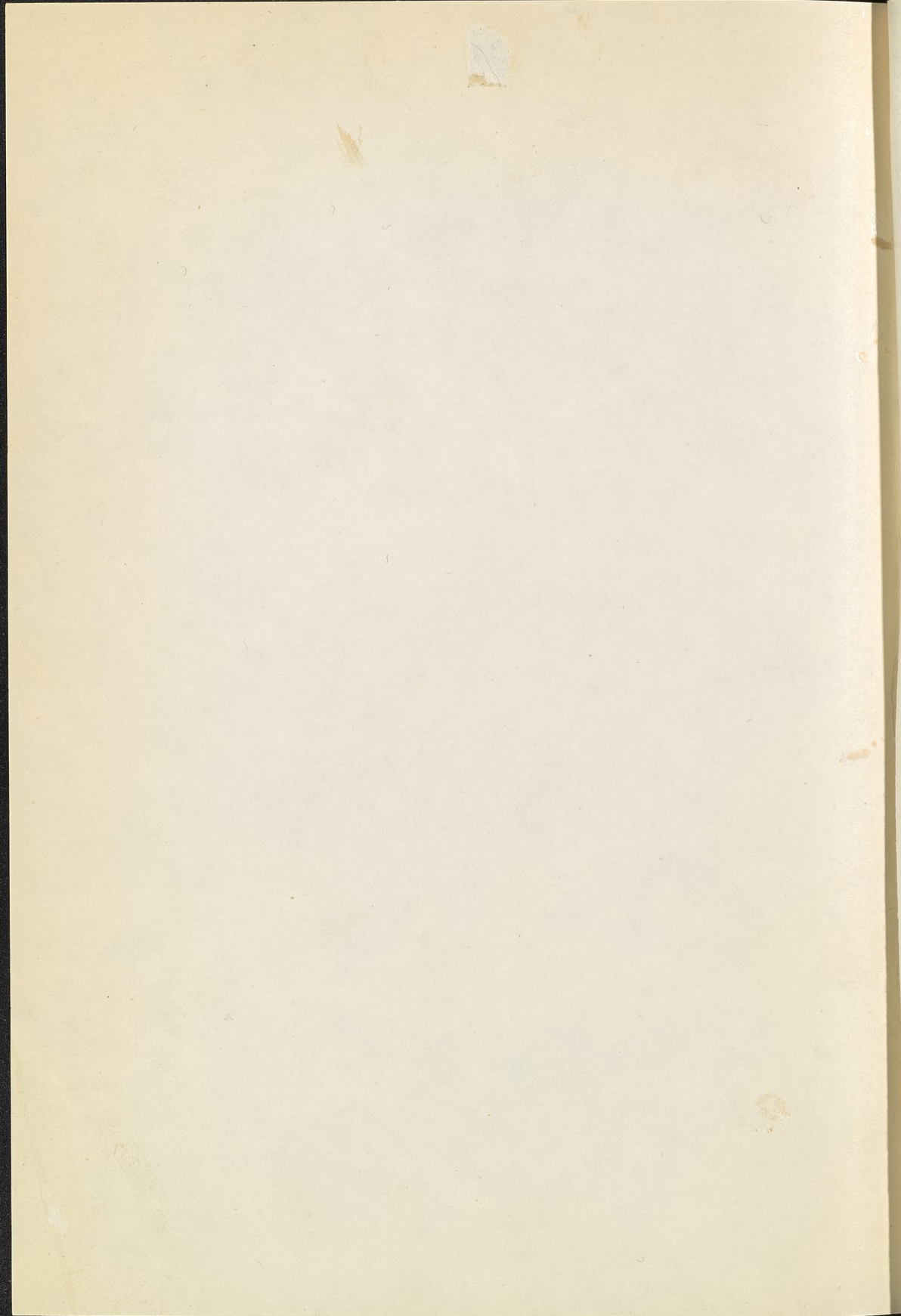
3 1142 01368 2722

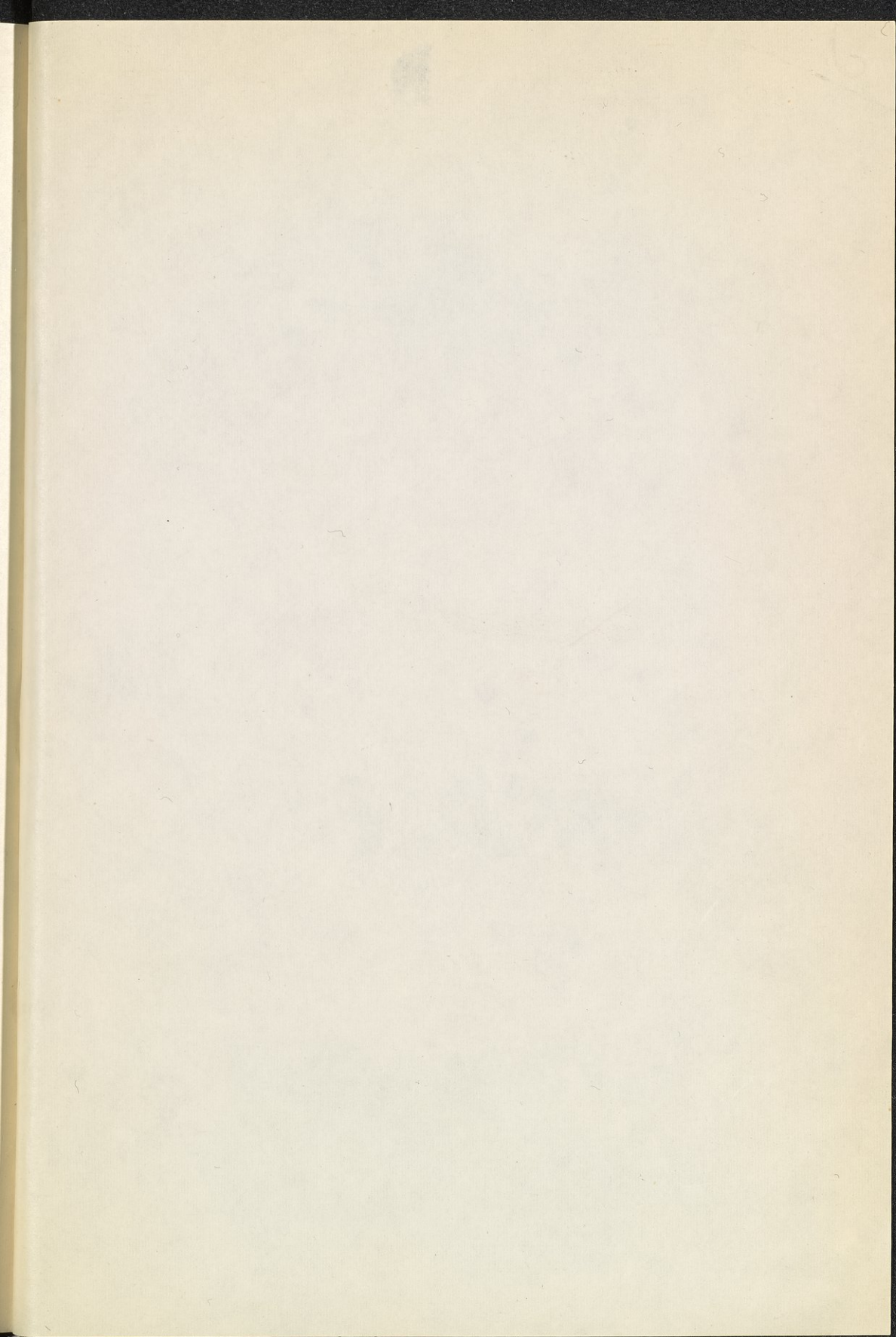


مجلد التعلیم الفنی
صالح الدقند
بیروت - تلفون ۳۰۷۶۲۸
RELIURE MODERNE
BEYROUTH Tel 307628

DATE DUE







Kiyā > 'Sādiq



Qalb dar zabān-i Arabī

اشارات و اشکاه تهران

۶۷۱

قلب

زبان عربی

از

دکتر صادق کیا

استاد زبان و ادبیات پهلوی
در دانشگاه تهران

تهران

۱۳۴۰

چاپخانه دانشگاه

PJ

6121

.K58

1961

C.1

بها: ۱۴۶ ریال

این کتاب که بخشی از بررسی چندین ساله نویسنده در زبان عربی است در سال ۱۳۳۶ آماده چاپ بود و در آن سال برای معرفی آن گفتاری زیر عنوان «واژه‌های مقلوب عربی» در شماره چهارم سال چهارم مجله دانشکده ادبیات تهران نوشت. امید است که بخشهای دیگر این بررسی نیز به زودی آماده چاپ و نشر گردد. از این دوستان مهربان که با نویسنده در این کتاب همکاری کرده اند سپاسگزاری می‌کند:

آقای منوچهر قدسی لیسانسیه زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و دبیر دبیرستانهای اصفهان. ایشان نیمی از متن کتاب را در تهران و نیمی دیگر را در اصفهان به خط زیبای خود رونویس کرده‌اند. چون نویسنده نخست بر آن بود که کتاب را به چاپ افست نسردهد از ایشان خواهش کرد که آن را با مرکب چین بر روی کاغذ کالک که ایشان به کار کردن با آنها خونگرفته بودند رونویس کنند. ازینرو خط ایشان در این کتاب نمودار راستین خط خوش ایشان نیست.

آقای حسین نخعی فارغ‌التحصیل دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و دبیر دبیرستانهای کرج. ایشان رونویسهای آقای قدسی را با متنی که نویسنده نوشته بود برابر می‌کردند و افتادگیها و نادرستیهای آن را پیدا می‌نمودند. آقای حمید عنایت لیسانسیه دانشکده حقوق تهران و دانشجوی دکتری حقوق در دانشگاه لندن. ایشان برخی از ماده‌های عربی را که نویسنده لازم می‌دید دوباره در باره آنها کارشود به روش و راهنمایی نویسنده باصورت‌های مقلوب آنها برابر کردند و واژه‌های مقلوب تازه‌ای یافتند که در پیوست شماره ۲ این کتاب چاپ شده است. ایشان پس از رفتن به لندن نیز این همکاری را ادامه دادند. شماره‌واژه‌هایی که ایشان پیدا کردند بیش از این بود ولی آنچه نویسنده بیشتر یافته بود یا در آنها شك داشت کنار گذاشته شد.

آقای محمد مسعود سادات ناصری لیسانسیهٔ زبان و ادبیات فارسی و دانشجوی رشتهٔ فوق لیسانس علوم اجتماعی دانشگاه تهران و آقای احمد تفضلی دانشجوی دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران. این آقایان مانند آقای عنایت برخی از ماژها را دوباره با صورتهای مقلوب آنها برابر و واژههای تازه‌ای پیدا کردند که در پیوست شمارهٔ ۳ این کتاب چاپ شده است. شمارهٔ واژه‌هایی که آنان پیدا کردند نیز بیش از این بود ولی آنچه نویسنده پیشتر یافته بود یا در آنهاشک داشت کنار گذاشته شد. آقای تفضلی فهرست واژه‌ها را نیز رونویس کرده‌اند.

آقای دکتر خلیل خطیب رهبر دانشیار دانشمند زبان و ادبیات فارسی در دانشکدهٔ ادبیات تهران. ایشان فهرست واژه‌های کتاب را فراهم کرده‌اند.

این کتاب به استاد و همکار دیرین، دانشمند و الپایگاه آقای دکتر محمد مقدم استاد زبان‌شناسی دانشگاه تهران که نویسنده نخستین بررسی خود را در زبان عربی (برای نوشتن کتابی در سنجش این زبان با زبانهای آریائی) با همکاری ایشان آغاز کرده است پیشکش می‌شود.

تهران، اسفند ۱۳۳۹ خورشیدی

صادق کیا

پیشگفتار

قلب بهم خوردن نظم حرفهای واژه و به بیان دیگر عوض شدن جای دو یا چند حرف از واژه است مانند آن که به جای «سَر» گفته شود «رَس» و به جای «خوشه» «شوخه».

بسیاری از کودکان ایرانی چون سخن گفتن آغاز می‌کنند به جای برخی از واژه‌ها، مقلوب آنها را به زبان می‌آورند، به جای «سیب» می‌گویند «بیس» و به جای «توپ» «پوت» و به جای «کسیف» (کتیف) «کفیس». مردم بیسواد ایران نیز برخی از واژه‌ها را به صورت مقلوب بکار می‌برند چنان که در تهران به جای «قُفل» می‌گویند «قُلف» و به جای «مَشَق» «مَقش» یا «مخش». برخی از کودکان و گاهی نیز بزرگسالان با یکدیگر به فارسی مقلوب سخن می‌گویند تا دیگران گفتگوی آنان را نفهمند. دسته‌هایی از کولیهای ایران مقلوب برخی از واژه‌های فارسی را در زبان خود بکار می‌برند تا فارسی زبانان سخنان ایشان را در نیابند. در فرهنگهای فارسی گاهی از واژه‌ای دو صورت یاد شده که مقلوب یکدیگرند مانند: «آرمود» و «امرود»، «اسطخر» و «اسطرخ»، «چپسیدن» و «چسپیدن»، «چشم» و «چمش»، «چشمه» و «چمشه»، «زرفین» و «زرفین»، «کران» و «کنار»، «هرگز» و «هگرز». برخی از واژه‌های فارسی مقلوب صورت خود در زبانهای باستانی‌اند مانند: «آرس: اشک» (پهلوی «آرس»، اوستائی «آسرو»)، «برف» (پهلوی «وَفَر»، اوستائی «وَفَرَ»)، «چرخ» (اوستائی

«چخَر» («سُرخ» (پهلوی «سوخر»، اوستائی «سوخر»)، «گَرز» (پهلوی «وَزَر»، اوستائی «وَزَر»)، «مغز» (پهلوی «مزگک»، اوستائی «مزگک»)، «نَرَم» (پهلوی «نَرَم»، اوستائی «نَرَم»). ولی با این وصف قلب در زبان فارسی پایگاهی ندارد و از راههای گسترش آن به شمار نمی آید.

پانزده سال پیش نویسنده بررسی خود را در زبان عربی آغاز کرد. در آن هنگام هر روز چندین ساعت با فرهنگهای عربی کار می کرد. پس از چندی دریافت که در آن واژه نامه ها بسیاری از ماژها و واژه ها به دو یا چند صورت که مقلوب یکدیگرند یاد شده اند و قلب پایگاه بلندی در گسترش زبان عربی دارد.

دانشمندان پیشین پی برده بودند که قلب یکی از سنتهای عربهاست و آن را یکی از پایه های گسترش این زبان می شمردند و گاهی آن را به همان نام «قلب» و زمانی به نام «اشتقاق کبیر^۱» یا «قلب مکانی^۲» می خواندند. برخی از آنان در کتابهای خود فصلی جداگانه در باره قلب نوشته و نمونه هایی از آن داده اند. یکی از آنان «احمد بن فارس» است که در سده چهارم هجری می زیسته. او در کتاب خود «الصاحبی فی فقه اللغة و سنن العرب فی کلامها» (قاهره، ۱۹۱۰ مسیحی، صفحه ۱۷۲) چنین می نویسد: «و من سنن العرب القلب و ذلك یكون فی الکلمة و یكون فی القصة فاما الکلمة فقولهم جذب و جذب و بکل و لبک و هو کثیر و قد صنفه علماء اللغة». ابومنصور عبدالملک ثعالبی که در سال ۴۳۰ هجری در گذشته در کتاب خود «فقه اللغة و

۱ - در برابر «اشتقاق صغیر» (که ساختن اسم فاعل و مفعول و جز آن است از ماده) و در برابر «اشتقاق اکبر» که «ابدال» (بدل شدن حرفی به حرف دیگر) است.
 ۲ - در برابر «قلب صوتی» که بدل شدن همزه و حرفهای علّه به یکدیگر است.

اسرار العربیة» (قاهره ، ۱۳۱۷ ، صفحه ۳۰۲) می نویسد : « من سنن العرب القلب فی الکلمة و فی القصة اما فی الکلمة فکقولهم جذب و جبذو صبّ و بضّ و بکل و لبک و طمس و طسم » . عبدالرحمن جلال الدین سیوطی در «المزهر فی علوم اللغه و انواعها» (نخستین چاپ چاپخانه عیسی البابی الحلبی و شرکاء ، صفحه ۴۷۶ - ۴۸۱) فصلی با عنوان « فی معرفة القلب » نوشته و در آن سخنان برخی از پیشینیان را در این باره با نمونه های فراوان آورده است .^۳

نویسنده چون بررسی دامنه داری را در زبان عربی آغاز کرده بود بر آن شد که همه مقلوبهای آن زبان را گرد آورد . برای این کار سه فرهنگ عربی به فارسی «منتهی الارب فی لغات العرب» از میرزا عبدالرحیم صفی پوری (تهران ، ۱۲۹۷-۱۲۸۱) ، «صراح» از جمال القرشی ، ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد (کابلور ، ۱۹۲۸) ، «ترجمان اللغه» (ترجمه فارسی قاموس فیروزآبادی) از محمد بن یحیی بن محمد شفیع قزوینی (تهران ، ۱۳۰۳ - ۱۳۰۸) را برگزید و در آنها ، از آغاز تا انجام ، نخست معنی هر ماده و معنی مشتقهای آن و سپس معنی مقلوبهای آن ماده و مشتقهای آنها را بیرون نویس کرد و از پهلوی هم نهادن آنها و اثره های مقلوب را به دست آورد . این چند نکته درباره قلب درخور یاد آوری است :

۱ - هر ماده ثلاثی پنج صورت مقلوب و هر ماده رباعی بیست و سه صورت مقلوب می تواند داشته باشد ولی برای هیچ ماده ثلاثی و رباعی بیش از چهار صورت مقلوب به دست نیامد .

۳ - نیز نگاه کنید به «المخصص» از «ابن سیده» (جلد ۱۴ ، صفحه ۲۷-۲۸) و «المدش» از «ابوالفرج عبدالرحمن بن علی الجوزی» (بغداد ۱۳۴۸ ، صفحه ۳۰-۳۱) و به «الخصائص» از «ابی الفتح عثمان بن جنی» (قاهره ، بخش نخست ، ۱۳۳۱ ، صفحه ۴۶۷ - ۴۷۸) .

چهار

۲ - گاهی قلب با ابدال (بدل شدن حرفی به حرف دیگر) یا تصحیف همراه

است مانند :

مِزَاب ، مِرْزَاب ، مِزْرَاب ، میزاب : ناودان .

بِرْكَعَة ، بَعْكِرَة ، بَلْعَكَة ، بَلْكَعَة ، كِرْبَعَة ، كَهْبِرَة : بریدن .

بِزْر ، رِبْز ، رِبْس ، رِمز ، زمر ، زلم ، مزر : پُر کردن .

تِهْبِرْس ، تِهْبِرْس ، تِهْبِهْس : به ناز خرامیدن .

اِتْحَم ، اِحْتَم ، اِدهَم : سیاه .

تَكْم ، مَكْت : مقیم شد .

جَأْف ، جَفَأ ، جَحْف ، جَفَع ، جَحْف : انداخت .

جَحْف ، جَفَح ، خَجَف ، فَجَح ، زَحْف ، فَحَز : فخر و تکبر کردن ، بزرگ

منشی کرد .

حْتَم ، مَحْت ، مَحْض : خالص ، بی آمیغ .

حْتِوْمَة ، حَمِوْضَة : ترشی .

حَتْفَل ، حَتْفَر ، حَتْفَل ، حَشْلَب ، حَشْلَم : دردی روغن .

مَحْرَزَق ، مَحْرَزَق ، مَهْرَزَق ، مَهْرَزَق : در تنگی و بند مانده ، بندی .

اِحْشِبَه ، اِحْشَمَه ، اِحْمَسَه ، اِحْمَشَه : به خشم آورد او را .

حَنْفَس ، حَنْفَس ، عِنْفَص : زن بد زبان کم حیا .

دِرْبِجَت ، دِرْجِبَت ، دِرْمِجَت ، دِرْجِنَت (الناقَة علی ولدها) : مهر

پنج

آورد ، مهر بانى نمود (شتر ماده بر بچه خود) .

زرقفة ، زرقلة : شتافتن .

زعجلة ، زعاجة ، زعاجة : بد خوئی و تند خوئی .

زَعَبَد : مسكه . زَعِيد : مسكه بیرون گرفته از خيك . زَعَدَب : كَفَك

بسیار و پیه گذاخته و چربش .

سطاً ، طزع ، طسع ، طعس ، عزط : جماع کرد .

ضِرِّذَم ، ضِمِرِّز : ماده شتر کلان سال یا کلان سال کم شیر .

ضِرِّاِط ، ضِرِّفَطِي ، ضِفْرِط ، ضِرِّطَم : کلان شکم .

طُرْمُوث ، طرموس ، طمروس : نان درخا کستر پخته ، کوماج .

طفس ، فطن ، فطس : مُرد .

عَدَمِي ، اَعَدَمِي ، اَعَدَمِي : حر یص ، بنده شکم ، بسیار خوار .

عِرْق ، عِكر ، عِنَك : اصل و بن .

قَفز ، قفس ، قفز ، قفس : مُرد .

قَهيل ، قَيَهيل : روی .

كُنْتَب ، كُنَاتِب ، كُنْفَتْ ، كُنْفَات : کوتاه قامت .

هَثْمَرَة ، هَثْمَرَة ، هَثْمَنَة : بسیار سخن گفتن .

این گونه مقلوبها در عربی فراوان است ولی در این کتاب یاد نشده است .

نویسنده امیدوار است که آنها را در کتاب دیگری نشر دهد .

۳ - اگر برخی واژه‌ها را پهلوی برابر فارسی آنها بگذاریم دیده می‌شود

که آن دو مقلوب یکدیگرند مانند :

آدب (نیز « آفت ») : شکفت و عجب . فارسی « آفد » (اوستائی « آبد ») .

أَجَنَّةٌ ، وَجَنَّةٌ : رخسار یا تندی رخسار . فارسی « گونه » .

بَیْزَارٌ : کشاورز و بازدار . فارسی « بازیار » .

إِبْشَاطٌ ، تَبْشِیْطٌ : شتابی کردن و شتابانیدن . فارسی « شتاب » .

حَمْشَه (نیز « حشمه ») : به خشم آورد او را . فارسی « خشم » (پهلوی

« هشم ، هیشم ») .

خِرْبَاشٌ (نیز « بِرْخَاشٌ ») : تنگی و حیص و بیص . فارسی « پرخاش » .

خِرْزَانَةٌ (نیز « کَنْزٌ ») : گنجینه . فارسی « گنج » (پهلوی اشکانی « گزن » ،

سغدی « غزن » ، « غنز ») .

خُشَارٌ ، خُشَارَةٌ (نیز « خُراشَه ») : آنچه به کار نیاید از هر چیزی . فارسی

« خراش » ، « خراشه » .

ذَقْنٌ (نیز « زَنَقٌ ») : زَنخ . فارسی « زَنخ » .

رَأْسٌ : سَر . رَسٌّ : ابتدای چیزی و اوّل آن . راس القوم ریساً : برترین و

بلند گردید برایشان و مهتر شد (سر آمد) . فارسی « سر » ، « سار » .

عِیْشٌ رَافِیْحٌ : زیست فراخ . رَافَهَةٌ ، رَافَهِیَّةٌ : فراخی عیش و ارزانی . فارسی

« فراخ » .

رُمُخَةٌ ، مَرَّخَةٌ : غوره خرما . فارسی « خرما » .

زَبَرْدَج (نیز «زبرجد»): زبرجد. فارسی «زبرجد».

زَقَر، سَقَر، صَقَر: چرغ. فارسی «چرخ»، «چرخ».

سَرَبال: پیراهن یا درع یا هر چه پوشیده شود. سراویل: ازار، فارسی است

مَعْرَب، سراویلات جمع یا آن جمع سروال و سرواله یا سرویل است و

سراوین لغت است در آن. سروال: لغتی است در سروال. فارسی «شلوار».

أَشْوَر: شیر سرخ سطر. فارسی «شرزه».

شَمَطَ الاناء: پُر کرد آوند را. فارسی «مشت: پُر».

غَمِي، غَمِيْم: ابر. فارسی «میغ».

فالوذ (نیز «فولاذ»): پولاد. فارسی «پولاد»، «فولاد».

كُتِع: گریخت و دوید (عَتِكَ: حمله کردن در جنگ. عَتَق الفرس:

در گذشت اسب از دیگران. حَتِكَ: شتافتن. تَقْتَمَةُ: حرکت و سپر سخت

با سرعت). فارسی «تَك»، «تاختن».

لِفَام: روی بند و نقاب که بر بینی اندازند. تَلَمَّم: روی بند بستن زن و

عماحه بستن مرد بر دهان به شکل نقاب که تا به نوک بینی رسد (لثام: دهان

بند. تَلَمَّم: دهان بند نهادن. فِدَام، فِدَام، فِدوم، فِدَام: دهان بند آتش-

پرستان). فارسی «پنام».

مَرَانَةُ: نرمی. مَرْن: چرم نرم. مَرْن: نرم شد یا نرم گردید با آن دك سختی.

تمرین: نرم گردانیدن. فارسی «نرم».

نپیر : پئیر . فارسی « پئیر » .

(یاد آور می شود که عربستان از خشکی و دریا به ایران پیوسته و از روز گاران کهن با آن در ارتباط نزدیک بوده است . نویسنده درباره این ارتباط یادداشت‌هایی فراهم کرده و امیدوار است که در جزوه جدا گانه‌ای نشر دهد .)

۱ - برای نمونه این چند یادداشت آورده می شود :

مقدسی (سده چهارم هجری) در « احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم » می نویسد : « صحار پایتخت عمان است و در کنار دریای چین در این روزگار شهری مهمتر از آن نیست . . . صحار دهلیز چین و خزانه شرق و عراق است . . . در صحار مردم به فارسی سخن می گویند و یکدیگر را به فارسی صدامی کنند . . . بیشتر ساکنان عدن و جدّه ایرانی اند . » .
 جاحظ در « البیان والتبیین » (قاهره ، ۱۳۵۱ ، جلد نخست ، صفحه ۳۲) می نویسد :
 « الاتری ان اهل المدينة لما نزل فیهم ناس من الفرس فی قدیم الدهر علقوا بالفاظ من الفاظهم و لذلك یسمون البطح الخربز و یسمون السمیط الروذق و یسمون المصوص المزوز و یسمون الشطرنج الاشرنج الی غیر ذلك من الاسماء . و کذا اهل الکوفة فانهم یسمون المسحاة بالوبال بالفارسیه ... و یسمی اهل الکوفة الحوک باذروج و الباذروج بالفارسیه و الحوک کلمه غریبه و اهل البصره اذا التقت اربع طرق یسمونها مربعة و یسمیها اهل الکوفة الجهارسو و السجهارسو بالفارسیه و یسمون السوق او السویقه و ازار و الوازار بالفارسیه و یسمون القشاء خیاراً و الخیار فارسیه و یسمون المجزوم و یندی بالفارسیه » .

در بیان الادیان که در ۴۸۵ هجری نوشته شده (تهران ، ۱۳۱۲ خورشیدی ، صفحه ۱۲) آمده است : « بعضی از عرب کاهنان بودند . . . و بعضی تر سا بودند چنان که بنی غسان و بنی تغلب و بعضی مغان بودند چنان که بنی تمیم و بنی عبس » .

حمزه اصفهانی در سنی ملوک الارض و الانبیاء (چاپ چاپخانه کویانی برلین ، صفحه ۹۰-۹۱) می نویسد : « وقد کان تملک فی القدیم من الفرس علی مواضع متفرقه من ارض العرب ستة عشر مرزباناً و یفصل اسماء هم ... » .

همچنین اگر برخی از واژه‌ها را پهلویِ عبری آنها بگذاریم دیده می‌شود که مقلوب یکدیگرند مانند :

أَلُو كَ ، عَلُوج : پیغام و پیغامبر . أَلُو كَة ، مَأَلِكَة ، مَأَلِك : پیغام

و گویند مَلِك به معنی فرشته مشتق از آن است . عبری «لَاك : فرستادن» .

جَرَز : به شتاب خوردن . جَرَز : بسیار خوار و شتاب خوار گردید . عبری «گزر : بلعیدن» .

جَنَح : میل کرد (خم شد) . عبری «گخن» .

خَزَنَ اللّٰحْم ، خَزِنَ اللّٰحْم : متغیّر گردید گوشت و بوی گرفت . خَنَاز :

زن بدبوی . زَنِخَ الدّهْن : متغیّر و مزه بر گشته گردید روغن . زَخْمَاء :

زن گنده بوی . زَخِمَ اللّٰحْم : تپاه شد و گندید گوشت . عبری «زنخ :

بوی بد دادن» .

رَعَلَة ، رُعَلَة ، عُرَلَة : غلاف سر نره . عبری «عرل» .

رُكْبَة : زانو . اَبْر كُو اَفِي الْقِتَال : به زانو نشستن در کارزار . بَرَا كَاء ، بَرُو كَاء :

نشست به زانو . عبری «برك : زانو» .

سَجَم : روان شد . عبری «گشم» .

صَنِيخَة : چرك و ريم . سَنَاخَة : بوی بد و چرك و ريم . عبری «صخن : ناپاك ،

چركين» .

وَشْر : به ارّه بریدن ، ارّه کردن . عبری «شور» .

وَعْرَ صَدْرَه : پرشد سينه او از خشم و كينه . وَغْرَة : سختی گرما و خشم و

کینه . و غیر : گوشت برسنگ تفسان بریان کرده و شیر جوشان و آب گرم . عبری
 « عور : داغ شده ، تحريك شده » .

در این کتاب نویسنده از این گونه مقلوبها یاد نکرده و فقط واژه‌های عربی را
 که مقلوب یکدیگرند گرد آورده است . پیداست که برای سنجش واژه‌های عربی
 و فارسی از نظر قلب و باز نمودن اصالت ایرانی آنها تنها آوردن صورت فارسی بسنده
 نیست بلکه باید ریشه و ساختمان واژه و صورت‌های آن را در زبانهای ایرانی و آریائی
 دیگر نیز در نظر گرفت .

۴ - اگر کسی از راهی که نویسنده پیموده به گردآوری واژه‌های مقلوب عربی
 بپردازد به دو دسته واژه بر خواهد خورد . نخست دسته‌ای که در مقلوب بودن آنها
 شک نمی‌توان کرد و دوم دسته‌ای که به یقین نمی‌توان گفت که مقلوب یکدیگر هستند
 یا نیستند . پیدا شدن این شك و دو دلی به چند علت است از آن جمله :

الف - هر صورت مقلوب می‌تواند رفته‌رفته از معنای اصلی خود دور شود یا معنیهای
 تازه‌ای بگیرد و در نتیجه معنی آن با معنی صورت یا صورت‌های مقلوبش فرق پیدا کند .
 ب - در عربی واژه‌های فراوانی دیده می‌شود که به صورت از یک ماده هستند
 و در فرهنگها نیز زیر یک ماده یاد شده‌اند ولی میان آنها هیچگونه بستگی
 معنوی دیده نمی‌شود (مانند « زقر : چرخ » و « زقر : دوزخ » ، « قص : سینه یا
 سرسینه » و « قص : پشم بریده گوسپند ») . برخی کوشیده‌اند که میان این گونه
 واژه‌ها بستگی معنوی خرد پذیری پدید آورند و معنیهای گوناگون ماده‌ها را به
 یکدیگر نزدیک کنند . به نظر می‌رسد که این کوشش معنی برخی از واژه‌ها را
 دگرگون کرده یا رنگ معنی واژه‌های دیگری را به آنها داده است . ریشه‌شناسی
 عامیانه هم گاهی در تغییر معنی واژه‌ها بی تأثیر نبوده است .

ج - گاهی فرهنگ نویسان معنی درست و کامل واژه را یاد داشت نکرده‌اند .

د - بررسیهای زبانشناسی در زبانهای ایرانی و آریائی پیشرفت فراوان کرده و ریشه‌های این زبانها و بنیاد واژه سازی و تحوّل آنها به اندازه‌ای دانسته و روشن شده که می‌توان ریشه بیشتر واژه‌های آنها را با اطمینان داد ولی در عربی و زبانهای که با آن همانند هستند (مانند عبری و حبشی) هنوز به این پایه نرسیده است و ازینرو نمی‌توان درباره بستگی بسیاری از واژه‌های این زبانها به یکدیگر و همچنین چگونگی ساختمان آنها به آسانی و با اطمینان نظر داد.

ه - گاهی می‌توان بستگی برخی از صورتهای مقلوب را با واژه‌های دیگری (از راههای ابدال، تصحیف، تعریب ...) نشان داد.

نویسنده از آوردن آنچه در آن شك داشته خود داری کرده است ولی شاید باز بتوان بستگی برخی از واژه‌ها را که او مقلوب واژه‌ای گرفته با واژه‌های دیگری نشان داد اما شماره این گونه واژه‌ها بسیار نخواهد بود و پیدا شدن چند شك یا خطا (آن هم در بررسی زبانی مانند عربی که هنوز بررسی ژرف و کاملی درباره آن انجام نگرفته و فرهنگهای آن پیرامون شانزده هزار ماده دارد و پر از واژه‌های بیگانه گوناگون است) اثری در درستی بنیادی که با این همه گواه روشن باز نموده شده نخواهد داشت و از ارج چنین کوششی نخواهد کاست.

و - بسیاری از واژه‌های عربی دو یا چند معنی دارد و گاهی قلب در دو یا چند معنی دیده می‌شود مانند:

أَنْتَ ، نَأْتُ : حَسَدٌ بَرَدٌ ، نَأَيْدُ .

رَمَزٌ ، زَمَرٌ : بَرَأْغَالَانِيدٌ ، رَمِيدٌ ، پَرُ كَرِدُ .

اگر چه گاهی می‌توان نشان داد که برخی از معنیهای واژه از معنیهای دیگر آن

زاده شده ولی نویسنده کوشش داشته که واژه را در هر معنی واژه جدا گانه بگیرد و آن را با مقلوبش که به همان معنی بوده است یاد کند مگر در جائی که معنیها به یکدیگر نزدیک و پدید آمدن یکی از دیگری روشن و آشکار بوده است.

۶ - گرد آوری واژه‌های مقلوب عربی بر برخی از تار یکپه‌های این زبان پرتو افکنده است. مثلاً هنگامی که در ماده «ر کح» به «ارکاح» : علی الجمع خانه‌های راهبان « می رسمیم در شگفت می مانیم که این جمع از کجا آمده است و جمع بی مفرد چگونه پیدای شود. اینجاست که قلب گره گشائی می کند. اگر به ماده «کرح» که از صورتهای مقلوب «ر کح» است نگاه کنیم می بینیم که «اکراح» به همان معنی «ارکاح» است ولی مفرد دارد و مفرد آن «کِرْح» است. همچنین در ماده «لسع» می بینیم که «لسوع» به معنی «شکافها» یاد شده و مفرد ندارد. یکی از صورتهای مقلوب «لسع» «سلع» است و در آن «سلع» به معنی «شکاف» آمده و جمع آن «سلوع» یاد شده است. در ماده «جث» به «جثی» : زره گرو آهنگر « بر می خوریم و نمی فهمیم که این معنی از کجا پیدا شده است. یکی از صورتهای مقلوب «جث» «نجث» است و در آن «نُجْث»، «نُجْث» به معنی «زره» است. در ماده «مرث» به «أَرْضٌ مُمَرَّثَةٌ» زمین باران سست رسیده « می رسمیم. یکی از صورتهای مقلوب «مرث» «رثم» است و در آن «رَثْمَةٌ، رَثْمَةٌ» به معنی «ضعیف و سست از باران» یاد شده و همچنین «مَرَثْمَةٌ» به همان معنی «مَرَثْمَةٌ» آمده است. در ماده «رعز» به «مراعز» : خشمگین « می رسمیم. یکی از صورتهای قلب «رعز» «عزر» است و در آن «عزر فلاناً» : خشم گرفت فلان را « و «معاذرة» : با هم خشم گرفتن « را پیدا می کنیم. در ماده «ورك» «توریک» : گناه بردیگری نهادن « را می بینیم. یکی از صورتهای مقلوب «ورك» «رکو» است و «رکو» : گناه بر کسی نهادن « است. در ماده «برک» به «ابتر کوا فی

القتال : به زانو نشستند در کارزار « برمی خوریم . یکی از صورتهای مقلوب « براك »
 « ركب » است و در آن « رُكْبَة » به معنی « زانو » است .

۷ - از پهلوی هم گذاشتن معنیهای صورتهای مقلوب ، معنی برخی از ماده‌ها و واژه‌ها روشنتر خواهد شد و از این پس یکی از راههای کامل کردن و گاهی هم به دست آوردن معنی درست برخی از واژه‌ها این خواهد بود که به معنی مقلوب آنها نگاه کنیم .

۸ - از راه قلب می‌توان بستگی برخی از واژه‌های عربی را بایکدیگر نشان داد و چگونگی گسترش واژه سازی را در آن بهتر دریافت .

۹ - در این کتاب به رسم فرهنگهای عربی هر واژه‌ای در جای ماده آن داده شده است مثلاً واژه « تعون » در باب « غ » جائی که ماده « عون » می‌آید و واژه « افجل » در باب « ف » جائی که ماده « فجل » می‌آید داده شده است .

۱۰ - در این کتاب همه جا از میان چند واژه که مقلوب یکدیگرند صورتی که نخست بار در « منتهی الارب » به آن می‌رسیم مأخذ گرفته شده و در واژه‌نامه درستون نخستین داده شده و صورت یا صورتهای دیگر درستون دوم در برابر آن یاد شده است . مثلاً درشش ماده « برز » ، « بز » ، « ربز » ، « رزب » ، « زبر » ، « زرب » اگر قلب دیده شده صورتی که از ماده « برز » بوده مأخذ گرفته شده و درستون نخستین آورده شده و صورتهائی که از پنج ماده دیگر به دست آمده درستون دوم در برابر آن .

پیدا است که در زبانی که قلب از سنتهای سخنگویان آن است ممکن است که دو یا چند صورت از واژه‌ای دیده شود که مقلوب یکدیگر باشند ولی هیچیک صورت اصلی و حقیقی واژه نباشند و صورت اصلی یا یادداشت نشده باشد یا فراموش شده باشد .

چهارده

۱۱ - با آنکه نویسنده کوشش فراوان کرده است که همه مقلوبهای عربی را به دست آورد مدعی نیست که این کتاب همه آن مقلوبها را در بردارد شاید برخی از آنها از چشم او افتاده باشد و شاید اگر با فرهنگهای بزرگتری مانند لسان العرب کار می کرد مقلوبهای بیشتری به دست می آورد.

۱۲ - هر گاه پس از معنی واژه‌ای نشانه «تر» گذاشته شده آن معنی از «ترجمان اللغة» و اگر «صر» گذاشته شده از «صراح» آورده شده و اگر پس از معنی نشانه‌ای نیست آن معنی از «منتهی الارب» آورده شده است.

در زیر واژه‌های مقلوب از نظر عوض شدن جای حرفها دسته بندی شده و از هر دسته نمونه‌هایی داده شده است.

ثلاثی

۱ - عوض شدن جای حرف اول با حرف دوم:

أیس ، ییس : نومید شد .

ثعج ، عثج : گروه مسافران .

جحف ، ححف : سبکی .

حسالة ، سحالة : سونش زر و سیم و سبوس گندم و جو .

حشنة ، شحنة : کینه .

مخالفة ، ملاحقة : پیوسته بودن و لازم گرفتن .

رُفصة ، فُرصة : نوبت آب .

سُلع ، لُسوع : شکافها .

صنلت ، لصت : دزد .

شُخ ، نُشخ : مستان .

پانزده

عمیق ، معیق : دور تك (ثرف) .

۲ - عوض شدن جای حرف اول با حرف سوم :

أرم ، مرء : خوره .

تأسن : تأخیر و درنگ کردن ، نساء ، نسیئة : درنگ و تأخیر .

تأداء ، دأءاء : کنیزك .

ثبر ، ربث : باز داشتن ، باز داشتن از حاجت .

ججس ، سجج : خراشید .

جاج ، ضاج : میل کرد .

حسم ، مسح : بریدن .

ححس ، سدح : خوابانیدن شتر .

حاك ، كاح : تأثیر کرد .

حوذ : گره آوردن . ذوح : گره آوردن گوسپندان .

۳ - عوض شدن جای حرف دوم با حرف سوم :

تمه ، تهم : متعیر گردید و بدبوشد (طعام و روغن و مانند آن) .

ثروة ، ثورة : بسیاری از مال و رجال .

جباد ، جذاب : مرگ .

خشاف ، خفاش : شب پره .

دحر ، درح : راند .

دَلُو ، دَوْل : آوند آبکش .

تَزْبِيع ، تَزْعَب : خشم گرفتن .

زَكَمَ ، زَمَكَ : پُر كرد .

مَسْتُول ، مَسْلُوت : آنچه گوشت از وی گرفته باشند .

أَلْفٌ مَصْمُومٌ ، أَلْفٌ مَصْمُومَةٌ : هزار کامل و تمام .

ضَمِي ، ضَمِيْمٌ : ستم کردن .

۴ - عوض شدن جای همه حرفها و آن رفتن حرف اول است به پایان یا آمدن حرف

آخر به آغاز :

أَتَنَ ، تَنَأَ : مقیم شد .

إِهَانٌ ، هِنَاءٌ : چوب خوشه خرما .

حَفِيفٌ ، فَتِيحٌ : ماری است کلان که به انبان مانند .

خَمَطٌ ، طَخَمٌ : تکبیر کرد .

دَحَسٌ ، سَدَحٌ : پُر کرد .

مَدَهَوْشٌ ، مَشْدُوهُ : بیخود و سر گشته .

رِزْحٌ بِالرِّمْحِ ، زَحْرٌ بِالرِّمْحِ : نیزه زد و خسته کرد به نیزه .

تَشْرِيْنٌ ، تَنْشَرٌ : آماده شدن برای خصومت ، سخت شدن .

شَنَمٌ ، مَشَنٌ : خراشیدن .

فَتَلٌ ، لَفَتٌ : روی گردانید .

۵ - قلب در ماده‌های ثلاثی مضاعف :

بَتَّ ، تَبَّ : برید .

بَنَّهَ : بوی خوش و ناخوش و بوی پیشکل آهوان . نَبَّهَ : بوی بد .

تَمَّ ، مَتَّ : مالید .

جَخَّ ، خَجَّ : خاك برانگیخت ، جماع کرد .

دَكَّ : کوفتن و ویران کردن . مَكَّدود : کوفته و پاسپرده . كَدَّ : هاون .

رَزَّ ، زَرَّ : نیزه زدن .

رَزَّيز ، زَرَّير : گیاهی است که به وی رنگ کند .

شَلَّ ، لَشَّ : راندن .

رباعی

۱ - عوض شدن جای حرف اول با حرف دوم :

بِحْرِيت ، حَبْریت : خالص بی آمیغ .

بِخَنَدَاة ، خَبْنَدَاة : زن تمام ساق کامل اندام فر به .

تَبْهَرُس ، تَهْبَرُس : خرامیدن .

جَعَانِس ، عَجَانِس : سرگین گردانها .

حَزْمَرَة : پُری . زَحْمَر : پُر کرد .

دَمْلُوج ، مَدْلُوج : بازوبند .

ذُعْلُوق ، عُدْلُوق : كودك چالاک تیز فهم سبک روح .

قَمْعُوْطَةٌ ، مَقْعُوْطَةٌ : گویک گوی گردان .

۲ - عوض شدن جای حرف اول با حرف سوم :

بِرْخَاشٍ ، خِرْباشٍ : تنگی و حیص و بیص .

بِرَشَقٍ ، شَرَبَقٍ : برید .

بِعَكْرَةٍ ، كَعْبِرَةٍ : بریدن .

جِرْهَاسٍ ، هِرْجَاسٍ : تَنَدَار .

جَلَجَزٍ ، حَلَجَزٍ : تَنگدل بخیل .

حَمَطْرَةٍ : پُر کردن . مَطْمَحْرٍ : خنور پُر .

اِخْرَ نَطَمٍ : تَنگبَر نمود . اَطْر خَمَامٍ : تَنگبَر کردن .

سَرَطَعَةٍ ، طَرَسَعَةٍ : سَخْت دَویدن از ترس .

عَنكِرَةٍ ، كَنعِرَةٍ : شتر ماده کلان جَشّه .

فَنفَعٍ ، فُنْفَعٍ : موش .

۳ - عوض شدن جای حرف اول با حرف چهارم (نمونه های آن کم است) :

عُقَابٌ بَعنِقَاةٍ ، عُقَابٌ قَعنِبَاةٍ : عِقَاب تیز چنگال .

دَرَمَكٌ : دَوید و نَزْدِيكٍ نِهَاد گامها را . كَرَمَدٌ : دَوید .

رَحْبِزٌ ، رَحْبِزٌ : نَام مردی است .

زَهَمَقٌ : پِست بالاگرد اندام . قَهَمَزَةٌ : پِست قامت از مزد و زن و نَاقَةُ بزرگ

جِثَّةٌ گران رفتار .

۴ - عوض شدن جای حرف دوم با حرف سوم :

تَبْلَهْصٌ ، تَبْهَلْصٌ : از جامه بر آمدن مرد .

ثَلْمَطَةٌ ، ثَمَطَلَةٌ : مسترخی و فرو هشته شدن .

حَرَزَقَةٌ ، حَزْرَقَةٌ : تنگی و تنگ کردن بند بر کسی .

حِغْنِيسٌ ، حِنْفِيسٌ : زن کم حیای بد زبان .

خَبْرَقَةٌ ، خَرْبَقَةٌ : شکافتن و بریدن .

دَحْمُوقٌ ، دَمْحُوقٌ : کلان شکم .

دَقْمِيسٌ ، دَمَقِيسٌ : ابریشم .

شَبْرَقَةٌ ، شَرْبَقَةٌ : بریدن .

اِقْطَعْرَارٌ ، اَقْعَطْرَارٌ : سپری شدن دم از تاسه و دمه .

هَجْرَعٌ ، هَرَجَعٌ : لنگ .

۵ - عوض شدن جای حرف دوم با حرف چهارم (نمونه‌های آن کم است ولی نه به

کمی شماره ۳) :

بِرْكَعَةٌ ، بَعْرَكَةٌ : بریدن .

كِرْبَعَةٌ ، كَعْبِرَةٌ : بریدن .

عَقَابٌ عَبْنَقَاةٌ ، عَقَابٌ عَقْنِبَاةٌ : عقاب تیز چنگال .

جَرْتُومَةٌ : خاك فراهمه در بیخ درخت . جَمْثُورَةٌ : توده خاك .

حرمزة: تیزی خاطر. حزمرة: حزم و هشیاری در کار.

سهوق: مرد درازساق. قهوس: دراز و تکه ریگستانی دراز و مرد دراز.

اقعلال: پرا گرفتن دست و درهم کشیده شدن. اقلعاف: ترنجیده و در کشیده شدن.

مکرف، مکفر: ابرسطبر برهم نشسته و هر چیز برهم نشسته توبه تو.

۶ - عوض شدن جای حرف سوم با حرف چهارم:

ثمطلة، ثملطه: مسترخی و فروهشته شدن.

حبارج، حبارج: شوات نر.

حدلقة، حدلقة: گردانیدن چشم وقت دیدن.

محدرف: آوند پر. حدفرة: پر کردن.

حرمزة، حرمزة: لعنت کردن.

خرشفة: آمیختگی سخن. مخرفش: نیکو آمیخته شده.

دحسمانی، دحسمانی: مرد گندم گون درشت فریه.

دحموم، دحموم: بزرگ خلقت.

درج، درج: مهر بانی نمود.

فراسن، فرانس: شیر بیشه.

تقرع، تقرع: فراهم آمدن.

گرفس، گرفس: پنبه.

بیست و یک

۷ - عوض شدن جای سه حرف و بازماندن يك حرف به جای خود:

ثَلْمَطَةٌ ، ثَمْلَطَةٌ : مسترخی و فروهشته شدن .

جَحْدَرَةٌ ، دَحْرَجَةٌ : غلطانیدن .

جَرْمَزَةٌ ، جَمَزَةٌ : سپسایگی رفتن و گریختن .

جَعْمَلٌ ، عَجَلٌ : کلان شکم .

جَعْدَلٌ ، جَلَعَدٌ : سفت سخت .

حَبْتَرٌ ، حَتْرَبٌ : کوتاه .

دَهْرَجَةٌ : رفتن به شتاب . هَرْدَجَةٌ : شتاب کردن در رفتن .

حَضْجِرَةٌ ، ضَجْجِرَةٌ : پُر کردن .

اِخْرَنْطَمٌ : خشم گرفت . طُخَارِمٌ : خشمناک .

دُحْقُومٌ : بزرگ خلقت . دُمُحُوقٌ : کلان شکم .

طَحْرَمَةٌ : پُر کردن . مَطْمَحْرٌ : خنور پُر .

۸ - عوض شدن جای هر چهار حرف .

بِرْ كَعَةٌ ، كَعْبِرَةٌ : بریدن .

جَرَهْدَةٌ : سرعت و شتابروی . دَهْرَجَةٌ : رفتن به شتاب .

جَلْحَمُ الْجَبِلِ : تافت رسن را . حَمَلَجُ الْجَبِلِ : سخت تافت رسن را .

أَلْقَى عَلَيْهِ جَلَامِيدَهُ : انداخت براو گرانی خود را . أَلْقَى عَلَيْهِ دَمَالِيَجَهُ :

القی ثقله و متاعه .

حرز مه ، زحرمة : پیر کردن .

حطمة ، طحرمة : پیر کردن ، به زه کردن کمان .

سَلَق ، عَسَلَق : شتر مرغ نر .

صَلَقَم : شیر بیشه و شتر فربه . صَلَقِم : گنده پیر کلان سال و سطر .

قَصَمِل ، قَصَمَل : شیر بیشه و مرد درشت .

قلهمة ، هملقة : شتافتن .

۹ - قلب در ماده های رباعی مضاعف :

قَرَّبٌ ثَحَّاح ، قَرَّبٌ حَحَّاح : قرب سریع و شتاب .

جَجَجَج ، حَجَجَج : ناکس و فرو مایه .

جَجَجَج ، خَجَجَج : پنهان داشت اندیشه را ، جماع کرد .

جَفَجَف ، فَجَفَج : بسیار گوی .

حَدَحَد ، دَحَدَح : کوتاه بالا .

قَرَّبٌ حَقَّاق ، قَرَّبٌ قَحَّاق : قرب سخت و سریع .

خَشَخَشَة ، شَخَشَخَة : بانگ جامه نو و کاغذ و سلاح

تَزَلُزَل ، تَلَزُلُز : جنبیدن .

سَعَسَعَة ، عَسَعَسَة : تاریکی آوردن شب .

مَسَلَسَل ، مَدَسَلَسَل : جامه نگارین و مخطط ، درهم پیوسته .

بیست و سه

شَشِنَّة، نَشِنَّة: پاره‌ای از هر چیزی، خوی و سرشت.
تَقْلُق، تَلْقُق: جنبیدن.

چند نمونه از ثلاثیهائی که بیش از دو صورت
از آنها دیده شده است

بکل، بلك، لبك: آمیختن.

ثَبِنَ اللَّحْمَ، ثَبَتَ اللَّحْمَ، نَثَتَ اللَّحْمَ: بوی گرفت گوشت.

ثَحَفَ، حَثَفَ، حَفِثَ، فَحِثَ، فَحِثَ: هزار خانه شکنبه.

جَحَفَ: فخر کرد به زیاده از حد خویش. جَحِيفَ: متکبر. جَقَّاحَ:

متکبر فخار. جَفَخَ: تکبر و فخر نمود. خَجَفَ: تکبر.

فَخَجَّ: بزرگ منشی نمود.

حَلِطَ، اِحْتَلَطَ، التَحَطَّ: خشم گرفت. طَحِلَ: خشمناک.

دَعَزَ، زَدَعَ، عَزَدَ: جماع کرد.

رَمَزَ، زَمَرَ، مَزَرَ: پُر کرد.

فَقَوَّ، قَوَّ، قَوَّفَ: در پی رفتن.

چند نمونه از رباعیهائی که بیش از دو صورت
از آنها دیده شده است

بر کعة، بعكرة، کربة، کعبرة: بریدن.

عَقَابٌ بَعْنَقَاةً، عَقَابٌ عَبْنَقَاةً، عَقَابٌ عَقْنَبَاةً، عَقَابٌ قَعْنَبَاةً: عقاب تیز

چنگال.

بیست و چهار

ثلمطه ، ثمطه ، ثملطه : مسترخی و فروهشته شدن .

حطمة ، حمطرة ، طحمة ، طحمة : به زه کردن کمان .

حطمة ، حمطرة ، طحمة ، طحمة : پر کردن . مطمحر : خنور پر .

حمارس ، رحامس ، رماحس : دلاور .

دحقوم ، دحموق ، دمحوق : بزرگ خلقت ، کلان شکم .

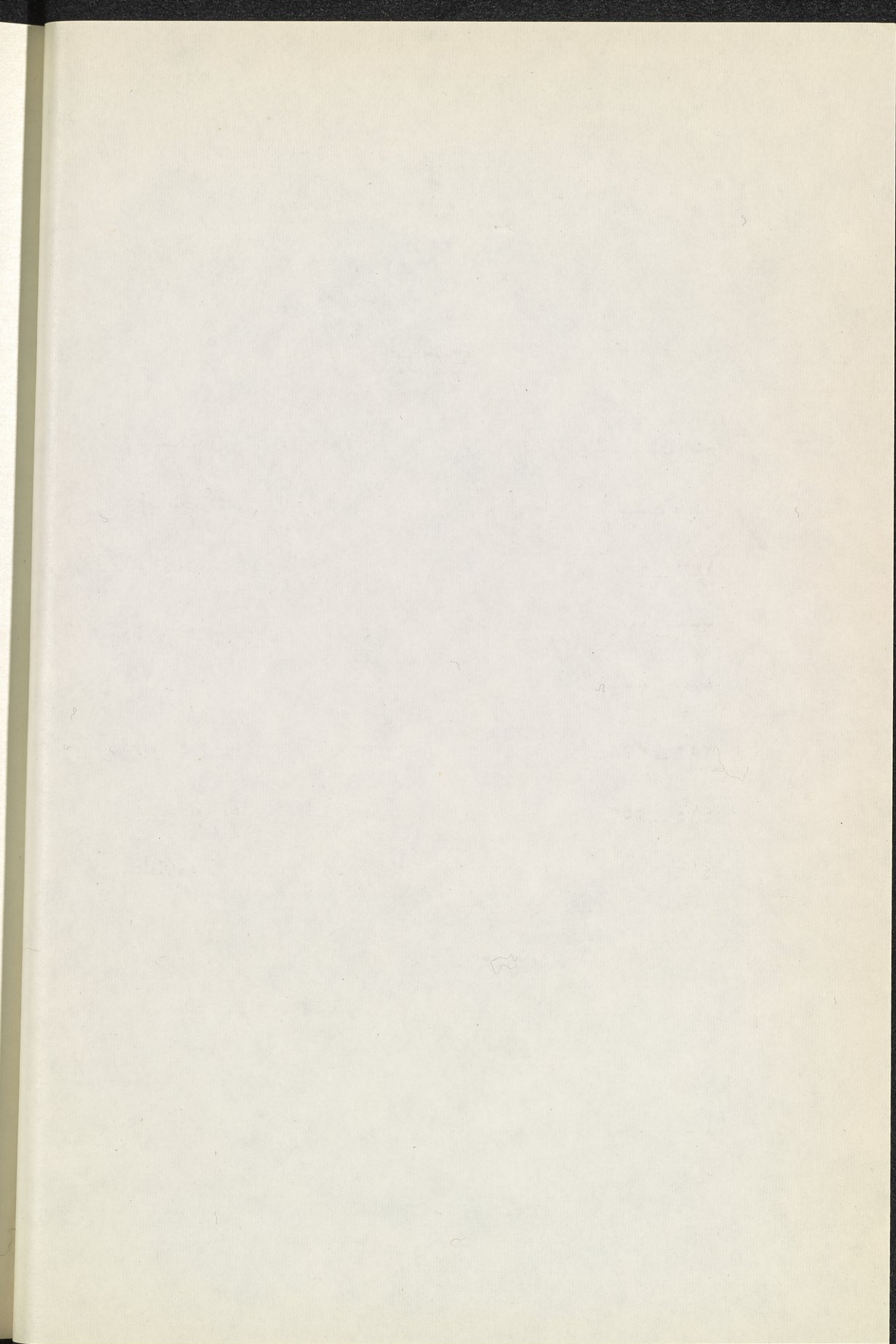
دقمس ، دمقس ، مدقس : ابریشم .

عکموس ، عمکوس ، کسعوم ، کعسوم : خر .

قمعوطه ، قمعوطه ، مقعوطه : کویک گوی گردان .

فهرست

يك - بيست و پنج	پيشگفتار
بيست و پنج	فهرست كتاب
۱ - ۱۷۳	واژه نامه
۱۷۴ - ۲۲۳	پيوست ۱
۲۲۴ - ۲۳۷	پيوست ۲
۳۳۸ - ۲۵۲	پيوست ۳
۲۵۳ - ۴۱۵	فهرست واژه ها
۴۱۶	غلط نامه



أَبْدًا بِالْمَكَانِ : اقامت كرد در مكان . كِبَاءً : ساكن شد و آرميد . فرار گرفت

(ص)

أَبَاسَةً : گروهی از مردم هر جنس . أَشَابَةً : مردم بهم در آميخته از هر جنس
أَبْلًا أَيْلًا : گرد آورد و گله گله كرد شتران
أَبْلًا : جمع نمود لشكرا . أَلْبًا : ابلجيش

الْأَبْلَى : گرد كرد و در اند شتران را .
نَالِيْبًا : گرد آوردن قوم .

نَابِنٌ : از پی نشان چيزی رفتن (تر) . تَبَانَتْ الطَّرِيقُ وَالْإِثْرُ : از پی راه و نشانی

رفتن به معنی نَابِنَتْ و قَلْبًا اَوْسَتْ (تر) .

أَبْرَلًا وَابْهَنًا : ابها و ابها ؛ زبړك

و نیز خاطر شد یا اینکه آید یعنی فراموش کرد و باز دانا شد و باد آورد از او (تر) . هُوَ الْإِبْرَلِيُّ بِنْتِهَا
او یار دانه نمیشود باو (تر) . فَلَا الْإِبْرَلِيَّةَ لَكِ : فلان در در یافت احوال او اهتمام کرده نمیشود بسبب خوارش .

أَبْهَنًا : آگاهاندم و به باد آوردم و زبړول كردم (تر) .

أَنْزَرُوا : پیاده کونوال و شاگرد . لَطَانٌ : کدی و طیفه همراه باشند .

مُورُوا : پیاده کونوال و پیادگان سلطان کدی و طیفه همراه باشند .

انوم: زنی که هر دو فرج او یک شده باشد
 انوم المراه: دوراه زن را یک گویند
 ان بن برانق نا: مفهم وثابت شد به آنجا.
 انام المراه: دوراه زن را یک گردانند
 بنا بالبلد شق: مفهم شد در شهر.
 نانی: مفهم به جانی.

اجل لاهل: کسب کرد و گرد آورد
 را و جلد کرد برای اهل خود. اجل
 الماء فی الما اجل: فراهم کرد آب
 را در آن. فاجل: جمع شدند
 قوم از جاها و گرد آمد آب در فراگاه خود
 جال الصوف: فراهم آورد آن را و
 فراهم گردید.

جاذ: بردهان (خورد) آب و مانند
 آن را. جرع جرع نوشید نوشید
 در کشید آب را با اندک اندک خورد
 از لغات اضداد است.
 از آب: بغلب جمع آرب است.
 آرب: ز برکی و مکر و شقی... آرب
 جمع آن است.
 آرب: از رنگهای گوسپند مثل رفته
 که حاک و نقطه های خورد دارد (تر).
 رنگی است از رنگهای گوسپند که نقطه
 سیاه با نقطه سپید آمیخته باشد.

جار الیس: فریاد و زاری کرد در دعا.
 جار: بلند کرد آواز خود را به دعا
 و زاری و فریاد کرد (تر).
 ارج الناس: آواز بلند کردند مردم
 در گریه.

ارم الجمد ارمًا: سفخ نافذ رسا. رأم الجمد رأمًا: سفخ ناب داد

رسن را.

امر: کسی و مندم بالدار امرًا

امرًا: نشان که بر راه کنند از سنگ و جران. امارًا، امارًا: علا.

ارمر: علم و نشان که در میان به جهت

راه بر یا کند یا خاص است به نشان

عاد ارم شد. ارم:

کسی ارمی مثلہ یقال ما

بہ ارم و ما بہ ارمی:

نپسند در آن کسی و نه اثری و نه نشان

ارمر ماع المائدہ: خورد آنچه در خوان

بود و نگداشت از آن چیزی را.

ارح: ترنجبده و بهم در کشیده شد. بهم آمد

و گرفت پوست و نزد پد شد بعضی از آن

به بعضی (ش).

حزء الابل: کرد که در شتران را.

حزء المرأة: کابندن را.

احزوزاء: گرد آمد و مجتمع گردید

احزوزاء الطائر: ترنجبند باروها

و جدا شد از بیضه.

زاز الشیء: حرکت داد آنرا.

و زازا: حرکت کرد و جنبید (ش).

لساء، لسیئ: درنگ و تأخر

لسن، الساء: تأخر کردن.

ساء ساءوا: اندوهگین گرداودا

مفلوب ساءة. ساءة

سوء: اندوهگین گرداودا.

فق: پوست که با بچه بیرون آید از رحم یا

از الشیء: سفخ جنبانید این چیز را.

تأسن: تأخیر و درنگ کرد.

اسی: اندوه (ش). اسوان:

اندوهگین.

افق: پوست زره که آنرا به وقت جنین

ند

اَفِقْ، اَفِقْ، اَفِقْ، اَفِقْ :
پوست نیم پراستند یا پوستی که آن را
نادوخته یا ناستکافند دباغش دهند.

پوست پاره شد که بر بطنی بچه باشد
و دور ناکردنش در حال موجب هلاک
بچه گردد. ففأه : بمعنی فف

است که پوست باشد.

اَفَكَّ عِنْدَ اَفَكَا : برگردانید او را

از آن بایر گردانید رای او را.

مَافُوكُ : باز گردانیده شده
از چیزی. مَوْنِفَكَاتُ :

شهرهایی که برگردانیده شدند بر

قوم لوط و یادهائی که برگردانیدند

را. اَبِقَلُ الْبَلَدِ :

بَاهِلِهَا : منقلب گردید.

كِفَاةٌ كِفَاةً : برگردانید او را.

مَكْفُوءُ اللَّوْنِ : برگردیده

رنگ. اِنَاءٌ مَكْفُوءٌ : خنور

برگردانیده و خمیده. كِفَاعٌ :

خنده : برگشتن از آن. اِكْفَاءُ :

خانیدن و گرد کردن خنور را آنچه در وی

باشد بر بند و میل کردن و مایل گردانیدن

و برگردانیدن کسی را از اراده او و خم دادن

کان را.

اَقَمَّ : فرمانبرداری و طاعت مغلوب

فاه است.

فاه : فرمانبرداری (نثر).

اِقْفَاءُ : فرمانبرداری سلطان

نمودن.

اِكْفَانٌ : کلمه سطر که در زیر پالان

بر پشت خزنهند و به پارسی آن را

خوی کپر گویند.

كِفَاءٌ : پوده ایست از بالا تا پائین خیمه

از دنباله آن یا پاره دو مؤخر خیمه یا دو

جامه که بر یکدیگر دوخته در مؤخر خیمه

دورزند یا کلمه که بر خیمه اندازند چندان

به زمین رسد.

النَّجْفِ النَّا : کم کردنی او را.

مَالِكَةٌ، مَالِكَةٌ، مَالِكٌ : پیغام

لِنَا كَم كَرْدَن :

مَلَاكٌ : پیغام و پیا مبری ملائکه

شده و فرشته بدان جهت که پیغام
 خدای تعالی بر بندگان رساند.
 لا اِلٰهَ اِلَّا الْقَوْدُ بَدَنِي: دین جبار
 آهوی بربگان. اَللّٰهُ النَّارُ
 افر و خسته شد. نلّالو: در خسته
 برف و خزان.

و گویند که ملک بمعنی فرشته مشتق
 از آن است و اصل آن مَالِكٌ بود.
 اَللّٰهُ لَوْنٌ: روشن و تابان شد رنگ
 اَللّٰهُ اَصْدٌ: جنبید فراغ
 آن در دیدن. در خسته گوشت
 میان شانه و پهلوی او در دویدن
 اَللّٰهُ فِي مَشِيْتِهِ: مشاب کرد
 در رفتن و جنبید با بر که بی آرام
 (تر).

وَالَّذِي سَرَّيْنِ وَشَيْكَلٌ كُوَسِيْدٌ شَدْرٌ
 فراهم آمده بر هم چسبیده با کمز و سرگین
 شرف فقط. اَوَّلَ الْمَكَانِ

اَلْوُ: شید گویند. اَلِي الْمَكَانِ
 [ابلاء]: پسگنال شد.

سَرَّيْنِ نال شد جای.
 مَوْقٍ: کج چشم منصلت بینی با پیش چشم با
 دنبال آن و در آن لغات است ماق
 و امو.

اَمْوَالِ الْعَيْنِ: کج چشم.

مَلَاكَ عَلَى الْاَمْرِ: یاری داد و هم
 او نمود. مِمَّا اَلَا: یار مندی
 نمودن بر کاری.

اَمْلَكَ: یاری کنندگان مرد (تر).

نَايْتِ فِلَانًا بِحَسَدٍ بَرْدَانِ رَا.
 نَاثَ مَا نَا وَ تَكْتِيًا نَالِيْدِ.
 اَيْنَ: هنگامی يقال اَنْ اَيْنَك
 اَنْ بَعَثَ بِقَالَ اَنْ اَنْك

اَنْتَ فِلَانًا: حسد کرد فلان را.
 اَنْتَ اَيْتًا: نالید.
 اَلِي، اَلِي: سَاعَتِ وَ بَعَثَ اِي اَرْبَابِ
 اَلِي، اَلِي: تمام روز و هنگام

کایقال ان ایند . ان
اینآ : رسید هنگام و وقت .

و غایت جزئی یا چنگی آن . انی ای
اینآ و انی و انی : شد گاه
یا شد وقت چنگی آن و چنگه کردید باحآ
امن به نبات . انی الرحیل
شد وقت آن .

وَأَلَّ : رهایش حبش .

الرَّسَّ فلان : رسش و رهایی یافت
[از فلان] لغتی است در وَاَلَّ

لَسَّ : آهیزنده و خوش گنهار و در وقت
دارنده زنان بقال هو لَسَّ لَسَاءً

السَّ : موش و دوسش گزیده .

یعنی او هم سخن و محب زبانه است .
أوالی : علی القلب جمع أولی

أولک : نخست ... أوائل

وَأَمَّرَ : کلان سر زشت پیکر .

وَأَمَّرَ جمع : کلان سر زشت خلعت .

هِنَاءٌ : خوشه خرما است و لغو است
در اهَان (نر) . خوشه
خرما که بار آن خورده باشد لغت
فی الالهان .

اهَانٌ : چوب خوشه خرما (نر) .
شده درخت بریده شاخها و بالای
وی .

يَأْسٌ : نومیدی . يَلْسٌ :
نومید گردید و برید امید را .

الْبَسَّ مِنِّي : نا امید شد .
أَيْسَتِي : نا امید گرداندم

أَيَّسَتِي : نومید گردانید او را
و كذا أَيَّسَرُ مَقْلُوبًا .

اورا .

ب

بهر: چاه آبسار به اصل جمع آن است.
آبار: به فلج جمع بئر است.

آبار: به فلج (به جای بئر)

بیت: بریدن (تر).
بیت: لافز. بیت: لافز گردید.
تبت الشیء: بریدن آن را.
تبت: ضعیف. تبت اللہ: قوتش.

تبت: ضعیف و مست گرداند
خدا قوتش آورد. تبت: زبان و هلاکت

بوت: بریدن (تر).

بنت بکتا: بریدن آن را.

بتا بالمكان: امانت نمود در آن.

وتبت: پائید در جائی

و هیکل نمود در آن.

تبطت شفتی: آماند لب او.

تبق النهر شقا و ثقا: آب و تیز رو گردید جوی. تبقیت

العين: زود اشک شد چشم

ببظت: آمانس کرد لب او.

تبق السید النهر ببقا و ببقا: در آید سبیل کناره

بهر را. ببقیت العین: زود اشک گردید چشم. ببقیت

الکیت: پر آب گردید چاه.

تلبیت: شاگفتن بر مرد در زندگ

بقتی: بسیار مدح کننده مردم.

جبت القوم: غلبه کرد قوم را.

بجبت: غالب آمدن او در جنگ.

باجحه: کارزار کردم با او.

جائب: نبود کردن در

حسن و طعام و مانند آن.

بجده: صغرا.

ارض جلدیه: زمین خشک بی نیان.

بجد مجلا: شادمان گردید.

بلج بلیا: شادمان شد.

بجند: کوفاه گرد اندام. کوفاه گرد اندام

حبر: مورد کوتاه بالا. حتر: کوفاه.

حبر بالفخ کذلب و همی مغلوب

منه (صر). (بهنتر: لغت

فی مجز و هو القصر).

ججائب: مورد کوتاه زشت روی و بدبو.

بجباحه: زن زشت خو

کذ حبریت: (دروغ) خالص بی آمیخ.

بجرت: ساده بی آمیخ چیزی و برهنه.

تجش: گرد آمدن. جشگر:

بجشوا: جمع شدند و این قول لیت است

گرد آورد برای وی چیزی را.

و آن را تحطه کرده اند و صواب بجشوا

است.

بجج لرحل: آرام گرفتن از گرمای

ججیب عن الطهره: نماز پیشین

فیروزه یقال بججی اعنکم من الطهره

و جز آن در خشکی کرد. بججیب الحر:

ای ابرد را و ججیبی اذلد

فروشنست سخی گوما.

وهو مغلوبه. بجج الحر: فرو

نشست سخی گوما.

بجج لحر: جنید گوشت او از لاغری

تججبد بدنی: لاغر شد [تن او] ابد

بعد از فریبی. گردید گوشت نوعی که نمید

فربجی. فد تججبد: مضطرب کرد

میشود از او صدائی از لاغری بعد از فریبی

و میگویند که تججبد بدنی یعنی لاغر شد است

مترجم گوید که صغلی و از هری بجج از با

تن او بعد از فریبی (تر).

تغفل را معنی مذکور نقل کرده اند (تر).

توسانید اورا .

بَرْتَش : زمین نرم یا کوه از دیگر نرم یا نقره
بَمْرَه : زمین نرم .

زمین و سیکوتران . زمین نرم (صر) .

بَرخاش : سنگی و حیص و بیص .
حَرَبَانِش : سنگی و حیص و بیص .

بَرزَرِ الرَّحَبِ : پارسا و زیول گردید .
رَبْرُ الرَّحَبِ : زیول گردید .
صاحب رای شد (تر) .

بَرْمَش : چکهای میاه و سپید براسب

رَبَش : سپیدی که بر ناخن نوجوانان
پدید آید . رَبَشَت : خلاف

به خلاف رنگ آن و جلد ناخن .
بَرَشْتَه مَعْنَى بَرْمَشْتَه . اَبْرَشْتَه
مخلفا الالوان . فَرَسُ اَبْرَشْتَه
اسب چار . اَرْضُ بَرَشَاء :

لون . رَجُلٌ اَبْرَشٌ : مرد
مخلف رنگ .

[زمین] مخلف الالوان .

اَرْضُ بَرَشَاء : [زمین] بسیار گیاه .
اَرْضُ رَشَاء : زمین بسیار گیاه .

بَرَشَوُ اللَّحْمِ : برید و پاره پاره کرد
گوشت را .
اَنْ و بریدن جامه و پاره کردن گوشت .

جامه پاره کردن و گوشت پاره کردن
شَرَقَتْ كَذَلِكَ (صر) . شَرَقَتْ

التوب : برید جامه را .

بَرَعَصٌ : اضطراب کردن کسی در

بَرَعَصٌ : جنبیدن و طپیدن یا
طپیدن عضو بریده . به معنی بَرَعَصٌ
و بی آرامی است یابی آرامی عضو و اندام

کسی و بخورد و پچیپین مار .

که بریده شده است (تر) .

رَبْعُ الْقَوْمِ فِي الْجَيْمِ : آرام نمودند

بَرِغ : به ناز و نعمت زبیت .

و ثبات در زمینند و سال و بیکی و نعمت
عیش و ریح : زحمت با ناز و نعمت
ریح : فراخی زندگانی .

قرطبت : بر زمین برگردن افکندن
کسی را یا بر زمین انداختن . قرطبت :
افکندن او را یا افکندن او را به پشت (تر)
قطرت : بر زمین افکندن کسی را .

ریبک : طعامی است که از خرما و روغن
و ماست سازند و گاهی بر آن آب ریزند
پس نوشیده شود یا خرما و قروت است
یا شیوه با آرد یا با سبب آمیخته یا طبع خرما
و گندم یا آرد و قروت بر روغن آمیخته .

ریبکس : به معنی ریبک
است که طعامی باشد و مسکه که از شیر
حداشود و آب آمیخته به گل تنک .

رکت : دانو .

بکر : شنایی کرد . آبکر الیه ،
بکر الیه : شنایی کرد بسوی آن در
هر وقت که باشد . اگر آب شنایی

نبرق : بر پشت افتاد .

بریک : آفروشه یا خرما می ترکد با مسکه
آخورند . بریکتر : آفروشه .

ابزکوا فی القتال : بهر دانو
کشند در کارزار . ابزکوا :
بهر دانو ها و کارزار کردند با یکدیگر و این
کارزار را بروکاء و براکاء
[میگویند] (تر) .

ابزک : نیک شنافت .

بزکع

بوزمین زد . افکند (تر) .

برید .

کریعد : بوزمین بکند اودا .

بَعَكَهُ بِالسَّيْفِ : برید آن را [به

شمشیر] . کرجع الشیء بالسَّيْفِ :

بریع برید آن چیز را . کعبرة :

بریدن و به شمشیر پاره کردن .

خبر : زدن و دست بوزمین زدن شتر .

رجل خبرون : مورد برآماسید روی

خرب : آماسید باغز به شد گویا برآقا

بزخ

به عصا زدن پشت کسی را .

بزخ

برآمدن میندود در آمدن پشت .

تبارحت المرأة : کلان سر شده .

بزرد : پر کردن .

بزبرة : گریختن .

ببزعر علینا : بد جلفی نمود با ما .

لبسبس : زمین بی آب و گیاه . بیابان خالی

و چیز (تر) .

لبسبس الماء : روان شد آب .

ربز الفربز : پر کرد مشد دا .

ربزب : ختم گرفتن یا بگریختن از جنگ .

ربزبری : بد خو . ربزبرة : زن بد خو

لبسبسک : بیابان .

لبسبس الماء : روان و جاری گردید

[آب] .

سبب : دراز . اسباط : گوالیدن

چیزی در درازی و پهنا و گسترده شدن .

رجل سبب الیدین : مودعی

لبسط : فضیلت و دسترس و فراخی علم و

درازی جسم و کال آن . لبسط :

گسترده آن را . لبسطیدة : دراز

کرد دست خود را . بیده لبسط :

دست او گشاده است . انبسط الیها :

دراز و متمدن روز . لبسط ، انبسط :

گسترده و پهناور گردید .

سَبَبٌ : شتاب کردن (تر) . ^{سبب} شتابا . سَبَبٌ : رفتار سبک و شتاب . رفتن سبب
 متد (تر) . **السَّبَبُ** : نید
 شتاب رفت . شتاب کرد در رفتن (تر) .
سَبْرٌ : جماع نمودن .

سَبْعٌ : باوان نرم و ضعیف که روان نگردد .
السَّبْعُ : باوان نرم و ضعیف ^{سبب} و شتاب
 زمین را يقال اشبع الله الارض
سَبَعٌ من المطر : نفضه منه
 (صر) . اشبع الله الارض :

سَبَكٌ : گشادان زانو بند شتر .
سَبَكٌ : گشاد زانو بند شتر .
 الفصها (صر) .

سَبَكٌ : آمیختن .
سَبَكٌ : آمیختن .
 خود را .
سَبَكٌ : در آمیختن و سبک کردن
 در آورد آن را .

صَبْرٌ : کوهانه هر چیزی و طرف آن .
صَبْرٌ : سطره هر چیزی .
قَرَبٌ : قریب با گوشه کردن آن
قَرَبٌ : قریب با گوشه کردن آن
 قور نباشد و قریب آن میگویی امت که
 صبح آن آب رسند .

صَبٌّ : آگذه و پرگوشن شدن بغل و
صَبٌّ : آگذه و پرگوشن شدن بغل و
 آما سبک سبیل شتر و پر آما سبک سینه آن
صَبْبٌ : فربه و دلیر بد زانو .
صَبْبٌ : فربه و دلیر بد زانو .
 گوشه گردید **صَبٌّ** : موزند پوش
 آگذه گوشه نوم نند پوشت پرورش (تر)

رجلٌ بضابض: مرد قوی.

ضبابض: دلیله پلید زبان. رجل
ضبابض: مرد توانا و قوی کوناه با
پلید زبان فربه یا مرد چالال توانا الضبابض
الصعب: فید فربه گردید.

بض الماء بضاً و بضياً:
انذک انذک روان شد آب.

ضبت: روان شدن آب یا روان شدن خون
و آب دهن و ضلیب مثلہ. یفا
للرجل اذا اشتد حرصه علی الشئ جاءه فلا
تصب لثانہ یعنی بہ آومندی و حرص تمام مال
ابو عبیدہ هو طلب قبض ای تسیر و تقطن

لعض: پاره ای از هر چیز. لعضی:
بهره بهره کرد اند آن را. لبعض:
بهره بهره گردیدن. صنع الشئ:
محنت محنت کرد آن چیز را. غضب:
بریدن. غضب: شمشیر یا شمشیر
بران.

لضع، بضع: پاره ای از شیب و پاره ای
او عدد و هو ما بین اللث الی اللسع اولی
الخنس: بضعه: پاره ای از
گوشت. بضاعه: پاره ای از
مال که بدان تجارت کنند. بضع:
بریدن و پاره پاره کردن گوشت. باضع:
شمشیر بران.

عضب: زدن به نیزه، شتر و گوسفند
و اکوش بریده و سگافند کردن (تر).
طبخ: خربزه لغت فی الطبخ.
طباغ، طباع: توانائی و ضربی.
امراه طباحتی: زن جوان
پو گوشت یا وزن دانای ملحه طباحتی
مثلہ. مطبخ: جوان فربه آگنده گوشت.

لضع: سگافند زخم. سگافند (تر).
مبضع: شتر.
بطخ: کدو خیار و خربزه و مانند آن.
البک بطخت: شتران فربه. رجل
بطاحی: مرد سطر.

بَطْرُکُ : سخت شادی نمودن و فیریدن . طَرَبُکُ : شادمانی و اندوه از لغات اصدا داد است .

لَجْرَقُ الشَّيْءِ : پویشان و متفرق کردن آن را . مَرَاكِذُهُ : گردن چیز و لغو امش در مَرَعِيقُ (تر) . زِعْبُ القَوْمِ الشَّيْءِ : پویشیدن و متفرق ساختن آن را . زِعْبُ القَوْمِ او الشَّيْءِ : پراکنده کردن آن کردن یا آن چیز را بجز مقلد بقلب .

لَعَطَهُ : دغج کردن آن را . عَبَطَ اللِّجْمَةَ : بی علت گشت ذبیحی پر گوشت و جوان را . عِبَطُ : بی علت گشتن شتر را (صر) .

لَبَّعَ : اول جوانی . لَبَّعَتَهُ : گریختن از جنگ کفار . گریختن از لشکر و ندانند بجهت (تر) . عَبَّعَ : نازکی و نازکی جوانی . عَبَّعَ : شکست خورد و گریختن .

لَعَكَ بِالسَّيْفِ : زد اطراف او را به شمشیر . بَكَعَهُ : برید آن را و پیاپی سخت زد او را بر هر جایی از اندام . كَبَعَهُ : برید آن را .

مُبَاعِلَةُ : ملاحبت زن و شوی با هم . مُبَاعِلٌ : ملاحبت کردن زن و شوی با هم . المُرَاةُ تَبَاعِلُ

مُرُوجَهَا : نلایعده (صر) . عَقَابُ لَعْنَتَاهُ : عقاب تیر چنگل . عَقَابُ عَيْنَيْهِ : عقاب تیر چنگل .

الْحَبْثُ : شیر که آمد باشد . تیره رنگ . قریب من الاجهر (صر) . اَغْبَثُ : شیر پسته خاکستری رنگ و آن قلب ابغث است . لون الی

العبرة وهو قلب العبت (صرا)
غلبس : ناریکی و خاکستر کوفی و نارایب
و خاکستر کون شدن .

لعبس : سودا لغت میانی است .
و این لغت اهل عن است (تر) .

لعب : سخت مانده گردید . تلعبت
سخت مانده کرد ایندن .

لعبت : مست و مانده گردید .

طبوق : پاره بزرگ از شب و روز بقا
مضی طبوق من اللیل و طبوق من النهار
معظم منها .

لقط : پاره چیزی .

طبوق : گروه مردم و ملج . قبط :
به دست فراهم آوردن چیزی را .

لقط : فراهم آوردن منابع و بلیجا کردن
آن . لقط ، لقطت : گروه
مردم و جماعت پریشان .

لقبیط : دوی ترش و آژنگ
کردن . قبطیت : گروه .

قبط الشئی : فراهم آورد .

قبط القوم : فراهم آمدند و

مجمع شدند گروه . تقطیت :
آژنگ افکندن میان دو ابرو و ترش

نمودن دوی را .

لقطرت : جامه های پدید فراخ .
لقبیاق : مرد بسیار گوی .

قبطرتی : جامه گنان پدید .

قبقاب : مرد بسیار سخن یا سهو ده
گویی

بکبکة : ازدحام . تبال القوم
علیه : ازدحام نمودند قوم بروی .

کبت : ابوهی . کبت کبت :
گروه مردم و گروه اسبان و گروه

تبال : برهم نشست .

کبکة : گروه .

بکذ : مکه معطره ... یا طوافگاه

کباب : گله شتران بسیار و گوچیند

بدان جهت که از دحام مردم در آن ^{میشود}

بسیار و دیگر بر هم نشسته . **تکب**

الرقط : لخته شد و یک وقت بر تو نشسته .

بکبکته : انداختن چیزی را بر یکدیگر .

بگبب : بر روی در افکند او را .

افکند چیزی بعضی بر بعضی (تر) .

کبکبه : تیر اندازی در ^{مغز}

بکت : بر انداخت .

کتب : بر روی در افکند او را .

بکک : آمیزش و آمیختن سخن و جبران .

بکک : آمیختن آن را . **لبک** : چیزی ^{میخورد}

بکالته : آوردن مادت یا به روغن

و آمیختن کاو و آمیختن پست با انگبین و

و جز ماسر شده یا پست تر کرده شده

جز آن . **لبکته** : بز با هم آمیخته و

یا پست با جز ماو شیر یا آردی که به پست

گو میزدان آمیخته با گو میزدان دیگر و

مخلوط کرده به آب و روغن یا زیت کرده

گروه مردم و جبران و پست با پست آمیخته

باشد یا قوت خشک مخلوط به ^{در طب}

یا خرمای یا روغن آمیخته . به معنی **بکلیله**

یا آوردن خرمای مخلوط به زیت .

است (تر) . **لباکته** :

بکلیته : به معنی **بکالته** است

گو میزدان با هم آمیخته با گو میزدان دیگر

و میس و بز با هم آمیخته و گو میزدان

تلبک : آمیخته و در هم شدن کار

آمیخته با گو میزدان دیگر . **تبکل** :

تلبیک : آمیختن چیزی به چیزی .

آمیزش و در هم آمیختن چیزی .

منکوب : زنج رسیده .

منکونتر : زن حوار و ذلیل .

تلب : گیاه میاه در برینه یا گیاه ^{دو ساله}

تلب : علف ویژه خشد دو ساله که

میاه گرویده باشد .

جبل الحزن : دیوانه گردانید او را .

بلحاء : زن گول .

انزده و ناقص عقل و تباه اعضا ^{گردد}

جبل : دیوانه گردید ^{آجل}

جبل : لغت است از آن **خلعاء** :

جبل : دیوانه گردید ^{آجل}

جبل : لغت است از آن **خلعاء** :

زن گول. خَلِبَتِ الْمَرْأَةُ: گول

بلد بالمكان بلوداً: مقيم شد به جای
بلد لبوداً: مقيم شد به جای و لازم
گرفت آن را. الباد: جای گرسن

بر زمین.
مبالدة: به شمشیر و چوبدستی زدن
دا. تبالد: دست بردست زدن
چنان که آواز کند.

بلعكراً بالسيف: بریدن آن را به شمشیر.
بلوس: طعام اندك يُقالُ ما ذقتُ
لَسوبٌ: چیزی اندك يُقالُ ما توكُ
عَلوساً و لا بلوساً اى شيباً.
عنده لَسوباً اى شيباً.

بهدل: اسم فعل است به معنی راع یعنی بمان
و مصدر است به معنی ترك.
بهدل: ترك كرد او را. ترك كرد
اورا و ماند او را (تر).

هبالته: جست و جوي. طلب كردن
جستن (تر). اهتبال الصيد:
جست سگاری و (تر).

تباهص الرجل: از جامه برآمد.
بهاص: بركند جامه از تن و در بخت
آن را به قمار. تباهص: برآمد
مرد از جامه و كذلك التباهص

علي القلب.
بلاهق: زن بسیار کلام و سخف سرخ. زن
ببلاهق، ببلاهق: زن سخف و زن بسیار
پرگویی و بسیار سخف مثل ببلاهق (تر). گوی به عقد.

بَحْتِ الْقَبِيحَةِ : آواز کرد بگ از سوز خ
بَدِيحٌ : آواز سنگ . بُجَاجٌ : تیز و آواز

بَدِيحَةٌ : خارخ خوشه انگور . گوهها
بَدِيحَةٌ : گوه جای بر آمدن خوشه انگور
و بر آمدگیهای از دوخت انگور (تر)
چون کلان گردد . بندهای درخت نام
است و قتی که بزرگ شد (تر) .

بَنُو كَلَاهِرٍ : جمع کرد و میاراست سخن خود را
بَنُو كَلَاهِرٍ : بر یافت و آراست آن را
مُنْبِقٌ : هموار و آراسته و روشن از
هر چیزی و دشته آراسته از خرما و درخت
و جبران .

بَسْتٌ : بوی خوش و ناخوش و بوی شپک
بَسْتٌ : بوی بد .
آهوان .

بُوشٌ : بسیناری از مردمان یا جماعت مردم
دردم آمیخته از هر جنس او باش بطلب
جمع آن است .
و بوش : مردم در آمیخته از هر جنس و فرقی
او باش جمع مثل او شباب و طفل جمع مقلوب
من البوش . او شباب : گروه
مردم از هر جنس مقلوب او باش است .

بَهْتٌ : عاجز شد و متحیر ماند مبهوت
نفاست از آن .
مَهْبُوتٌ : مرد بد دل و هوش باخته نگاه
کنید به "مفهوت" در همین کتاب .
هَبِيتٌ : مرد بد دل و بی خود .

بَهْتٌ : مرد کوتاه .
هَبِيتٌ : کوتاه بالا (نگاه کنید به مجرب در
همین کتاب) .

بَهْرَسٌ : به نازخرامیدن . يَلْبَهْرَسٌ
تَهْرَسٌ : خرامیدن .
دین تَهْرَسٌ : خرامان آمد (صر) .

بَهْوَعٌ : به خواب شدن .
هَبْوَعٌ : به خواب رفتن .

بِهَ اللَّهِ فَلَانَا: لعنك و خدای تو
گرد فلان را (تر).

هَلَمْ بِلِسَانَا: بگو هید و هجو کرد
دشنام داد او را (ایشان را) بر تو
بِهَلْسُ: ناگاه رسیدن کسی از جا
بی هیچ چیز. به معنی آن است که بیاد
آدمی از شهری و نبوده باشد بر او
چیزی (تر).

ت

تَبَّ الدَّهْرُ الْعَمِي: نیست کرد و روزگار تو
و این نیز تَبَّ تَبَّ تَبَّ تَبَّ تَبَّ
و بیاد کردن آن دل کسی را است.

تَلَّى: پوست بر خرما. پوست خرما (تر).
تَلَّى: پوستهای خرما یا خرما که تَبَّاه
و دیدن از درخت فرو ریزد.

تَحْمَرُ: سخی میاهی (تر).
تَحْمَرُ: میاه رنگ (تر).
تَحْمَرُ: میاهی. أَحْمَرُ: میاه.

تَوَرَّتْ: خاک.
تَوَرَّتْ: خاک.
تَوَرَّتْ: کف زبانه که میان سخن را نشود
بِقَالِ فِي لِسَانِهِ تَوَرَّتْ وَ دَرَمَا

تَوَرَّتْ: در سخن. اَمْرٌ: گنگلاج.
تَوَرَّتْ: در سخن. اَمْرٌ: گنگلاج.
تَوَرَّتْ: اندک نشین جماعت که بر پوست
باشد. تَوَرَّتْ: الجار شرطی.

انداک نشورد حجّام .

تَرْفَتَا : تندی میان لب برین . چپوکی است
برآمدن در میان لب بالادرا آفرینش

تَفْرَة : مغاکی لب بالاین . غنچه ای که
مان لب ز برین باشد (صر) .
گویی که در وسط لب بالائی است (تر) .
غَمَدُ الطَّعَامِ : گوان آمد طعام بر
دل او و مانند مست گردانیدار او .

طَعَامٌ مَبْعُجٌ : طعام ناگوارد .
الْعَمْرُ الطَّعَامِ : ناگوارد او
اورا طعام .

تَفَلَا : احسن گردید . گول و بیخ زدند
(تر) .

تَهَانَتْ : کهنه گردید .
تَفَنَّا : انداک و حقیر گردید .
تَهَفَّتْ : پست شدن و کم شدن چیزی .
هَفَّتِ الشَّيْءُ : پست شدن چیزی و
فرز مایه شد (تر) .

تَلَيَّصَ : نرم و هموار گردانید .
صَلَّتْ : پشینی گشاده و منذنی
صفحه ۳۰ کان صلنا الجبین آی
واسعه او الاملس ... و میدان
هموار و برابر و مشتمل زدوده بود .

تَمَشَّتْ : گرد آورد آن را .
تَمَدَّ الطَّعَامُ : بدبوی و بد مزه گردید .
تَمَّتِ اللِّحْمُ : فامد و شباه گردید .
تَمَّتْ : فرام آوردن .
تَمَّتِ اللِّحْمُ : گردید بدبوی و بد مزه او (تر) .
تَمَّتِ اللِّحْمُ : فامد و شباه گردید .

بن دندان و بد بوی و هوشندگردد:

گردید و همچنین است **ثَلثُ اللِّثَةِ**
ثَلثُ اللِّحْمِ وَ ثَلثُ اللِّحْمِ عَلَى الْقَلْبِ :
انثن (صر) . **ثَلثُ اللِّحْمِ** :
بوی گرفت . قلب ثلث یعنی بد بو شد
(صر) . قلب ثلث است یعنی گند بد
گوشت (تر) .

قَرَبٌ حَشَاعٌ : قَرَبٌ سَرِيعٌ وَ شَنَابٌ
حشاعت یعنی سریع (صر) .

حَشَاعٌ : سَرِيعٌ وَ شَنَابٌ وَ قَرَبٌ
حشاعت ای سریع نیست فور .

حِخْفٌ ، **حِخْفٌ** : لَعْنٌ اسْتَدْرَجَتْ
و حفت و حفت و آن را در فارسی
هزار توی و سی توی میگویند صاب
راهی است از سنگینه توی ها بر روی
هم دارد گویا طبفهای سرگی (تر)

حِخْفٌ ، **حِخْفٌ** : هَرْدُ لَعْنٌ اسْتَدْرَجَتْ
حفت و حفت یعنی هزار خانه مشکینه **حِخْفٌ**
حِخْفٌ : هزار خانه مشکینه . **فِخْفٌ** : هزار خانه
مشکینه . مقلوب **فِخْفٌ** و به معنی و
وزن اوست مثل حفت و آن پیر و
هزار توی است و سی توی نیز میگویند
(تر) . **فِخْفٌ** : هزار خانه مشکینه لَعْنٌ
اینست در حفت .

تَدَفُّ الْمَطَرِ : نِيَتٌ بَارِدَةٌ . **تَدَفُّ الْعَالَمِ**
روان شد . **سَمَابٌ تَادِقٌ** :
ابوریزان . **وَادٍ تَالِقٌ** : سائل

رَلِقٌ : رِيحٌ آتِبٌ .

تَدَمَّرٌ : فَرِيحٌ بَرْدٌ .
تَرَطُّبَةٌ : مَرِيحٌ كَرْدٌ نَدَاغٌ وَ غَضَبٌ وَ
مَبْرُورٌ .

تَدَمَّرٌ : فَرِيحٌ بَرْدٌ .
تَرَطُّبَةٌ : مَرِيحٌ كَرْدٌ نَدَاغٌ وَ غَضَبٌ وَ
مَبْرُورٌ .
و مَبْرُورٌ است مَرِيحٌ كَرْدٌ كَمَا قَالُوا
است (تر) .

اثر مط السقاء: منقح گردید مشک
اثر مط الرجل: از غلبه خشم -
بر آما میله گوید مرد.

مشک طبر: بسیار فیه یا خاص است به تور.
ترط الککش: بسیار فیه شد.

لغز: رخنه و دهن
مشرافه در نما: سگسختی اوداد
خون آلوده کرد و کذک مشرفه فاک
یعنی دهن او را سگسخت و خون آلود
گردانید. تمریت: ریزه ریزه کردن
و سگسختن.

ترغ: مخرج آب زدلو.
ترقد شرماً: سگسخت دندان او را به زدن.

لویرة: بسیاری از مال و رجال.
تثعیط: ریزه ریزه کردن. کوبیدن و
سگسختن (تر).

ثروة: بسیاری عدد از مردم و مال.
تطعد تطیعاً: سگسخت آن را

عج: گروه مسافران
مقلوب فتح
اینست و گروه مردم.

عج: گروه مسافران

دلع: زمین نرم. عدت: نرمی
حوی. نرم حوی (تر).

تروی لعد: خاک نرم. لعد:
رطب یا غوره خرمای نرم شده و آب
متعید: کودل خط میله نازک
بلند. لیزم و نازک (تر).

اعمر: موی که پدید آید بر سیاهی
غالب باشد.

العمر الرأس: سپید گردید سر مانند
درمنه

عواش: فریاد و ناله و فریاد رس.
عیاش: فریاد درسی و فریاد خواهی
عوش: فریاد و فریاد رس.

لغاء: بانگ گویند و نرنگا و میانند
آن وقت آستین. لغت الشاه
لغاء: بانگ کرد گویند.

تَفَّ الْقَدَمَ: فروختن جوش دیک را
فَتَّ الْقَدَمَ: به آب باز آییند یک
وا از جوش - ساکن گردانید و آرام داد
جوشیدن او را (تر).

تَقْفِدُ: ابوهای سپید تو بر تو بطاهر
تَقْفِدُ عَرَا: بطاهر کرد زره را
تَقْفِدُ: استرهای جامه - تقفید: استر
ساختن زره را.

تَقَرَّرَ: دودله شدن و ناسکیبائی
تَقَرَّرَ: دودله شدن و تو رسیدن
تَكَرَّرَ: از پی رفت آمد و نشانی
تَكَرَّرَ: از پی شد اثر و نشانی
اینان را (تر).

تَمَطَّطَ: مسترخی و فر وهشته گردید
تَمَطَّطَ: مسترخی و فر وهشته گردید
تَمَطَّطَ: به معنی استرخا من مانند
مستند (تر).

تَمَّجَّ: با هم آمیختن - آمیخته کردن (تر)
تَمَّجَّ: با هم آمیختن - آمیخته کردن (تر)
تَمَّجَّ: مالیدن و سودن چیزی را
تَمَّجَّ: مالیدن و سودن چیزی را
تَمَّجَّ: در آب تا بگذرد و آب فرو برود.

تَمَّجَّ بِالْحَشِيشِ: به علف بر مالید
تَمَّجَّ بِالْحَشِيشِ: به علف بر مالید
تَمَّجَّ: به مندیله یا گیاه
تَمَّجَّ: به مندیله یا گیاه

تَوَلَّيْتُ: گروه مردم از خانه های متفرق
تَوَلَّيْتُ: گروه مردم از خانه های متفرق
تَوَلَّيْتُ: گروه و گروه مردم از قبائل
تَوَلَّيْتُ: گروه و گروه مردم از قبائل
تَوَلَّيْتُ: برانگنده و از هر جنس

تَوَلَّيْتُ: دیوانه و احمق - تَوَلَّيْتُ
تَوَلَّيْتُ: دیوانه و احمق - تَوَلَّيْتُ
تَوَلَّيْتُ: دیوانگی گویند که چون بدان عارض
تَوَلَّيْتُ: دیوانگی گویند که چون بدان عارض
تَوَلَّيْتُ: [شود] بتیغ گویند آن گذارد و تنها
تَوَلَّيْتُ: [شود] بتیغ گویند آن گذارد و تنها
در چراگاه بگردد.

جَبَانُ : مَرَكٌ .
جَبَّاعَةٌ : دُبُرٌ .

جَذَابٌ : مَرَكٌ .

جَعْبِيٌّ ، جَعْبَاءٌ : حَلْفَةٌ دُبُرٌ .

دَبُر (تر) . جَعْبَاءٌ : كَوْنٌ .

اِنْجَابٌ : فَرْزَنْدِ گَرِ اِمْرَأِ آوَرْدَنِ وَ فَرْزَنْدِ
بِدَلِ زَادَنِ اَز لَفْظِ اَصْدَا دَاسْت .

جَبْنٌ : بَد دَلِ وَ نَوَسَنْدِ گِی . جَبْنٌ
بِدَلِ گِرْدِید . اِحْبَنَةٌ : بَدَلِ
یَافْتِ اَو دَا یا بَدَلِ شَمَرْد .

حَجَجٌ : نَاكسٌ وَ فَرْوِ مَایِه .

حَجَجٌ عِنْدَهُ : بَا ز اِیْتِیَادِ اَز آو .

حَجَجٌ عَنِ الْاِمْرِ : بَا ز اِیْتِیَادِ اَو كَا
وَ كَذَلِكَ جَجَجِعُ عَنِ الْفَرَسِ .

حَرَجٌ : گِر دِ گِر دَانِیدِ آنِ رَا . دِر گِر دَانِیدِ
وَ عَطَّانِیدِ اَو رَا (تر) .

حَدْرَةٌ : غَلَطَّانِیدِ اَو رَا . گِر دَانِیدِ
اَو رَا (تر) .

حَجْرٌ : چِشْمِ خَانِه . حَجْرٌ : فَرْجِ مَرْدِ
وَ فَرْجِ زَنْ . حَجْرَةٌ : خَانِه خُورْدِ
وَ بَرَوَاكِه وَ حَطِیْرَه شَتَر . مَحَجْرٌ :
چِشْمِ خَانِه . اَحْبَرٌ : پِیَا هُ .

حَجْرٌ : سَوْرَاحِ دَدِه وَ خَرَنْدَه . هَر گِی
كِه بَكِیْدِ آنِ رَا گِر نَدِه هَا وَ دَر نَدِه هَا بَرَا یِ
مَازَنِ خُودِ (تر) . حَجْرٌ : عَا
دَوْدَنْك . عَيْنُ حَجْرٍ : چِشْمِ
دِر چِشْمِ خَانِه رَفْتَه . حَجْرَانُ :
سَوْرَاحِ دَدِه وَ خَرَنْدَه وَ فَرْجِ زَنْ .
مَحَجْرٌ : پِیَا هُ وَ نِهَا یَجَا یِ .

حَرَجٌ : جَا یِ تَنگِ كِسیارِ دِ رَحْتِ كِه مَاشِیِه
بِدَانِ رَسِیدِنِ نَمُوزَدِ وَ تَنگِ وَ سَخْتِ .
تَحْرِجٌ : تَنگِ كُورْدِنِ وَ تَنگِ كُورْفِنِ كِیْسِ .

حَجْرَتِ الْعَيْنِ : دِر چِشْمِ خَانِه
رَفْتِ [چِشْمِ] . دِر گِوَا فَا دِ چِشْمِ (تر) .
حَجْرَةٌ ، حَجْرَةٌ : تَنگِ وَ سَالِ سَنَهْ یِ بَا
سَالِ شَدِیدِ نَحْطِ (تر) . اِحْرٌ
الْفَوْحِ : بَا فِطْ شَدِنْدِه وَ بِنَفْطِ رَسِیدِنْدِه .

جَعْرَب: کوتاه سطر. کوتاه بزرگ بند
 (تر). فرس جَعْرَب و جَعْرَب: کوتاه بزرگ بند سطر.
 اسب بزرگ خلقت.
 فرس جَعْرَبش: اسب درشت خلقت
 گرو اندام. اسب سبزه فرام آفرینش
 بزرگ خلقت.

جَحْسَ جِلْدٌ: خراشید پوست او را
 خراشید آن را. خراشید
 پوست او را (تر).
 جَحْفَةٌ: فراهم آورد او را.
 جُحَافٌ: رفتن شکم از ناگوار و ناپذیر
 روائی شکم از نخی لغی است در
 جُحَافٌ.

أَحْفَفَهُ: ربود آن را.
 جَوْحَمٌ: گل سرخ و گویند گل صد برگ.
 به معنی جَوْحَمٌ و گل سرخ و گل صد برگ
 است (تر).
 حَوْجَةٌ: گل سرخ جَوْحَمٌ جمع [آن است]
 (حَوْجِنٌ، گل سرخ).

أَحْمَرُ عَيْنٌ: باز ایستاد از آن.
 جَحْمَنِي لَعِينٌ: تیز نگرست مرا
 یا نگرست و چشم و انگرف.
 أَحْمَرُ عَيْنٌ: باز ایستاد از آن.
 حَجْمَرٌ: تیز نگرست. حَمِيحٌ:
 تیز نگرستین و در چیزی خرد نگرستین یا
 چشم ناگشاده پیوسته نگرستین و گرد آید

جَحْمَطَةٌ: خرفه ای که بچه خرد را در
 گهواره به آن پیچید و درستی که گاو و
 گوسفند را بدان دست و پای بندند
 حَمَطَةٌ: خرفه ای که بچه خرد را در
 گهواره به آن پیچید و درستی که گاو و
 گوسفند را بدان دست و پای بندند

در وقت کشتن

وقت کشتن

حَجْنُ : کنه

حَجْنُ : کنه

حَجْنُ عَلِيٍّ عَلَيْهِ السَّلَامُ : تنگ گفتم عیالی

حَجْنِ عَلِيٍّ عَلَيْهِ السَّلَامُ : بخیلی کردی بر آن

خود را از فقرا بخیل

حَجَّ أَحْوَأَ : مقیم شد

حَجَّ بِالْمَكَانِ حَجْوًا : اقامت نمود

به مکان

حَجَّاهُ حَجْوًا : از بیخ برکندن را

حَجَّاهُ حَجْوًا : از بیخ برکندن . اجتیاع :

اجْتَاهُ : از بیخ برکندن را . قلبه

از بیخ برکندن

اجْتَاهُ أَي اسْتَأْصَلُهُ

(صر)

جَاهِي : حادث و دانا . استیاده و زنده

جَاهِي : عقل و زیرکی . کجوی : غلبه

در کار (تر)

در فطنت

جَعَانِي ، جَعَابِي ، جَعَانِي : اجتناب

جَعِي : گول . جَبَّاءِ : گول کم

اجتناب بی خیر . اجتناب (تر)

جز در امیکونید مثل جَعِي (تر)

جَجَجَج : پنهان نمود مکنون دل خود را

جَجَجَج : پنهان داشتن اندیشه

پوشید آنچه در دل داشت (تر)

خوش . پنهان کردن آنچه در نفس است

(تر)

جَجَجَج : بددلی کرد

جَجَجَج : گرفته حال کشتن از بیم

جَجَجَج : برانگیزت خاک را بر پای

جَجَج : خاک برانگیز

جَجَج : جاریتها ، جَجَج : جار کرد بالا

جَجَج : جاریتها ، جَجَج : جار کرد بالا

جَجَج : جاریتها ، جَجَج : جار کرد بالا

جَجَج : جاریتها ، جَجَج : جار کرد بالا

جَجَج : جاریتها ، جَجَج : جار کرد بالا

جَجَج : جاریتها ، جَجَج : جار کرد بالا

دستر داد بول را (تر)

غایط (تر)

جَجَّ: گول. گول کم خورد (تر).
مَجَلَّ حَجَلَجَةً وَحَجَجًا: حَجَزَ

مرد گول نادان. مرد کم خورد که نیست

او را خریدی (تر).

جَدَلَكُ، مَجْدُولٌ: كُودٌ حَلَجَجَتِ: زن آگنده باز و روشنا

گرد اندام فریب. گوشین و فریب از

پیرهای رسیده (تر).

جَجِرٌ: بسیار خوار و بد دل. بسیار خوار بد دل.

خوار و نامرد (تر).

مَجْرَكٌ: بوی بد قبل زن و بوی گرفتن خَجْرَكٌ: بد بوی سعال. بد بوی سرفه

گوشن و دهن.

(صر). بد اسافل (تر).

جَجَفَ: فخر کرده زیاده از حد خویش جَفَاخٌ: متکبر فخر. جَفَعٌ:

مخالف نفس است از آن.

مکثر کرد و فخر نمود. جَجَفَ:

مکثر. فَجَجٌ: بزرگ منشی نمود.

جَجِيفٌ: متکبر.

جَجَفٌ: خفت و سبکی.

مَجْجَفٌ: سبکی.

جَجِيفٌ: لاغر.

مَجْجَفَةٌ: بدن کونا با لاغر.

جَلَدٌ: تَرَهٌ.

جَدَلٌ، جَدَلٌ: تَرَهٌ سَخِنٌ.

جَدَلَكُ: بر زمین آگند او را. مَجْدَلٌ: جَدَلٌ جَلَدِيٌّ: افتاد.

بر زمین افتاد. مَجْدَلَكُ: بر زمین

زد او را.

جَادِلٌ: بچه آهو و جز آن قوه گرفته جَلَدٌ: زمین هموار و سخت بجز سنگ و

و به رفتار آمد. جَلَدٌ جَادِلٌ:

در شنی و نوانانی. جَلَدٌ بسیار

سخت و قوی. زمین منفق که هموار و

راست با تندی آن و سختی و نوانانی (تر).

جَلَدٌ وَ لَدَا الطَّبِيَّةِ: عَهَا

فوی ویس رو ماد رو گردید
جَدَلُ الْحَبِّ السَّنْبَلِ

سینه شد و فوی گردید. جَدَلُ

جَدُولًا: سخت و درشت گردید.

و جَرُّوهُ: حال فراهم آمدن در بیخ در.

جَرُّوهُ: بریدن.

جَرُّوهُ: کشتن.

و جَمْتَوِيَّةٌ: ثوده خاك.

جَرُّوهُ: بریدن.

جَرُّوهُ: شتر کشتن. اجْرُوكُ شَا:

داد او را گو سفند تا بیخ کند آن را.

اجْتِرَالِر: شتر کشتن و برای کشتن

گرفتن گو سفند مانند آن را

تَجَارِزَا: باهم دشنام دادند.

مَجَارِزَةٌ: باهم مزاح کردن که به دشنام

ماند. تَجَارُزُ: باهم دشنام داد

و بدی کردن به قول و فعل.

جَرُّوهُ: درخشن به چوب. جَرُّوهُ:

چوب به سرزد (ت).

نَرَجِبُوهُ: آهن من بنیزه زد او را.

نَرَجِبُوهُ بِالرَّحْمِ: خست او را

به بنیزه (صر). زد به بنیزه (ت).

جَعْبَةٌ: افگندت.

اجْرِعَابٌ: بر زمین افتادن.

اجْرِعَاتٌ: افتاد (ت).

ارْحَعِنَ: ناوید و جنبید [بله]

یکبار افتاد.

اجْرِعَتٌ: میل کرد و جنبید و بدید

بار افتاد مغلوب ارْحَعِنَ

اجْمَرُ الْكَلْبِ: حر زد کرد با او آن را

مَثَرٌ حَسْبُ فَمَجْعُ خَرَصِهَا. انداز و چنین

اجْمَرُ الْكَلْبِ: حر زد و اندازده کرد

بار خرمار را برداخت. خرس و چنین کرد

درخت خرمار که چه قدر خرمادارد

کرد آن را پس شمار کرد پس جمع کرد تخمین

آن را (تر)

(تر)

جرم علیہ والیہ: گناه چیست

جرم: به فاحشه نسبت کردن کسی را

بودی و جنایت نهاد

جرم: سپیایگی رفت و گریخت

جرم: سپیایگی رفت و گریخت

جرن: جبرین، محرن: خرمگاه

جرن: خرمگاه گذم و مانند آن

جارین: خوکرده جرن جرونا:

جارین: خوکرده و الفتن گرفته به جانی

خوگرشد و عادت کرد بر کاری

جرن بالمكان رجونا: افتاد

کرد به جانی

و غیرها: خوگرند و الفتن گرفتند

به جانی: خوگرند شو و غیر او (تر)

جرهیه: ظاهر و آشکار

جره: آشکارا

الامر: آشکار کردن را

جره: آشکارا

الامر: منکشف و آشکار کردید

الکلام: آشکار کردن آن را

جرهکة: سرعت و شتاب روی

جره: سیر شتاب

کردن در رفتن (تر)

(تر) هر جرت: شتاب رفتن

شتاب کردن در رفتن (تر)

جرهاس: ناورد و شپه لهر نوی

جرهاس: نذار و نثار و فریبه

جرع: ناسکیبانی ضد صبر

جرع: نذار و نثار و فریبه

بسیار ناسکیبانی

جرع: ناسکیبانی ضد صبر

جرل: بانگ کبوتر

جرل: بانگ کبوتر

جرل: آواز بود استن بانگ و میزاد

جرل: مرد بلند آواز

نَجَل: خانم‌ای که در آن باد بسیار
بانگ کند. سحاب نَجَل.
ابریابک.

جَزْمُ السَّقَاءِ: پرکردمشک را.
جَزْمُ: بهر. جَزْمَت: پاره‌هرجی
و یک کله از شتر و یک رمه از گوسفند
نزع الفربز: پرکردمشک را.
جَزْمَة: پاره‌ای از خز ما و مانند آن و لختی
فروفت.

أَجَب: کلان شکم مستکار. جَعَباء: عَجَباء: شتر ماده دفرک درشت.
زن دفرک کلاسهال. زن سستبر.
از شتر ماهه (ماده) آن است که سستبر باشد.
بزرگ (تر).

جَعْبَلٌ: سرعت. مشابه کردن.
جَلَعَب: شتر دراز بسیار بیهک
شنازده. اجْلَعَب: بیرونفت.
بزرگ (تر).

جَعْتَلٌ: کلان شکم و فیل هم مغلوب
الْمَجْعَلُ وَهُوَ الْعَظِيمُ الْبَطْنُ وَفَا
الْحَطَّابِيُّ أَيْ هُوَ الْعَجْبَلُ وَهُوَ الْعَظِيمُ
الْبَطْنُ.
بزرگ شکم.

جَعْدَلٌ: نیک سفت. سفت سخی.
جَلَعْد: درشت استوار بقیال
ناقه جلعدا ای شدیک.
سفت سخت (تر). جَلَعِد:
شتر نر استوار. شتر سخت (تر).

عَجَلِد، عَجَالِد: شیرخفته
یا شیر دفرک زده و جغرات شده.
شیر غلیظ (تر). تَعَجَلِد:
بزرگ گردیدن کار و سفت و دشوار
شتر نر استوار. شتر سخت (تر).

گردیدن آن . (عَلَكِدْ) : درشت
وسطبر . عَلَكِدْ ، عَلَاكِدْ :
شیرد فزك شده وسطبر . عَلَكِدْ :
مرد درشت و درشت اندام و طبر .

عَجَجَتَ : بار بار برداشتن آواز
را و فریاد و بانگ کردن .

عَجَّاجٌ : بابانگ و فریاد از هر
چیزی . عَجَّاجٌ : بابانگ و فریاد

از هر چیزی که باشد یقال لَهُمُ
عَجَّاجٌ وَفَحْلٌ عَجَّاجٌ

عَجَّعَ البعيرُ : بانگ برداشتن

و فریاد کرد از زدن یا از گرانباری

باد گران .

جَفَعَدُ : بر زمین انگذ او را .

عَجَّجٌ : خرمایان و بز که خورد از درخت
(خرما درخت) .

جَمَعَاءُ : نامة کهن سال .

جَمَعَرُ الحمارِ : کرد آورد خرگوش خود را
وقت گزیدن و نیز جمعرة : کرد گردانیدن

جمعرة : بودن و معنی جمعرة

است (ت) .

جَجَعَدَ : آواز آسپا و آواز شتران
وقتی که فراهم آیند . فَحْلٌ جَجَعَا
گش سخت بانگ .

جَفَعَدُ : انگذ و بوزمین زد او را .
جَعَلٌ : خرمایان . جَعَلَتُ : خرمایان
بن درخت یا خرمایان کوتاه یاروی یا آن
قد بلند که دست به وی نرسد .

جَمَعَاءُ : نامة کلا سال هندان ریخته ...
دزی که عقلش از کلا سنالی رفته باشد

جَمَعَرَةُ : کرد آوردن خرگوش خود را و رفت
گزیدن .

رَجُلٌ جَعُونَتهُ : مرد کونااه فریه
أَجَعَنَ : سطره و درشت شد گو
او

عَجَنَ : شتر فریه پرگوشن
عَجْنُ البعیر عَجَبًا : فریه گردیدن
عَجْنُ : نافع اما سیدک فرج و نافع
فریه بسیار گوشن . تَعَجَّ : فریه شدن
الْفُجَاعُ : خداوند شتران فریه شدن
قوم

جَعَالِسُ : گوگالها فلج عجالس
جُجَلَانُ فلبج عجالس (صر)
جملهها و سرگین گردانها را میگویند فلج
عجالس بر تقدیر عین است (تر)

عَجَالِسُ : گوه گردان . ججلان مقلوبه
الجعاشن (صر) . جملهها و امیگویند
مقلوب جعاشن است (تر)

جَجْفُفٌ : بسیار بیهوده گوی . بسیار گوی
(تر)

جَجْفُفٌ : مرد بسیار سخن خویشن آزای بر زیاد
از وسع خود و نازنده بدان . پرتختی
خود آراینده بر آنچه نیست دواز (تر)
کثیر الکلام (صر)

جَفَلَةٌ : پوست باز کرد آن را بر بند
جَلَبٌ : غوغا و آوازها . امرأه جَلَبٌ
زن بسیار فریاد بیهوده گوی بدخوی
رَجُلٌ جَلَبَانٌ وَ جَلَبَانٌ
مرد صاحب بانگ و غوغا

جَفَلَةٌ : پوست باز کرد آن را
جَلَبٌ : بانگ و فریاد و بانگ و فریاد کرد
جَلَبٌ : لشکر بافغان شود
و غوغا و جلیش در جَلَبٌ کدک
و سحاب جَلَبٌ : ابر با بانگ

جَلَجٌ : مرد بسیار خوار . جَلَجُ الْمَلِكُ
الشجر : خورد دستورهای
درخت را

جَلَجٌ : بسیار خوار . بسیار خوردنکها (تر)

جَلَجٌ : تنگد دل عجل . تنگ گویند عجل
(تر)

جَلَجٌ : تنگد دل عجل یعنی است در جَلَجٌ

به معنی جلیج نه نقد میر جبر است که
جلیج تنگ گیرنده است (تر).

جَلَجَ الْجَدَّ : نافت رسن را .
جَلَجَ : جاع کردن .

جَلَجَ : به متوه آمدن و مستی کردن در

جستن روزی و به معنی کاهلی و به معنی

تباه شدن است (تر) . جَلَجَ : دررد

استخوانها از ماندگی و کوفتگی و تباهی .

تباه شدن (تر) . جَلَجَ : مثلاً شد

به دررد استخوانها از ماندگی و کوفتگی .

جَلَجَ : گاشید .

نافتَر جَلَجَ : شتر ماده تیز رو . فَلَاحٌ

نَافِثَةٌ شتر ماده سریع تیز رفتار .

نافتَر جَلَجَ : شتر ماده شتاب رو .

جَلَجَ : گروه بسیار و میان و معظم آب . گروه

بسیار و بزرگ و ذرف آب (تر) .

جَلَجَ : دریای بسیار آب .

جَلَجَ : آواز و بانگ و فریاد .

الْحَتَّ الْاَبْلَسُ : فریاد و صدا کردن

مثلاً (تر) .

جَلَجَ الْجَدَّ : نافت رسن را .

جَلَجَ جَابِرِيْنِيْد : جاع کردن باوی .

اَجَلَجَ : ضعیف و مست استخوان گردید .

جَلَجَ جَابِرِيْنِيْد : جاع کردن باو .

جَلَجَ فِي الْاَرْضِ : تیز رفتن .

جَلَجَ : هم . جَلَجَ الشَّيْءُ : معظم

جَلَجَ : بسیار . جَلَالٌ :

سطح از هر چیزی و معظم چیزی و بزرگ

و بزرگ قدر .

جَلَجَ : زنگله . جَلَجَ :

آن که آوازش دور رود . عَلِيْتُ

جَلَجَ : باران باشد در .

جَلَجَتَ : بانگ زنگله و آوازشند

و معنی آواز . جَلَجَ جَلَالٌ و

جَلَّجَلْ : خردوشن آواز .
جَلَجَلْ : آمیختن آن را .

لَجَجْ : درهم آمیخته و مشبیه . الْجَثَّ
الاصوات : آمیخته شد به هم صد
تَلَجَلَجَلْ : جنبیدن .

تَجَلَّجَلْ : جنبیدن .
جَلَّجَلْ : داعی این شنوان را .

لَجَجَمْر : داعی این مَشْتَوَان را .
جَمَلْتَه : هکلی چیزی و هم . گروه چیزی
گرددند او (تر) .

جَمَلْتَه : هکلی بقال احد
الشیء بجلسته ای باجمعه .

الْفَرْجُ بِالْجَهْرِ : [الفی] ثقله و مشاعه .

الْفَرْجُ عَلَيَّ جَلَامِيَه : انداختن بر او
گوان خود را (تر) .

جَالُ الْكُرْبَابِ : بالا برآمد خاک .

جَلَا : بالا برآمد . بلند شد (تر) .

مَجْمُوم : اسم چیزی که بدان رحم کنند و مَسْكَا
کردن . مَجْمُوم ، مَرَجُوم :

جَمْرَةٌ : يك سنگریزه و يك بار انداختن سنگ
تجمیر : سنگریزه انداختن .

مَسْكَارَشَه : مَرَجَاو : آنکزد
رفتن به سم خود سنگریزه ها انگزد .

جَمْرَفَلَانَا : دور و یکسو کرد او را . یکسو کرد
مَرَجْمُر : راندن و دور کردن .

اورا و دفع کرد (تر) .

مَجَّج : جمع کردن (مَجَّج و مَجَّجْ
مَجَّجْ : جمع کردن (مَجَّج و مَجَّجْ

مَاجَمَعَتْ بِأَمْرَاءٍ وَعَنْ أَمْرَاءٍ فَطُ :
زنان یکدوم بار رفتی هرگز . مَجَامَعَتْ
جمع : وطنی کردن .

مَجْمَعٌ فِي خَبْرَةٍ : بیان نکرد خبر او
نابید گفت . هر بدای میکند خبر او (تر) .

مَجْمَعَةٌ : سخن . نابید گفتن و بیان
داشتن چیزی در دل .

مَجْمَعُ الْكُتَابِ : هویدا نکرد
نوشته را یعنی بی نقطه و اعراب و مشورت
نوشته

جَنْتِي : دره گوی

جَنْجُ الْكَلْبِ : پیش آمد شب به تاریکی

جَنْجُ الْكَلْبِ : پیش آمدن

شبامت (تر)

جَنْجُ : میله کرد . جَنْجَهُ : میله زاد

آن را . اِجْتَنَحَ : میله کرد

جُبْتُ مَحْتًا : زرد

جَبَّ حَاجِمًا : عارض شد احتیاج

جَبَّتْ حَاجِمَةً : پیش آمدند حاجف

و نیاز زاد (تر)

أَحْبَنَ : کج . حَجْنُ الْعُودِ : خمیاری

چوب را حَجْنٌ مَلَانًا : برگردانید فلان

و از چیزی باز داشت . حَجْنُ الشَّيْءِ :

گرگورید . حَجْرًا ، أَحْبَرًا :

گرگور آن را . خاند و میله کرد او را

از راه (تر) . أَحْبَحَ ، إِحْبَحَ :

میله کرد و گرگورید . خمید و میله کرد

(تر)

أَحْبَحَ : شبانی کرد . إِحْبَحَ : شنب

کرد (تر)

أَجْتَنَحَ : تیز رفتن نافه یا افتادن

پاهای وی و بر دستها به محبت تیز رفتن

جَنَاءُ : میوه نازده . جَنَاءُ بَلْبِي ...

و ساروغ

جَنَى الثَّمَرَةَ : چید میوه را . جَنَى الثَّمَرَةَ

لَهُ وَجَنَاءُ الثَّمَرَةِ : میوه

چیدت فرمود او را . أَجَى الشَّجَرَةَ :

و میله شد میوه آن

جَا الشَّجَرَةَ : برید آن را . جَاءَ -

الْجِلْدُ : باز کرد پوست را . اِنْجَاءُ :

درخت بریدن و بریدن فرمودن درخت

و او پوست باز کردن . اسْتِنْجَاءُ :

از بیج بریدن درخت و طبع چیدن و

چیدن هر چه باشد . اِنْجَاءُ : برید

شدن میوه درخت . اِنْجَنَ الْخَلْدُ :

جَلَجَ (جَوَجًا) : مبله کرد از راه دانست .
به چیدن رسید و درخت خرا (تر) .
جَوَجٌ بَدْعٌ عَنِ الطَّرِيقِ : کج کرد ایند
اورا از راه . کز کرد راه را (تر) .

إِحْتِاجَ الْيَدِ : رجوع کرد بر سوی
وی . برکش و منقطع شد بر سوی او
(تر) .

جَاعَ : پرده . جَوَحْنُ جَلِيٌّ : جَوَاحِجُ : پرده و پوشش . اَوْجَحُ -
پوشیدم پای را .
الْبَيْتِ : پرده فر و هشت خانه را .
پوشید خانه را (تر) .

جَوْلٌ : کوانه فبر و کور کرد اندرون چاه
ناسور و کوانه و دیا و کوه . کنار کور و چاه
و دریا و کوه و سوی چاه (تر) .

جَوْلٌ ، جَوْلٌ : کوه .
جَهْرٌ : سال و چاره ای از زمانه . سال خط
و باره ای از زمانه (تر) .
وَلَجٌ : کوهها .
هَجْرَةٌ : سال تمام . لَقِينَتْ عَن هَجْرَةٍ
ملاقات کردم با وی بعد سالی یا پس شش روز
یا زنده از آن یا بعد غیبت .

جَوَهْرٌ : دلاور .
جَاهِشَتْ : گروه مردم .
جَهْوَرٌ : مرد دلاور .
هَاجِسَةٌ : گروه نوزدهم آملک .
گروه تیز و تند (تر) .

أَجْهَضَ الْبَنَاتُ : افکند بچگانم
خلفه که نسیم بر آورده بود .
أَضْهَجَتِ الْبَنَاتُ : افکند بنده
بچه افکند نانه (صر) . جَمِيضٌ :
بچه افکند نانه یا مادری خلفه .
ماده بچه را .
بچه افکند نانه یا مادری خلفه .

جَهْمَت: کلمه مشنارشنرومانندان . هَجْمَت: کلمه مشنارزچهل مابسترازانت
یا از سوی ناصد با از هفتاد ناصد با اندکی کم از

جَهَجَبَ السَّبْع: بانگ زد برده نا . هَجَجَت: بانگ زدن برده .
باز دارد آن را . هَجَجَتِ السَّبْع: هججهت السبع هججهت

وزجرته (صر) . جاضعند: برگشت از آن و مهبل ضاح: خمید و مید کرد .
کرد .

ح

جَبَّجِر: شوات بز . جَبَّار: شوات بز .
جَبَّض: آواز لپش و ضعیف . جَبَّض: آواز دم امیر که از خوف آن
آواز و آواز که گمان . مَجْبُض: آواز دم امیر که از خوف آن
کان تداف . جَبَّض: آواز دم امیر که از خوف آن
و بانگ بوم و بانگ روباه .

حَبَل: اسنادنگاه اسبان و هان . حَلَبَت: کروه اسبان و هان و اسبان
پیش از دو اسبند . کد بجهت دو اسبند جمع کنند از هر چادر
یا اصلطبل .

مَجْنَطِي: مرد خشمناک . مَجْنَطِي: مرد روز و خشم .
حَتْر: سخن خوردن . بسیار خوردن (تر) . حَتْر: مرد بسیار خوار .
حَتْر: اسوار هبت کوه را . حَتْر: تند کوه در را .

حَرَّ: استوار کردن و بسین (تر).

حَرْف: مرگ. مرگ و مردن (تر).

حَدَل: عطا. دادن و بخشیدن (تر).

حَمْر: ساده و بی آمیغ قلب محنت است.

حَمْر: استوار کردن کار، چیزی لازم که کردن آن واجب باشد.

حَفَّتْ: هلان کردن او را.

حَلَّتْ دَابِرُ: اد آورد وام را. حَلَّتْ

فَلَانًا دَرَاهِمًا: داد او را دردم.

مَحَّت: خالص و بی آمیغ.

حَمِيَّت: استوار از هر چیزی. سخن و استوار

از هر چیزی (تر). عَضِبَ حَمِيَّت:

شدید. مَحَّت: صلب و سخن از

هر چیزی. مَحَّت: سخن کردید.

مَحَّت: بریدن.

حَرَبْتُ: از بناهای زمین نرم است. گیاهی

است (تر).

احْتَمَرَ: برید.

حَرْب: گیاهی است که در زمین نرم روید

او نبات لا ینبئ الا فی جلد. گیاه تنین

نرم را میگویند یا این که گیاهی است که بر زمین

مگر در زمین سخن (تر).

أَحَاتِ الْأَرْضَ: زیر و بالا کرده چسب

آبچه در آن است. أَحَاتِ الشَّيْءَ:

چسباند آن را و پراکنده ساخت.

أَحَاتَ الْحَيْدُ الْبِلَادَ: کوفند اسبان بزم

شهرها را و کذلک أَحَاتَ الْحَيْدُ الْبِلَادَ

على القلب. حَتَا النَّزَامِ عَلَيْهِ:

خاک پاشید بروی. حَتَا التُّرْبِ:

دخمه و پاشید شد خاک. إِسْتَحْتَأَ:

خاک زمین هر یک بروی دیگری.

حَجْرٌ، حَجْرٌ، مَحَجْرٌ، حَاجِبٌ: حَرَجَ عَلَيَّ: حرام شد بر من. أَحْرَجَ-

الصلوة: حرام کردن نماز را و

كذلك أخرج الرجل امرأته بظلمة

جَلَّتْ عَيْنُهُ: فرود آمد چشم او بر مغالک
جَزِيءٌ: تکه و پسته چاه و وادی. چیزی است

در تپه چاه و رودخانه مثل مغالک و باباب
(تر). لُحْجٌ: خانه جنم و مغالک آن

و مغالک در زمین و وادی است
جَمَّالٌ: برین و در خستگی. درخشش
(تر). حَلُوجٌ: ابرو برفی. تَحَلُّجٌ: جنید

ابرودر خستگی آن
جَمْرٌ: گوشت از اسفهان باز کردن و
مَجْعَ اللَّحْمِ مَجْجًا: باز کردن گوشت
خوردن.

جَمِينٌ بِاللَّامِ: اقامت نمود بی خانه.
أَحْبَجٌ: آرام گرفت. أَحْتَجِجٌ: آرام گرفت
و ساکن شد (تر).

حَدَبٌ: کوزی پشت. أَحْلَقَدَبٌ: رَهْلَهْدَبٌ: ریک نوده کوزه.
الرَّهْلُ: خشم گرفت ریک نوده.

رَجُلٌ حَلِيثٌ وَجِلْدٌ وَجِلْدٌ: مرد بسیار سخن و خوش سخن.
رَحِيثٌ: مرد نیک گویند. رَحِيثٌ: رَحِيثٌ: مرد
نیک روشن و اندک سخن (تر).
حَلَدٌ: کوناه بالا.

أَخْدَلِسٌ: به تشبیه فرود آمدن. أَخْدَلِسٌ: أَخْدَلِسٌ: متاثره (تر).
نزل نمود و فرود آمد (تر). أَخْدَلِسٌ: متاثره (تر).
در عین و افتادن.

حَدَسٌ: افکندن گو سپند را برای فرج
و خوابانیدن شتر. بپهلوی خوابانیدن
بر روی افکندن و ستان انداختن
کسی را و خوابانیدن نافه.
گوسفند از برای کشتن و خوابانیدن شتر

حَدَسٌ لَهُمْ عَطْفِيَّةٌ الرِّصْفُ: سَدَحٌ: گلو بپردن و کشتن. فرج گو سفند
(تر).

ذبح کرد برای اینها گو سپند لاغر که خاموش

غیر آن است (تر).

گرداند آتش را و بجند شود.

حَدَلْتُمْ: گودا نیدن چشم و فتن دیدن.

حَدَلُوا الرِّجْلَ: گودا نیدن چشم را و فتن

دیدن و نیز نگرشیت.

حَدَلَ عَلَيْهِ: مید کرد ب روی بر ستم.

لِحَدِّ الْمَاءِ: خمید و میل کرد به سوی وی

مید کرد بر باد و گشت از راه حق (تر).

و نظر کرد به گوشه چشم. لِحَدِّ فِي دِينِ

حَدَلَ عَنِ الْأَمْرِ: مید کرد از

أَمْرٍ: برگشت از دین خدا. الْحَدَّ

كَارَ حَدَّكَ عَلَيَّ: ستم کرد بر من.

مَنْ كَرِهَ: مانع شدن و

حَدَلَ: نگرشیتن به گوشه چشم.

بِرُكُودَيْدِنِ وَأَزْدَيْنِ بِرُكُوشْتِنِ.

مُحَادَلَتُهُ: با یکدیگر در ستان آوردن.

رَأَاهُ: فریب داد او را. دستان آورد

حَادَلَهُ: دستان آورد با او در

و فریب داد [او را] (تر).

بازی کرد (تر).

مُحَادَلَتُهُ: با یکدیگر کشتی گرفتن.

رَأَاهُ: بر زمین زدا او را در کشتی.

أَحْدَمْتُ لِنَاسٍ: زبانه زد آتش.

أَحْدَمْتُ الْحَسْرَةَ: افروختن آتش مفلوب

يَوْمَ مَحْدَمِهِم: روز سخت گرم.

أَحْدَمْتُ أَمْرًا: افروختن شدن آتش

و روی از غضب (صر).

أَحْدَمْتُ أَمْرًا: روز سخت گرم.

حَدَلْتُ: کونا نهی دم و سبکی آن. يَأْتِيهِمْ

و حَادَلُوا: کونا نهی بالا کلان ستم و حَادَلُوا

دست کونا نهی و كذلك لِحَيْبِ حَدَلِهِمْ

و حَادَلُوا: کونا نهی بالا کلان ستم و حَادَلُوا

قَرَبَ حَدَّ جَارٍ: فریب سریع و شتاب.

و حَادَلُوا: کونا نهی بالا کلان ستم و حَادَلُوا

أَحْدَتْ: مشت تیز رو که روز پنجم

و حَادَلُوا: کونا نهی بالا کلان ستم و حَادَلُوا

أَبْخَرُوا: حَادَلُوا: تیز رو و گذرا

و حَادَلُوا: کونا نهی بالا کلان ستم و حَادَلُوا

که به آن چیزی دو آویختن نتواند.

و حَادَلُوا: کونا نهی بالا کلان ستم و حَادَلُوا

میمین جداء : سوکندی کبره

سرعت خورند .

حذرف : پرکرد آن دو و عملو گردانید .
حزب القوس : سخت زه کردگان

محدرف : آوند پرو عملو .
حزب القوس : سخت زه کردگان

حزب قوس : سخت زه کردگان
حزب قوس : در تنگی و بند ماندن .

حزب قوس : تنگی و تنگ کردن بند بر کسی .
حزب قوس : در تنگی و بند ماندن .

حزب قوس : در تنگی و بند ماندن .
حزب قوس : پری .
حزب قوس : پری .

حزب قوس : لعنت کرد او را خدای
حزب قوس : پرکرد خنود را .

شرح البکر : وجود و شیرگی آن را
یا منکن کرده گانید آن را .

حزب جامه : گانید دختر او را که
متان خفته بود .

حشره : جانوران خرنده و گزنده یا جانور
ریزه زمین باشند .

حشره : یکی از حشرات الارض که جانور
ریزه زمین باشند .

حشر : برانگین
بر اعالیدن میان آن گروه استند بکند بکند

حشر : برافر ولیدن قوم و سنگ بریکند بکند
بر اعالیدن میان آن گروه استند بکند بکند

حشر الناس : گود کرد مردم دا .
حاشر : گود آنده .

حشر : جماعت .
نقده برای عیال خود از جوجه مکا . کسب

محضر : مرد نزدیک به مرگ .
حشر السوف : کامد گردید

حشر : گود او از برای عیال خود (تر) .
عقل
حشر : گود از عجم و فساد مذهب و نباهی را می

حشر : کامد گردید
حشر الامر : نباه نمود و کامد

حشر : مرد بیمار و جامانده گد از عجم و مردمان
دندانگ مشرف بر مرگ . حشر نفس : نبد

دقیقه گردانید خود را. **حَرْضُ الْجِلْدِ** :
دوازده اندوه و بیماری وی و نزدیک
به مرگ رسید و بلایه گردید. **حَرْضٌ**
الثوب: کهنه و پوسیده گردید
کوانه جامه و طره آن.

حَمِيرٌ : پومنت دباغش تمام نایافته.
حَمِيرٌ : ناپیرامنت پومنت.
حَمْرٌ : گل میاه و برکنده
و برگشته کونه. **عَيْنُ حَمْرٍ** :
چشمه بسیار لای.

حَمْرٌ : پومنت دباغش تمام نایافته.
حَمِيرٌ : ناپیرامنت پومنت.
حَمْرٌ : گل میاه و برکنده
و برگشته کونه. **عَيْنُ حَمْرٍ** :
چشمه بسیار لای.

حَمْرَةٌ : تیری خاطر. **حَمْرَةٌ** : ننگ
حَمْرَةٌ : حزم و هشیار در کار.

أَحْرَبْتُ : گودید
أَحْرَبْتُ : بلند شد
شزد در رفتن (تر). **أَحْرَبْتُ**
الجدل : بلند شد کوه بزرگوار.
أَحْرَبْتُ : فراهم آمد
آن چیز (تر). **أَحْرَبْتُ** :
بهرم آمد دل از ترس.

أَحْرَبْتُ : کوناه گرداندم (حزین)
کوناه).
أَحْرَبْتُ : رفتار مرد کوناه بالا.
أَحْرَبْتُ : رفتار کوناه بالا. **أَحْرَبْتُ** :
فریه فیزیک و متکبر که گفتار او اکثر از
گودار او باشد.

حُسَالَةٌ : سیم و سرفش سیم و سوس جوی.
سُئِلْتُ : سرفش و زرقه و پومنت گندم
و جو و مانند آن.

حَسَنٌ: خوب و نیکو گردید و صاحبِ حال شد. مُحَسِّنٌ: نیکو کننده.
 أَحْسَنُ الْيَدَيْنِ: نیکوترین کرداری.

مُسْحَنٌ: نیکو حال بقال جاء القس
 مُسْحِنًا: ای حسن الحال
 فَرَسٌ مُسْحِنٌ: حسن النظر (صرا)
 سَاحِنُ الْمَالِ وَتَسْحَنُ الْمَاكِرُ:
 نیکو دید هیأت مال را و نیکو بافت.

حَشِيفٌ: جامه کهنه. حَشْفٌ: جامه کهنه پوشید.
 حَشْفٌ: چیزی سوده و کهنه.

حَشَكٌ: چوبی که بدان دهان بزغال بندند
 حَشَكٌ: چوبی است که در دهان بره و بزغال
 حَشَكٌ: شیره در پستان.
 حَكْشٌ: گرد آوردن.

حِشْمٌ: چشم خورد.
 حِشْمٌ: چشم گرفت. حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه

حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه

حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه

حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه

حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه

حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه
 حِشْمٌ: چشمه خورد و حِشْمَةٌ: چشمه

حَطَرُ الْجَارِيَةِ : گامید زن را .

طَحْرٌ : کاشیدن .

حَطْرٌ : افتاد بر زمین .

طَحْرُ حَدُوبٍ : انداختن او را .

حَطَّ : افکندن . اِحْطاطٌ : افکندن .

الطَّحْرُ : افکندوی را و انداختن .

حُطْرٌ : کله از شتران و گوسفندان . بسیار از شتر و گوسفند (تر) .

طَحْرٌ : شتران بسیار . طَحْرٌ : گروه مردم .

حَطْرٌ : آتش سخن سوزان و دوزخ باد روازه آن . نَحَطْرٌ غَيْطًا : بیخوش از خشم .

حَاطْرٌ : سوزش .

حَطْرُ الْفَوْسِ : زه کردگان را .

حَطْرُ الْفَوْسِ : زه کردگان را .

طَحْرٌ مَرَّ الْفَوْسِ : زه کردگان را .

طَحْرٌ : به زه کردن کمان .

حَطْرٌ : پرکردن آن را .

حَطْرُ الْفَرْبِ : پرکردن مشک را . طَحْرٌ مَرَّ

السَّقَاءِ : پرکردن مشک را . طَحْرٌ مَرَّ

بِرُكُودٍ . طَحْرٌ مَرَّ : کلان شکم .

طَحْرٌ مَرَّ : کلان شکم . مَطْحَرٌ : خود

اِحْطوطِي : بر آماسید و منفع گردید .

طَعَامٌ حَائِطٌ : طعام که منفع گردد از آن

شکم . حَاطُ الْفَرْسِ : آماسید

پوست انب و منفع گردید از آن زبانه .

حَفَّتْ : ماری امش کلان که به انبان ماند .

فَشْحٌ : ماری امش کلان که به انبان ماند .

حَفَّشَ السَّيْلُ الْمَوْضِعَ : پرکشد آن را .

شَحْفٌ : باز کردن پوست را از چیزی لغت

بماری امش .

حَفَّ الْفَرْسُ حَفِيْفًا : شفیق شد گواز . فَحْفٌ : آواز ماری که از دهن وی آید . فَحْفَاعٌ

آن که در آوازش گرفتگی باشد. **حَفَّتْ**
الاهي: بر دمیده از ذهن. **فَحَّتِي**
 نومه: دمید و خواب.

دفا و اسب در دو بدن و **كَذَكَ**
حَفَّتِ الْاهِي وَ حَفَّتِ الطَّائِرُ
حَفَّتِ الشَّيْخُ اِذَا صَوَّبَتْ. شیده
 شد در وقت بر انکض امب صلی (تر).
حَفَّتِ الْاهِي: صد کرد مار مگر اینکه
 حیف از پوست اوست و فحج از ذهن
 اوست (تر).

نَفَعَ فُلَانًا شَيْئًا: چیزی داد او را.
نَفَعَ: داد (ص).

حَفَنَ فُلَانًا: داد فلان را چیزی اندک
 یا یک مشت. **حَفَنَ**: اندک چیزی
 داد (ص).

حَنَفَ: کژی پای چنان که تراگشتمای پا
 سوی یکدیگر سپرد و راه رفتن بر پشت پا از
 جانب انگشت خرد و کوی رسیدن قدم.
حَنَفَ: میل کرد.

حَفَنَ: قدم برگردانیدن و رفتن تا این که
 خلك برانگیزد.

حَنِفَسُ: بد معنی حَفَسُ امش یعنی زن
 بد زبان کم جیا.

حَنِفَسُ: زن کم جیای بد زبان.

قَرَبٌ حَفَّاجٌ: فریبختن.

قَرَبٌ حَفَّاقٌ: [قرب] سرخ و شتاب.
 شب نوبه بر آب رسیدن امش تند و **قَرَبٌ حَفَّاقٌ**
 (تر).

حَفَلَدٌ: بدخوی گران روح.

حَفَلَدٌ: بدخوی گران روح.

حُكَلَكْرٌ: بستگی زبان.

حُكَلَكْرٌ: کنگلابی. بستگی در سخن (تر).

لُكْرٌ: مشت زداورا یا زداورا مانند مشت
 زدن (ص).

حَكَرَ بِالْعَصَا: زد بر چوبدستی.

حَلَى الْعَفْوَ : بست کرده را و استوار کرد .
 حَلَى الشَّيْءَ فِي صَدْرِي : راسخ شد
 حَكَ الْحَدِيثَ حِكَايَةً : باز گفت حدیث
 در سینه من . حَاكُ الشَّاعِرِ شِعْرًا :
 ترتیب داد آن را .
 حَلَى رَأْسَهُ سَوْطًا : زداورامد نازبان
 لَحَى الْعَصَا : حراشید و بر کند پوست آن را .

حَلَاةٌ : بر کنده نیم . کنده از نیم و موی (تر) .
 حَلَى رَأْسِهِ : ستر موی سر را .
 حَلَى الصَّوْفِ : دور کرد موی نیم را .
 حَلَى : مرد بخوی و بچل . فَلَاحِزٌ : دل
 لَحَى الْعَصَا : حراشید و بر کند پوست آن را .
 حَلَى رَأْسَهُ سَوْطًا : زداورامد نازبان .

حَلَى : مرد بخوی و بچل . فَلَاحِزٌ : دل
 نَمَكٌ .
 لَحَى : لَحَى ، لَحَى ، بچل و مند خوی . نَمَكٌ : بچل
 دشوار خوی شدن . مَلَاحِزٌ : جایهای
 نَمَكٌ . شَجَرٌ مَلَاحِزٌ : درختان نَمَكٌ
 با هم پیوسته .

نَمَكٌ : نَمَكٌ ، نَمَكٌ ، بچل و مند خوی . نَمَكٌ : بچل
 دشوار خوی شدن . مَلَاحِزٌ : جایهای
 نَمَكٌ . شَجَرٌ مَلَاحِزٌ : درختان نَمَكٌ
 با هم پیوسته .
 نَمَكٌ : نَمَكٌ ، نَمَكٌ ، بچل و مند خوی . نَمَكٌ : بچل
 دشوار خوی شدن . مَلَاحِزٌ : جایهای
 نَمَكٌ . شَجَرٌ مَلَاحِزٌ : درختان نَمَكٌ
 با هم پیوسته .

نَمَكٌ : نَمَكٌ ، نَمَكٌ ، بچل و مند خوی . نَمَكٌ : بچل
 دشوار خوی شدن . مَلَاحِزٌ : جایهای
 نَمَكٌ . شَجَرٌ مَلَاحِزٌ : درختان نَمَكٌ
 با هم پیوسته .
 نَمَكٌ : نَمَكٌ ، نَمَكٌ ، بچل و مند خوی . نَمَكٌ : بچل
 دشوار خوی شدن . مَلَاحِزٌ : جایهای
 نَمَكٌ . شَجَرٌ مَلَاحِزٌ : درختان نَمَكٌ
 با هم پیوسته .

نَمَكٌ : نَمَكٌ ، نَمَكٌ ، بچل و مند خوی . نَمَكٌ : بچل
 دشوار خوی شدن . مَلَاحِزٌ : جایهای
 نَمَكٌ . شَجَرٌ مَلَاحِزٌ : درختان نَمَكٌ
 با هم پیوسته .
 نَمَكٌ : نَمَكٌ ، نَمَكٌ ، بچل و مند خوی . نَمَكٌ : بچل
 دشوار خوی شدن . مَلَاحِزٌ : جایهای
 نَمَكٌ . شَجَرٌ مَلَاحِزٌ : درختان نَمَكٌ
 با هم پیوسته .

نَمَكٌ : نَمَكٌ ، نَمَكٌ ، بچل و مند خوی . نَمَكٌ : بچل
 دشوار خوی شدن . مَلَاحِزٌ : جایهای
 نَمَكٌ . شَجَرٌ مَلَاحِزٌ : درختان نَمَكٌ
 با هم پیوسته .
 نَمَكٌ : نَمَكٌ ، نَمَكٌ ، بچل و مند خوی . نَمَكٌ : بچل
 دشوار خوی شدن . مَلَاحِزٌ : جایهای
 نَمَكٌ . شَجَرٌ مَلَاحِزٌ : درختان نَمَكٌ
 با هم پیوسته .

باران آسمان مثل **أَحْلَس** (تر).
أَحْلَسَتِ السَّمَاوُ: پیوسته بارید.
أَحْلَسَ النَّبْتُ: جیبار گردید گیاه و پوشید زمین را.

باران را **مِصْحَل**: باران جیبار.
سَكَّطَ الْعَيْنَ: کردیت چشم.
أَحْلَسَ: گیاه خشکین رویانیدن زمین -
يقال **أَحْلَسَتِ الْأَرْضُ إِذَا نَبَتَتْ**.
رویانیدن زمین نیانیدن (ص).

أَحْلَسَتِ الْأَرْضُ: رویانیدن زمین
ابتداء آنچه میرویانند تره با آن که یعنی خوردن آن
چاره پاکاه زمین را (تر).

مَجْلُوسٌ: کس کم گوشت.
جَلَسَ: آژنات.
حَلَطٌ: ستهید. ستهیزه کود (تر).
أَحْلَطٌ: ستهید.
حَلِطٌ، **أَحْلَطٌ**: ختم کردن.

حِرٌّ مَلْحٌ: کس کم گوشت.
فَلِحِيسٌ: نیدان زمین.
طَلْحٌ طَلِيحٌ: ستهید بر آن. الحاح کردن در
خاستن (تر).

طَلْحٌ: خشنک. خشکین (تر). **الْفَلْحُ**:
ختم کردن. **الْفَلْحُ** مفلوب **أَحْلَطٌ**.

امن یعنی ختم کردن (تر). **حَقَنٌ**:
أَحْفَرٌ: پیوسته بود او را (تر). **فَلَا**
هم دیگر لازم گرفتن.

حَالَفٌ: پیوسته بود او را (تر). **حَالَفٌ**
فَلَانٌ فَلَانًا: لازم گرفتن او را.
حَلَكَةٌ: جانورکی امن که ضرر میرود در رویک یا شیء
از چلباسه امن مثل **حَلَكَاءُ** و **حَلَكَاءُ**.
(تر). **كِرْبَسَةٌ** که در رویک باشد و نوعی
از عظامه امن (عطالیه): **دَابَّةٌ** ای امن مانند
کربسبه، و به این معنی مشتق است دیگر
آنکه **حَلَكَةٌ** و **حَلَكَاءُ**

لِحَكْرٌ: کوهکی امن که در اندام شقیه کربسه.
لِحَكَاءٌ: لِحَكَةٌ که کوهی امن.

حَلَّتْ، حُلِّكَتْ، سیاه رفت. کَلَّتْ: سیاه گون شدن رو می‌نگاه بلك.

عَيْنٌ كَلَّاهُ: چشم سرمه کون و چشم که
سیاهی آن سخن سیاه باشد.

حَلَّاحِلٌ: مهتر و لا در و بزرگ و ضرب بسیار
مروغ با سطر سخن. مهتر بزرگ (ص).

مهتر و لوانت یا مهتر ایست سبتر که مروغ

بسیار دارد یا مهتر آهسته ای است در سخن

و زفق (تو). حُلِّكَتْ: به معنی

حَلَّاحِلٌ است.

حَلَمٌ حَلَمِيًّا: برادر گرید. حَلِيمٌ: برادر.
حَلَمٌ عِنْدُ: حليم و برادر گرید. حَلَمٌ:

برداشتن آن را به سر و به پیش.

به کلف برداری نمود.

حَلِيمٌ: پسر فریبی و شتر فریب. حَلَمٌ الْمَالُ:
فریب شدن شدن. حَلَمٌ الصَّبْرُ:
په ناک گرید سوسار و کدک حَلَمٌ الصَّبْرُ

مَلِحٌ: پسر و فریبی. مَلِحٌ: فریب شدن و
انگ فریب شدن شتر گشته. مَلِحٌ: فریب
شدن.

و حَلَمٌ الْجِرَارُ:

بَوْمٌ حَمَّتْ: روز سخن گرم. حَمَّتْ بَوْمًا:
سخن گرم شد روزها. حَمَّتْ حَمَّتْ: روز گرم: سخن گرم
شد روزها.

حَمَّتْ الدَّرْعِيَّةُ: بریزد و بیدار از نورا
(حذای) بروی. و حَمَّتْ ام حذای غایب
نورا براد (تو).

حَمَّتْ الدَّرْعِيَّةُ: پلیدی انداخت. انداختن گن
را (تو). حَمَّتْ: افکند و را (تو).

حَمَّةٌ: سنودا و را. حَمَّةٌ: سنودان را.

حَمْرٌ: شیرو دلاور. شیرو دله پیش رونک
مرد شجاع را به و شیرو دله شیبه.
مرد شجاع را به و شیرو دله شیبه.

حَوْزٌ: گود آوردن. حَوْزٌ: گود آوردن کوسپندان و مانند آن.
حَوْزٌ: سخن زادن. حَوْزٌ: رفتار شبان. حَوْزٌ: سخن رفتن و رفتار درشت. رفتار

زشت (تر).

حَوْفَلٌ: (احول و لافح الابله گفتن). حَوْفَلٌ: (احول و لافح الابله گفتن لغتی در

حوفله امثال الحن است.

حَالٌ الْفَوْلُ فِي الْقَلْبِ حَيْكًا: ناآتر کرد. مَا كَافَ فِيهِ السَّيْفُ: کار نکرد شمشیر در

اکاخر: کار کردن شمشیر.

مَا كَافَ فِيهِ السَّيْفُ وَ مَا كَالَعِ: فیه: کار کرد شمشیر در آن.

مَا أَحَاكَ السَّيْفُ: کار نکرد در آن. كَالْحَاكِ وَ مَا أَحَاكَ بَعْنِي شَمَشِيرٌ: کار نکرد در آن

از نکرد (صر).

إِسْتِخْلَافٌ: دیدم سوی وی که آبا هرگز نمیکند. لُحْنٌ: دیدم او را. - إِسْتِخْلَافٌ: بیک

بانه. حَوْلٌ: تخیل. تَبْكَوْنَهُ: تکیه کردن

نگریستن.

(تر).

حَامِرٌ فُلَانٌ عَلَى الْأَمْرِ حَمًّا: فضا کار کرد. حَمْرٌ: آهنگ کردن.

آهنگ کردن فلان بر آن کار (تر).

نَحْوَنٌ: خواری و هلاک. خوار شدن و هلاک. نَوْحَنٌ: خوار گردیدن و هلاک شدن.

گردیدن (تر).

خ

خَبْرٌ الشَّيْءِ: شکاف آن را برید. خَبْرٌ الشَّيْءِ: شکاف جامه را برید.

خَبْنَاتٌ: خرد دروغ و اصلاح کاری بازرگان. هُوَ خَزٌّ وَ خَبْنَاتٌ: او صاحب خرد و دروغ

است با باری اصلاح میکند و باری ضار.

بفلا ائذلا وخبلك .
خبزوع : زن که برحالی نایب نماند .

خبزوعور : زن بدخو و سراسر و آنچه برینک
حال نباشد و بنسبت گمرد .

خخو : زینک امز هرگاه هسن مست و گنه
بیشود که امرأه خخو او و گنه میشود
این در مردی (تر) .

خخو : مستی تمک امز و صفت از اینها
أخوت و خوتاه میآید (تر) جلک
أخوت البطن : مشرخی البطن (صر) .
خخف : نیز رفتن .

خخرف : نیز وی و کام نزدیک نهادن . شد
رفتن (تر) .
خخرف فلانا بالسيف : بر دیده شمشیر درست
خخرفه : پاره ای از جامه .
ویای او را .

اخزار : مستی گردیدن .
خخرش : منابع فرومایه خانه . ریزه کلاهی خانه
ارخاخ : فروهشسته و نرم شدن .
خخشاره : آنچه به کار نیاید از هر چیزی و مرز
فرومایه . باقی ماندن طعام بر خون و هر چه
ماند از هر چیزی که آن به کار نیاید و مردم ضرر
و خیر آن .

خخشب عکله : خوب و نیکو نکرد کار را . استوار
خخشبش : خوب و نیکو نکردن کار را . استوار
نکردن کار (تر) .

خخشفن : آنچه کسی سخن . آمیختن سخن (تر) .
خخشومر : بلی کوه برزین هموار
خخشرفش : بلی کوه بزرگ . بزرگ نش .

خخشرفش : بلی کوه بزرگ . بزرگ نش .
خخشرفش : بلی کوه بزرگ . بزرگ نش .

خخشاخ : سرشاخ خرما که بر آن غوره باشد
خخشرف : مثل و سر کوه و سر بر او اعلا آن .

خَرَص: گرسنگی و سرازنگی بهم .
خَرَص: آب سرد .
خَرَص: آب سرد .
خَرَص: گرسنگی سرازده گردید .
خَرَص: گرسنگی سرازده و لافعال الجمع بلا برد .
خَرَص: آب سرد مثل **خَرَص** .
خَرَص: گرسنگی شد در سوا .

(تر)

خَرَصَتْ: رخسفت و شربتا از آب آسانی و
 فزایدی در کار است و بناو و نصیب از آب
 فزودن کاری را و دستوری دادن خدای

بنده را در تحقیق کاری و نوبت آب دادن .

أَخْرَجَ: بیکر کردن و بزرگ نشی نمود .
أَخْرَجَ: بیکر نمود .
أَخْرَجَ: بیکر نمود .

است (تر)

أَخْرَجَ: خشم کردن .
أَخْرَجَ: برید آن را .
أَخْرَجَ: کار و شیز .

أَخْرَجَ: زنی بد بوی گنبد .
أَخْرَجَ: بوی کوفت گوشت و منقبه گردید .
أَخْرَجَ: کوفت لحم جزین .
أَخْرَجَ: کوفت لحم جزین .

خمس از آن .

منقبه و مزه برگشته گردید و غن .

نرخ : روغن شعیتر و مزه برگشته .

الدهن : گردید روغن از حال خود پس

آن روغن را نرخ میگویند (تر)

گنبدیکه نباشد . نرخ : زنی گنبد بو .

نخمر اللحم: شباه و گندیدگوشن.

رجال سستل: مردان ضعیف و فرومایگان
واحدنداد و سستال مانند آن است.

مسنول: فرومایه و ضعیف و مجبول
و کذا گوای مسنولن ای مجهولت
ویروی محسولن سستال هم صفا
ویاکونه گردانند آنها را.

شکستن: بانگ سلاح و بانگ جامه نو و بانگ
کاغذ.

خسب: فرومایه و دون و ناگسرتقوم.

خست و خستال: اراذل و فرومایگان

جال خسب و خستال: ضعیفاء

(صر). محسول: فرومایه و بیگاد

ناآئیده. خستله: پاک گردانید

اورا از آنچه به کار نیاید.

خستشتر: بانگ کاغذ و جامه نو و آواز
سلاح و آواز کردن آن و آواز کردن هر چیزی

خست از افتادن چیزی بر آن و در آمدن

در چیزی.

خست المرأة بالولد: انداختن بچه را.

خست رأس بالبحر: کوفت و شکست

سر او را به منک. خستف: به منک

کوفت (صر).

خستاف: شب پرده. محستف: دل پرده

شب روی و گود بر آئیده به شب.

خست بهر: انداختن آن را.

فستخیر: طپانچه زد بر سر او یا میلی زد.

زداوراید سستیا ابر که سبلی زد (تر).

خفاش: شب پرده. خفش: حر دی

چشم و ضعف بصیرت روی حلفت و علفی در

پلکهای چشم بی درد بود و علفی که به شب بهش

ببند که به روز.

شخم الطعام: شباه شد طعام. اشخ

اللبن: بوی برگردانید شیر.

نخش: لاغری و مفرول شد. هخش: ش

لاغر و نزار.

خشم، اخشم اللحم: بوی کرفس گوشن.

خشم الاف: بوی کرفس بلخی زلف.

خشناه: ناظمه لایق.

خَطْرٌ: ابرو پراکنده دماغی. پارچه ابر (تر). طَحْرٌ: ابر سپاه ننگ. طَحْرُفَرٌ: پاره ابر

حَطَّ: نوعی از جماع. حَطَّ الرَّأْسُ: گاسند. طَحَّ: کاشیدن. ننگ. زن را به جماع حَطَّ.

حَطَّطَ بُولَهُ: گیز انداختن. طَحَّطَ: نوعی از لاش و آن چنان باشد که پاره ها. طَحَّطَ: آرد که بر آن شبر و ریخته طوی دهند و زرد زود به چغی خورند. طَحَّطَ: گوشت در دیک انداخته آن بسیار در آن ریخته بر آتش نهند چون ریخته شود فرو آرند. آتش

سبوس (تر).

حَطَبٌ: کول. حَطَبٌ: مرد کول. حَطَبٌ: کولی. حَطَبٌ: زن کول. حَطَبٌ: کول.

أَحْمَرٌ: سیاه. أَحْمَرٌ: چغمار سیاه سر نیره اندام و اسب که از کله نامش خط سیاه باشد. طَحْمَرٌ: گوشه خشک که به سیاهی زند.

أَحْطَى: کام زد و کذک احطاط مفلوین. أَحْطَى: گذشت بروی به سر عت با کد بروی بیاید بار و کذک احطی البید علی راه رفت.

القلب.

حَبْلٌ: پیراهن بی آستین. حَبْلٌ: کون. حَبْلٌ: کون و غول. غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول.

حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول.

حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول.

حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول. حَبْلٌ: کون و غول.

است (تر).

فَقَطَّرَ فَعْمًا: زداورا ولا يكون الاعلى
الرأس او شي اجوف. ففَعَّجَ:
برسر و بره چیز میان کاواک زدن و لا

حَقَّقَ: به و رَه (نازبان) با به چیزی بهین زد
کورا. حَقَّقَ فَلَائِبًا السِّيفَ: مزب
خفیف زداورا به ششیر. أَحَقَّقَ فَلَائِبًا:

يَكُونُ الْأَعْلَى الرَّاسِ أَوْ شَيْءٍ لُجُوفٍ.
کوفتن و فرقیکن به جهت کوفتن چیزی. لُجُجَ:
کوفتن و چاره کرد از برای اخذ کوفتن (تر).

بَرِّزِينَ زِدْ طَلَانَ رَا.
خَلَبَتْ: زدن نیک فریبند. خَالِبٌ: مرفقند
خَلَبَتْ: فریبنا و را به زبان. فریبنا و را

(تر).

تَلَخِصَ: ویژه و بی آمیج گردانیدن.

تَخْلِصَ: ویژه و بی آمیج کردن.

التَّخَاطُ: در آمیخته شدن.

اخْتَلَطَ: آمیخته شدن.

خَلِمَ: دو سست و بار. خَالَمَهُ: دو سستی کرد
و زخمی کردن.

خَلِمَ: دو سست و بار. خَالَمَهُ: دو سستی کرد

و زخمی کردن.

باوی.

جَلَّ خَالِكٌ: مرد متکبر مرد جَلَّ خَالٍ
مغلوباً گذرک.

جَلَّ خَالٍ: مرد متکبر.

طَمَّحَ: بزرگ منشی نمودن بزرگ کرد. طَمَّحَ: بزرگ
و بزرگ منشی کردن. مَطَّحَ: کول و بزرگ

خَطَّ، غَمَطَ: بزرگ کرد.

منش میکند خود پریش. کم خرد را میکوبد و

کردن کشت متکبر و امیکوبند (تر).

تَرَفَّحَ: بزرگ نمودن.

خُرُوفَاتٌ: بزرگ نمودن خُرُوفَاتٍ و... کذک

نَحْسٌ، نَاحِسٌ: بر کوهی جوانه.

خُنُسٌ: آهوان و جای آهوان و کاو. آهوها

و جای آهوان نیز گویند و کا و راهم میکوبند

(تر). خُنَسَاءُ: ماده گاو وحش.

أَخْرَجَ الْأَسْمَاءَ عِنْدَ اللَّهِ مَلِكَ الْأَعْلَانِ: آئی از آنها
خوار ز و مهور ز و فی الحدیث ان النحی

واژه‌ها و بردی الفصح و الفصحی

الاسماء عند الله عز وجل ان یسمی الرجل
باسم طلق الاطلاق ای از لهوا و افحها

اقولها الصالحه .
بلد و صحرا : شهر ناموافق باشدگان .
گوانبار و ناموافق گردید .

ارض حافتر : زمین ناموافق باشدگان جان
الارض حوانا : ناموافق شد زمین
باشدگان را .

خط الشیب فی رأسه : در آفتاب موی سپید
موی سپاه او را باخاشش گردید موی سپیدی
باموی سپید و سپاه وی برابر شد . آفتاب
پیری او را با آشکا و شد پیری او با اینکه برابر
گردید پیری سفیدی و سپاهی موی او را (تر) .

خط الشیب فی رأسه : آفتاب سپید
موی سپاهی با مانند خطوط کشت . آشکا
شد پیری از سرو تا آن که کشت موهایی او
مثل ریشه های سفید (تر) .
خط رأس الشیب : درجه
مقد خط الشیب فی رأسه
سفید شد سرو از پیری (تر) .

د

اسببار : جامه های سپاه و سرهای گاه نصی
که اول برآید . اسببار : نوز آمدن گاه
نصی در ده پیران . شیبید : نمایان
شدن پرچم (جوجه) و موی سر بعد
نوز آمدن گاه نصی در ده پیران .

الاسبب الهمز : سیاه از هر چیز .
ظاهر کرد روئیدگ را .

تند : آرامید و برجای ماند . ساکن شد و آرام
گرفت (تر) . ساکن و رکد (صر) .

تدین : آشنایان گرفتن مرغ دود و رفت .
درین فی الشبی : آشنایان کرد و رفت (تر)

دِجَمَر : دوستان و باران واحد آن دِجَمَر : دوست و همتا . نَدَايَج : بگدگودا
دِجَمَر است (تر) . باری کردن .

دِجَمَر ، دِجَمَر : ناریکی . دِجَمَر : ناریک شدن . نَدَايَج : شب ناریک .
دِجَمَر : رانند و دور نمودن . منع و دور کردن . دِجَمَر ، رانندان را . دِجَمَر : دفع کرد
(تر) .

دِجَمَر البتئی : برگردان را . سَدَاج : برگردن منک را .
دِجَمَر ، دِجَمَان ، دِجَمَلانی : من دِجَمَس ، دِجَمَس ، دِجَمَس : سیاه
از هر چیزی . دِجَمَر ، دِجَمَس : مرد
گذم کون درشت فزیه . دِجَمَر ، دِجَمَس : مرد
دِجَمَس ، دِجَمَس : مرد گذم
کون درشت فزیه . دِجَمَس : مرد
سیاه چرد و فزیه و توانا .

دِجَمَر : بزرگ خلفت دِجَمَر علی القلب مثله . دِجَمَر : کلان شکم بزرگ خلفت . دِجَمَر
کلان شکم . شکم بزرگ است مثله دِجَمَر
(تر) .

دِجَمَل ، دِجَمَل : معنای منک دهان فراخ . دِجَمَل ، دِجَمَل : شکاف در پهنای کور . سر کپش
شکم که در آن بتوان رفت و کواکی
درد بر آب کند و کواکی در عرض بهلوی نیک
چاه و شکافی که ساخته شود در خانه های
بادیه فنیندان برای داخل شدن زبان و فنی که
مدخانه کسی جدا کند . دِجَمَل : چاهی که
گذه شود پس یافته شود آب آن بزرگ کارهای
وی پس بزرگ گذه (بزرگ گذه) شود ناخسته

آب برآید و چاه ضراخ جوانب . دَحَلَاو .

چاه ننگ سر .

دَحَامِيس : شجاع .

دَحَلَّ بَر : غلطانیدن را بردین .

دُحَالِحْس : اسدی که شیر باشد .

دُحَلَلَر : غلطانیدن را . دُحَلَمَر : غلطانیدن .

آن را .

دُحَلَكَن : زن ذرنگ نازک اندام . شیر پرگوشت

دُحَلَكَن : زن ذرنگ نازک اندام . شیر پرگوشت

اعضا . دُحَالِحِل : گوددم آماک .

(تر) . دُحَالِحِل : درشت خلعفت پر

دُحَلَمَر : زن فزیه پرگوشت . زن دد

گوشت . شیرآگنده گوشت (تر) .

فزیه (تر) .

مُتَحَد : آماس . مُسْتَحَد : مرد بیسینه نظار

دَحُحْس : مرد فزیه باریک پوست . مردم پر

وزود رنگ کران جسم آماسیده روی .

گوشت آگنده (تر) . دَحُحْس : آماس

شدن سم سئور . دَحُحْس : گوشت

فزیه آگنده . گوشت آگنده بسیار (تر) .

دَحُحْبِ النَّافِرِ وَلَدِهَا : مهریابی نمود

دَحُحْبِ النَّافِرِ عَلٰی وَلَدِهَا : مهریابی نمود

(شترماده) بچہ خود را .

شترماده بر بچہ خود .

دَحُحَّتْ : کلاخمال نندار . شتر کلاخمال

دَحُحَّتْ : شتر کلاخمال .

نشد (صر) .

دَحُحْسَر : جامع کردن .

دَحُحْسَرِ الْجَارِيَةِ : جامع کردن با او .

دَحُحْمَر : دویدن کوناہ و دویدن خمر (صر) .

دَحُحْمَر : دویدن نزدیک نهاد کامها را .

دَحُحْمَر : ازخس دویدن . گره

دویدن با نزدیک گذاشتن کام را در روشن

فِي أَنَا هَمَر : دوید در پی آناروشنا

(تر) .

آنها . دوید در پی ایشان (صر) .

دَحُحْسَر : سفلی و بالا دَحُحْسَرِ مَسْ جَمْعِ (آن) .

دَحُحْسَرِ هَوَسِ مَسْ جَمْعِ شنبها . دَحُحْسَرِ هَوَسِ مَسْ جَمْعِ

کار سخت و بزرگ است و **دهارس**
 بروزن دراهم جمع میباشد هر چه گوید که مصنف
دهارس را بروزن جعفر و جمع آن را
دهارس گفته و صاحب مهذب دروا
 مکسوره **دهارس** بروزن فنادید ذکر کرده و
 جوهری نیز گفته که **الدهارس** الدر
 (تر) **هدارس** : سخنها
 شد **دهارس**.

و **دهارس** بروزن دراهم به معنی
 سخنها است مزجم گوید که مصنف **دهارس**
 را بروزن مذکور نقل کرده و ابن عباد گفته
الدهارس مثل **الدهارس** و **ده**
الدراهی و كذلك **الهدارس** و مصنف
 در **دهارس** گفته که -
الهدارس و **الدهارس** الدر
 (تر)

اندسج : بروی افاد . مغلوب **اسج** **اسدلاج** : بروی افادت .
 (است) یعنی در افاد بروی زمین

(تر)

دس : ریم و چرک .
دس المرأة : جماع کرد با او .
دس الباب : بند کرد و بر آورد در
 را . بست رخنه در را (تر) .
دس الظلام : سخن نارید شد .
 سخن شد نارید (تر) . **لبس دس** :
 شب سخن نارید . **دس الموضع** :
 ناپدید گردید جای .

دس : ریم و چرک .
دس المرأة : جماع کرد با او .
دس الباب : بند کرد در را . بست
 در را (تر) .
دس : بزرگی مایل بر سپاهی . **دس** :
 بزه گون گردید . **دس** : ناریدی
 و سپاهی . **دس و انونند** :
 گردند سپاه جاه زخم کوردگان را نا
 نرسد بر ایشان چشم زخم (تر) .

دس الاثر : ناپدید شد .
جک دس : مرد بسیار ذکر با کم ذکر .
سدس : مرد بسیار ذکر .

کثیر الذکر است فرج گوید که غلط کرده است
مصنف که کثیر الذکر گفته و صواب قبل
الذکر است چنان که از هری و ابن اشپر
و غیر او ذکر کرده اند (تر).

رَضُو: شکستن آبگینه و جزآن

قَصَد: شکستن چوب و جزآن به هر وجهی که
باشد یا شکستن چیزی که به نصف رسد.

رَزَع: گاشدن. عَزَّ جاشین: گانهند.
عَمَلَد: درشت.

رَعَز: جمع کردن.

رَعَنَد: شتر فریاده درشت.

عَمَلَد: سنون نهاد چیزی را و اینناده کرد
به آن.

رَعَمَر: فریاده سنون را با سنون کج شده را
راست کرد.

اعْتَدَف: اکثر چیزی گرفتن. اعتداف
گرفتن از آنچه بسیار (تر).

رَعَف: گرفتن بسیار.

رَفَعَر: سرشکستن او را چنان که بر دماغ
رسید.

رَعَمَرَفَقَر: شکستن بجا او را و مایل کرد
به سوی باطن.

عَمَلَد السیف: در پیام کشیدن شمشیر را.
انجاء: در پیام کردن شمشیر را و در
بگدا کردن آوردن چیزی را. لَعَل:
فرو پوشیدن و پنهان داشتن.

رَعَمَرُ الْاِنَاءِ: پوشیدن آوند را.
الْحَسْرَةُ الْبَرِيَّةُ: فرا گرفتن آنها را گوی
و سردی. الرَعْمَةُ الْفَرَسُ الْجَامِعُ:
دو آوردن گام را در دهن آ. الرَعْمُ:
الحرف في الحرف: در آوردن حرف
و در حرف.

سَدَف: ناز یکی و سپاهی شب و شب و کالبد کزاز
دور نماید. اسَدَف: سپاه.

الرِّفْسُ الْجِلْدُ: سپاه شدوی وی بدین
بپاری.

رَفَف: ریختن آن را. رَفَف: ریختن آب (ص). رَفَف: ریختن.

درفیس : زن گول و مرد گول فرومایه .
درفاس : مرد گول فرومایه و مرد

بجمل و راجی که به خواب رود و ستران
را بگذارند که تنها بمانند .

درافر : مسافر . مسافر هاراف شده (ص) .
دراهِقَر من الناس : مرد مسافر دور
از اهل . غریب و بی خانان از مردم (تر) .
دراهِقَر : مرد مسافر (ص) . هاراف
مقلوب اوست (تر) .

درفق فاه : شکست دندانهای او را به مشت نهد
سکست منک را .
درفق : به ناگاه در آمدن دستوری . در جل
شد بجز دستوری (تر) .

درفق فاه مثل رفق وهو علی القلب .

درفق الی محلبه : در آمدن
بروی و وزید . داخل شد باد بر او (تر) .

درفقس : ابریشم .
درفقس : ابریشم . هرفس : ابریشم .

درفس : نشستن بعضی چیزی بر بعضی .
درفس : گوده مردم . مثل کفن
بسیار .

درفس : فالی که از عطسه و جانور و مانند آن
کافس : فال بد که به عطسه دادن بگردان
عطاس و جز آن و آهوک از پس نشستن بر آن بد
و آن را شوم دارند . چیزی است که فال بد
گرفته میشود بر آن از سرفه و عطسه و غیر اینها
و کادس از پس در آید از آهوهانت و
آن آهوهی است که مباد از پس سرفه و فال
بد گرفته میشود بر او (تر) .

درفس : کافس .

درفس : کادس است و آن چیزی است که فال بد
گرفته میشود بر او از عطسه کردن و مثل او

درفس : کادس است و آن چیزی است که فال بد
گرفته میشود بر او از سرفه و عطسه و غیر اینها

درفس : کادس است و آن چیزی است که فال بد
گرفته میشود بر او از سرفه و عطسه و غیر اینها

درفس : کادس است و آن چیزی است که فال بد
گرفته میشود بر او از سرفه و عطسه و غیر اینها

کَدَّ: کوفتن و در بران کردن و هموار نمود.
 کَدَّ: جواز که در وی چیزی را گویند.
 کَدَّ: کوفتن و پاس پرده.
 کَدَّ: درخشانند و او خواست از وی کَدَّ کاری را
 ... و نیز در غیب و مشغفت انداختن آن را.

كَدَّ كَدًّا: مكد رو بپره.
 كَدَّ كَدًّا: (سنگ) مایل به سپاهی.
 كَدَّ كَدًّا: ادکن و نپره کون (تر).

كَدَّ كَدًّا: کوفتن جامه را.
 كَدَّ كَدًّا: کوفتن بعضی آنرا بر بعضی.
 كَدَّ كَدًّا: کوفتن به سپاهی رند.
 كَدَّ كَدًّا: آورده شد لعلشتر. مثل کفن آمد بعضی
 آورده شد لب شتر به درد و سپاهی و از خوردن
 علف (تر).

كَدَّ كَدًّا: کوفتن به سپاهی رند.
 كَدَّ كَدًّا: آورده شد لعلشتر. مثل کفن آمد بعضی
 آورده شد لب شتر به درد و سپاهی و از خوردن
 علف (تر).

كَدَّ كَدًّا: کوفتن به سپاهی رند.
 كَدَّ كَدًّا: آورده شد لعلشتر. مثل کفن آمد بعضی
 آورده شد لب شتر به درد و سپاهی و از خوردن
 علف (تر).

كَدَّ كَدًّا: کوفتن به سپاهی رند.
 كَدَّ كَدًّا: آورده شد لعلشتر. مثل کفن آمد بعضی
 آورده شد لب شتر به درد و سپاهی و از خوردن
 علف (تر).

كَدَّ كَدًّا: کوفتن به سپاهی رند.
 كَدَّ كَدًّا: آورده شد لعلشتر. مثل کفن آمد بعضی
 آورده شد لب شتر به درد و سپاهی و از خوردن
 علف (تر).

كَدَّ كَدًّا: کوفتن به سپاهی رند.
 كَدَّ كَدًّا: آورده شد لعلشتر. مثل کفن آمد بعضی
 آورده شد لب شتر به درد و سپاهی و از خوردن
 علف (تر).

كَدَّ كَدًّا: کوفتن به سپاهی رند.
 كَدَّ كَدًّا: آورده شد لعلشتر. مثل کفن آمد بعضی
 آورده شد لب شتر به درد و سپاهی و از خوردن
 علف (تر).

كَدَّ كَدًّا: کوفتن به سپاهی رند.
 كَدَّ كَدًّا: آورده شد لعلشتر. مثل کفن آمد بعضی
 آورده شد لب شتر به درد و سپاهی و از خوردن
 علف (تر).

دَلْمَن: شتر ماده کلاشمال.

دَلْمَط: شتر ماده کهن سال.

دَلْعَك: نافه درشت فروهسته اندام شتر
ماده سببر (تر)

دَلْبَن عَكَلِد و عَكَالِد: شتر درشت خفته.
شتر غلیظ (تر). عَكَلِك، عَكَلِد:
درشت و سببر. عَكَلِك: زن کوناها بالا
آگنده گوشه خوار کم خیز و مرد درشت و
درشت اندام و سببر. عَكَلِك، عَكَلِك:
شتر درشت شده و سببر.

دَلْمَر: سپاهی و سپاه. آدَلْمَر: سپاه از
مردم و خر و جزآن. دَلْمَر: سخت سبباً
شد با نانی و نومی.

دَهَال: خرمای بوی گرفته سپاه و کهنه و بنا
غوره خرمای پشیز از رسیدن چنان که سپاه گریز

دَلْمِص و دَرَامِص: رخشان. دَلْمِص و دَرَامِص:
و كذلك دَرَامِص و دَلْمِص عَطَاب
دَلْمُو: آوند آبکش.

دَمَالِص و دَرَامِص: رخشان.

دَوَل: آبکش لغت الدلو.
دَهَل: چیز اندک.

دَهَل: رابگان بفال دَهَب دَهَر لَهَا
سبی خون او را بگان رفت. دَهَب
دَهَر لَهَا: رفت خون او را چیزی
باطل (تر).

دَاهِل: مرد سرگشته. سرگشته و حیران
(تر)

دَالِه: ضعیف الغسر. و ناتوان. دَاَلِه:
رفتن دل و عقل و سرگشته و دیوانه شدن
از عشق و اندوه و مانند آن.

دِهَلَات: شتر درنده. مفلو به دِهَلَات
که شتر باشد (تر)

دِلْهَات: شتر

دَمُور: هلاک کردن و نابود شدن شتر جای و مکان
سَرَكَلِ الْعَمْرِ: هلاک شدن از سر مابا از برف بیزه.

دَمُوس: کسی که پوست را جهت برکندن موی آن در خاک پنهان کند. **دَمَسُ الرَّهَبِ**: در خاک و جز آن پوشیده پوست را تا برکند موی آن را.

دَمَكُ الشَّيْ: نابان و نرم گردید. گشت آن **اَكَاد**: کهنه و نرم و نابان گردیدن جامه.

دَمَل: نرمی و نرمی کردن. **مَدَامَلًا** ^{بلا} **مَدَد**، **اَمَلَد**: نرم و نازک از مردم و شاخ کردن باکیه. **دَمَلُوج**: بازو بند. **مَدَلُوج**: بازو بند. ^{درخت} **مَدَلُوج**: نرم کردن پوست را که بازو بند باشد (تر).

دَمَع: فرومایگان و ناکسان. **دَمَع**: ناکس و بچل گردید.

اَدْنِي: نزدیک تر و فرمایه تر و کمتر و ضرور تر. **دُون**: فرود و پیش و سپس و زبرد و قبل و مرد بزرگ و مرد فرمایه و چیزی خفیه و اندک. **دَانِي**: ضریب و فرمایه. **كُنِي**: ناکس و ضعیف و نزدیک و خفیه. **دَان**: دون و خفیه شد یا ضعیف و بست گردید. **اَدَانِي**: فرمایه و ضعیف گردید. ^{او را}

دَهْمَر: زمین نرم. زمین نرم و هموار است. **دَهْمَر**: زمین نرم. ^{مثل دَهْمَر} **دَهْمَر** به زیادتی هاه (تر).

دَهْسَمُ الشَّيْ: پنهان کرد او را. **دَهْمَسْتَر**: با هم را زگفتن و سرگوشی کردن. **اَمْرٌ دَهْمَس**: کار پوشیده.

دَهْس: مخبر و سرگشته شد یا غفلت برفت. **شَدَّ**: بخوردی و دهشت. **مَشْدُوك**: از خر اموشی با از بخوردی و سرگشتگی از عشق بخورد و سرگشته. **شَدَّ فُلَانًا**: بخورد

دهوش: بچود و جبران.

دهشرة: نامة کلان و بزرگ.

دهقلند: گرفتن پوست دایره نابرابر و رست
گرد و سترودن موی آن.

دهکدهکا: سگستان آن را.

دهک علی: مسنولی شد بر آن و شناخت.
جست بر او (تر). بر او جست و شناخت کرد.

(ص)

دهکرت المرأة: جنید و لرزید. جنید
و آلود شد گردن (تر).

کرد آن را.

شهلر: مرد کلان صاحب رفاه دولتمند.

دهلفند: گرفتن جلد سنور و سترودن موی
آن ناصاف و رست گردد.

کک: شکستن

نهذکر: بر جستن و شتاب رفتن بقال
نهذکر علی الناس ای تیزی. نهذکر علی

الناس: جست بر روی حرم (تر).

هدکر: زنی که در رفتن گوشت و استخوان
خود را بچیناند. نهذکر: چینیکن

گوشت و استخوان امن در رفتن مثل نهذکر

منع گوید که مصنف نهذکر (را) بمعنی

مذکور نگفته و در این جامه گوید که مثل نهذکر

امن بهاین صغافی و غیر او نقل کرده اند که

نهذکرت المرأة اذا خرجت (تر)

هدنت: باوان مست اندک.

دهن، دهن، دهن: باوان ضعیف که روی ^{مین}
را نرکند.

ذ

اذریر: نرسانیدم او را.

اذریر: در خشم آوردم او را.

اذریر: حریص و دلپر گردانیدم او را.

اذریر: نرسانیدم او را.

اذریر: در خشم آوردم او را.

اذریر بالشی: حریص گردانیدم او را و این آن

آذَرَ الْعَبْرُ: مضطر کردن را به سوی وی.

زَعَلَهُ: غلطانیدن او زَعَلَهُ عَلَى الْعَلْبِ: غلطانیدن او را.

زَعَفَ: زهر با یک ساعت با عام است. زَعَفَ: زهر با یک ساعت. مَوْتٌ زَعَفٌ: مرگ سریع و زود کش. اذعفت: زد کشتاورد. زَعَفَ الْجِلْبَ: بمردو هلاک شد. زَعَفُ: زهر خوراند.

زَعَلِبَ: شتر ماده شاک بزند. اذلعبت: نیک شتاب رفت. اذلعبت: شتر ماده بزند.

مَنْعَ عِلْبٍ: بر پهلوی خرابه به پهلوی. رجلٌ مذلعبت: مرد بر پهلوی خفته. خوانند.

زَعْلُوفٍ: کودک چالاک بفرزند سید روح. زَعْلُوفٍ: کودک سبک روح چست بفرزند لغزنی زعلوفی.

هُوَ مَذْعَجٌ لِلشَّرِّ: او به تکلف خود را شتر بر آید است. او شکفته شوند است از برای مذعج (شتر) مذعج له: شتر به گاهی کودک او مرکب آن شده. جرم و گناه نهاد و گناه جنس بر او آنچه نکرده بود از گناه (شتر).

زَجَّجَ الْمَاءَ زَجْجًا: معنی هفت نوشیدن آب. لَجَّجَ: خوردن و نوشیدن چریدن و به کولن زین و به لیکه خوردن سفید و لیسیدن سگ خوردن.

ذبح الماء وحلفه (تر).

لذبح الماء لئلاً: فر خورد آب را
با اندک اندک فر خورد آن را. به جمع آب است
آب را و این مقبول ذبح است (تر).

الذمق اللبني: پاره پاره کردید. شکافه و پاره
کردید شبر (تر). الذمقار: بریدند
شبر (ص).

الذمقار: بر هم جدا و بریدند شبر خفته
گفته میشود الذمقار للبرن إذا انقطع
و يقال أيضاً الذمقار بتقديم اللد والهم
الذمقار: بریدند شبر (ص).

ذمق الحزب: یعنی شدگما. ذمق الحزب
یعنی شدگما و المعج لغته في جميع
المعاني (ذمق): یعنی گم شدن رنگ
الذمقار: نزدیک بود که از شدت و
سختی گما جوش زند.

ذمق: آب یعنی شک با آب یعنی روان با عام است.
ذمق: آنچه از بینی یا دهن برآید. ذمق:
گمرازد لحن و شاستند. (ذمق): زهید
آب و برآمدن خوی.

ذمق ذمقاً: نزدیک و گمراهه گما شده
ذمق: کام نزدیک به خود و شبر
ذمق: خراشان و شبر و شبر و شبر.



مرب: اصله و شبر و گمرازد
آنها (دا)

مرب: آهوی سپید خالص مرب علی الاصل
مرب: اصله و شبر و گمرازد

وَأَمْرًا عَلَى الْفَلْبِجِ

مَرَضَاتُ الشَّاهِ: به زانو در آمد گو سپند.

خوابد گو سفند (تر).

مَرَاتِن: به جای بلند بر آید.

مَرَضَاتُ الشَّاهِ: به زانو در آمد گو سپند.

مَرَضَاتُ الشَّاهِ: خوابد گو سفند (تر).

مَبْرَةٌ: جای بلند و بلند بر آید از هر چیزی (تغییر)

برهنه بر شد خطیب. مَبْرٌ: بر داشتن و بلند

کردن و گو الیدن کودک.

أَرْضٌ مَرْمَرَةٌ: زمین باران سخت رسیده.

مَرْمَرَةٌ، مَرْمَرَةٌ: ضعیف و سخت از باران

(تر). اَرْضٌ مَرْمَرَةٌ: زنبی که باران

شده است زنبی بار (تر).

مَرْجَرٌ: فال گوی کردن به معرمان و بانك بزدن

بولان و بانك بزدن بر ستور تا ببرد.

مَرْجَحٌ: آواز شور و مسیحا. غوغای اسپان

و صداهای ایشان (تر).

مَرْجَرٌ: نوعی از بجز شعر. مَرْجَرٌ و مَرْجَرٌ الرَّجْدُ

آواز گردند.

مَرْجَرٌ: نام مردی.

أَمْرٌ بِالرَّحْلِ: نرم شده و لم گردید. نرم خوار

شده آن مرد (تر). مَرْجَحٌ: درخت نرم و نازک

از درخت آن است که نرم باشد (تر).

مَرْجَرٌ: نام مردی.

مَرْجَرٌ: نوعی. مَرْجَرٌ: کلام نرم و آسان.

مَرْجَحُ الشَّاهِ: نرم گردانیدن را. مَرْجَرٌ

الکلام: نرم و آسان گردید. جابجایی

دختر نرم و آسان گوی و مسست آواز.

مَرْزَابٌ: ناودان.

مَرْجَحَةٌ بِالرَّحْلِ: سر شکست آن را و خسته کرده

نبوده. زخمی کرد او را به نبوده (تر). مَرْجَحٌ:

شکست سوارا (تر)

مَرْزَرَةٌ: بانك کردن مرغ.

مَرْزَابٌ: ناودان.

مَرْجَحٌ فَلَا نَابَ الرَّحْلِ: نبوده زدا و را خسته کرده.

مَرْجَحٌ فَلَا نَابَ الرَّحْلِ: زدن فلان را به

سر نبوده (تر).

مَرْزَرَةٌ: آوازی که از دور آید مَرْزَرَةٌ مَرْزَرَةٌ

یا عام است یا آواز نند را بانگ شتر.

سَرْتَرِ السَّمَاوِ: بانگ کرد.

سَرْتَرِ الرَّجْلِ: حسنه کرد او را بنیزه. بریزه زد سَرْتَرِ: بیزه زد
اورا (ن).

سَرْتَرَانِ: دم به زمین فرو بردن **سَرْتَرِ** جهت میخه
نهادن. دم فرو بردن **سَرْتَرِ** به زمین تا بنیضه نهادن.

سَرْتَرِ بَرِّ: گاهی است که به وی زنگ کند.

سَرْتَرِ بَرِّ: جنباندهات را. جنبید و فطرت شد.

سَرْتَرَانِ: ثابت بودن بنحلی.

سَرْتَرِ عَمْرٍ: ضعیف و خوار شمردن را.

سَرْتَرِ غَاثِرٍ: مسست و نرم یافتن کسی یا یقال
اسْتَرْغَاثِرٌ اِذَا اسْتَضْعَفَ وَاسْتَلَا

سَرْتَرِ الْجِلْدِ سَرْتَرِ فَاوَسْرِيًّا: بانگ کرد
سَرْتَرِ: بانگ کردن. سَرْتَرِ: اول آواز خمر.
(سند).

سَرْتَرِ النَّافِثِرِ: به شتاب و پوییدن.

سَرْتَرِ الْاَهْمَرِ: نروید شدکار.

سَرْتَرِ الْبَيْرِ: پیش در آمدن او را.

سَرْتَرِ الْبَيْرِ: پیش در آمدن او را.

نَقَمَ الرَّاوِلُ لَعْنَةً فِي الْكَلْتِ. نَاقَةُ سَرْتَرِ

(نَاقَةُ) دراز با و گشاده گام و سریع.

سَرْتَرِ هَاتِ: بگ بار خوردن. سَرْتَرِ هَاتِ: بگ بار خورد.

سَرْتَرِ: آشامیدن به جهت چاشنی و اندک نوشیدن. سَرْتَرِ: بگ بار خوردن و اندک نوشیدن.

سَرْتَرِ: نوشیدن شراب یا بربگ بار نوشیدن.

انك انك يكيدن وانك نوشيدن

مثل موز بايك بار خوردن (تر).

انزهره: سخن خشمگين شدن . موز : خشم گرفتن بر کسی .

انزهره: زاده او را ماد او .

انزهره: زاده شدن بچه .

موز: به دست زدن .

انزهره: سخن بخشم شدن .

انزهره: بزاد آن را . انزهره: زائده او را (تر) .

انزهره: زاده شدن بچه .

انزهره: ضرب شدید . فد سخن (تر) .

انزهره: بانك ستر مرغ و بانك كودن آن .

انزهره: نای و دف یا هر آنگه سرود و آواز نیکو و سرود .

انزهره: آواز نامه از خلق بی دهان گشاده

پیش بچه بر مثال ناله . صدای كودن و شتر ماده است و این وقتی است که مهر نای کرده

بچه خود را بیرون میآورد و این صدای از گلو

(تر) . انزهره السباع: آواز دوا

انزهره العبد: سخن بانك كودند

یا عام است . انزهره: آواز شتر .

انزهره الريح: آواز جنبین شدن

كرد باد . انزهره الريح في الجوف:

صدای كرو باد در درون شکم (تر) .

انزهره: سخن و درشتن . شدید (تر) .

انزهره: سخن و بگوئی و بگوئی و افزون شدن (تر)

انزهره: خداي تعالی مال او را بركن دهد او را در آن مال

میل انزهره (تر) . انزهره: زمین بر سر

انزهره: مرد درشت سخن . مرد سخن (تر) .

انزهره: فراخ انزهره: طعام انزهره:

طعام بسیار . انزهره: فراخ سلفه

گردانید و من قولهم انزهره علی عبا

یعنی فراخ گردان نفع را بر عبا خود .

(تر) . زیست فراخ .

مرسِس : گور و خاک گور و پوشیده داشتن جنین و دفن کردن مرده و هموار و ناپدید کردن پشته گور و سر بر آفرینیدن . مرسس : خبر پوشیده و مرده دفن کرده . مرسس : بادها که راه و پی را ناپدید میکنند .

مرسِس : چاه پنهان کرده به خاک و نشان ^{نمونه} آن با نشانی ناپیدا . مرسِس الغیب الدنیا : محو و ناپدید ساختن (باران) دیار را و باقی گذاشتن آن و در چسبیدن زمین . مرسِس الدار : نشان سرای با زمین هموار شد . مرسِس : فی الارض : غایب شد در آن .

مرشش : سبیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید . مرشش : مرد مخلف زنک .

مرشش : سیاهی که در روی کفتر باشد و نشان باران در زمین . سیاهی است بر روی کفتر و نشان باران در زمین و نشان . مرشش : هر چه که بر روی خطها و سیاهی و نگارها باشد .

امرش الشجر : برگ بر آوردن و شکافنده . امرش : برگ و شاخ بر آوردن درخت و گیاه رو باندن زمین .

امرش الشجر : برگ بر آوردن .

امرش : سخند . مرشش : خواندک نعل لعنه مرشش ای حی صغیر .

امرش : هر چیز نکوهدیه اندک .

قصیر : یاریگر .

برصین : مرد مهربان و میننده در حاجت یار خود . دانای به حاجت یار و خداوند خود (تر) .

طرط : گوی و بی عقلی . طرط : مرد گول و نادان . طرط : جامع کردن .

مرطط : گوی و مرد گول . امرط : گول گردید .

مرطط : بیخ زده .

مرطط المرأة : گانید زنت را .

امطار : چیزی نگین و خاموش شدن .

مرطط : خاموش گردید و ساکت ماند .

مرعز : گانیدن . مرعز : گانیدن .

مرعز الجارین : گانیدن آن را .

مُرَاعِزَة: زنجبیره و در کشیده شد. مرَاعِزَة عَرَبِيَّة: کوفته و زنجبیره کردید. کوفته شد (تر)
کوفته شد (تر). عَرَبِيَّة: سخن کشیدن را. مُعَامَرَة:

کوفته و زنجبیره کردید.
مُرَاعِزَة: حنکین ختم کرده (تر).
عَرَبِيَّة: با هم ختم کردن. به کسی ختم کردن
(تر) عَرَبِيَّة: ختم کردن فلان را
(تر).

مِرْعَم: پیه
عَرَم: چربش باقی مانده در دایک مِرَاع،
مِرْعَمَة: پیه. اِمْرَاع: روغن بسیار
بر سر کردن.

رِعَام: آب که از بنی اسب یا گوسفند رود به علی
یا عام است از هر دو. مِرْعَمَة الشَّاة: روان شد است که چمن او بر کوبه (تر).
سخن از عر کردید (گوسفند) پس روان شد
آب بنی آن.

مِرْعُون: سخن و درشت از هر چیزی.
مِرْعُون: بسیار جنبان.
مِرْعُونَة: نوعی از آش که به شپری وارد نمیشود.
مِرْعُونَة: فساد و در آینه که کار بقال هوفی
مِرْعُونَة: من امری فی اخلاط.
آینه (تر).

عَرَم: کار در هم آمیخته و مشنبه.
تَعَسَّر: مشنبه و آمیخته گردیدن
کار و پیچیده و در هم گردیدن و شنبه.
مِرْع: آب دهان روان
رِعَام: آب پی

مُرَاعِمَر: رفتن جای و گریز جای و قطع. **فَعْرَ:** رفت و شناختن.
گذرگاه و گریزگاه و قطع و جای جنبید

مُرَاعِز (تر): **مُرَاعِز:** جدائی و دوری.
مُرُوع: دور شدن اندکی. **مُرُوع:** برگرداند
و دور شد (تر). **عَمَرَ:** کبیر: دور کرد
و آباد و راند اخفت.

مُرَفَر: زد او را.
مُرَفَر: وی.

مُرَفِز: رک همینه
مُرَفِصَة: نوبت آب یا عام است مقلوب - **فُرَصَة:** نوبت آب. **فُرِص:** شرب آب.
مُرَفِصَة است. **مُرَفِص:** هم اینجور. **فُرِص:** نوبت داشتن آب را.
مُرَفِص: بام نوبت کردن آب را.
مُرَفِض و اسْتِرْفِض الوادی: فرغ شد **فِرِاض:** فرغ.
رودبار.

مُرَفِض: مرد فرغ عیش از آسان. **مُرَفَر:** **تَفَهَّرَ فِي الْمَالِ:** فرغ مال گردید. **مُرَفِض:**
عَلِشَة: فرغ و آسان شدن زندگی او. **مُرَفِض:** و فرغ نمود در مال (تر).
مُرَفِض: علی الجمع خانه های لاهل.
مُرَفِض: خانه لاهب **اَكْرَاع:** جمع (آن است) (ص).

مُرَكِب: پلیدی.
مُرَكِب: استوار شدن (تر). **مُرَكِب:** کوه **حِصْنٌ تَكْبَر:** قلعه استوار.
بلند اطراف بزرگ جوانب و مرد استوار رای

مُرَكِبَة و آهسته و آرمیده.
مُرَكِب: ناخیز و درنگ کردن و دکاری.
اَكْرَاع: ناخیز کردن در ارضی.

مَرَكُو: بار بار افزودن بر ستور.

کَوْر: بسیاری از هر چیزی افزون شدن.
تکْویر: زیادت کردن. اکر اء: افزون
و کم کردن از اضا داد است. کَرِحی: بسیار
اوزه چینی.

مَرَكُو: آرام کردن به جای. مَرَكَا: ایشاندا
(تر).

مَرَك بالمكان: ایشاندا در آن جای.
ایشاندا در آنجا (تر).

مَرَكِيَت: چاه. مَرَكَا مَرَكَا: چاه کند.

مَرَكُ الارض كَرَا: کدز زمین را. کَوْر: زمین
کندت. تکْویر: کندت.

مَرَمْتُ: مالیدن به دست.

مَرَمْتُ: مالیدن و سودن چیزی و در آید بنگارند.

مَرْمَحَت: غوره خرم.

مَرْمَحَت: خرمای نارسیده یا غوره خرم (تر).

مَرَمَزَلَانَا بَلَدَا: بر آنجا ایندا و در آنجا.

مَرَمَزَلَانَا بَلَدَانَا: بر آنجا ایند فلان و آنجا.

مَرَمَز الطبی: بر جست و در مید.

مَرَمَز الطبی مَرَمَزَانَا: و مید آهو.

مَرَمَز القَرْنَب: پرکردن مشک و آن.

مَرَمَز القَرْنَب: پرکردن مشک و آن.

هموار پرکردن مشک را و هسپی و بلند می کند
دوان.

مَرَمَز: جنبیدن و بجای جنبیدن. مَرَمِز: بسیار
بسیار جنبان. بسیار حرکت کننده (تر).

مَرَمِز: آن که بزرگ جاف را بگیرد.

مَرَمِز: صید. بزرگ میگو تراود (تر).

مَرَمِز: تراود و اصل هر چیزی.

مَرَمِز: اصل چیزی.

مَرَمَانَرَة: زن بلا یگار. زن زنا کننده (تر).

مَرَمَانَرَة: زن زانیه یا زن زانیه خوب روی.

زن زنا کننده (تر)

مَرَمِزَانَر: زنجیدن و منقبض گردیدن.

مَرَمِزَانَر: زنجیده و کوفته شدن. مَرَمِزَانَر:

تنجیده و کوفته. مَرَمِزَانَر: تنگ خوی غلبه.

مَسْرُومٌ: نَمِجِيْدَةٌ. مَنْقِيضٌ خَوَارِوْمٌ
(تر). مَرْمَرٌ: كَمْرُوْنٌ.

مَرْمَرٌ: سُوْدُوْنٌ بِسِرِّاكَشْتِ.
مَرْمَرٌ: زَبِيْنٌ بِسِرِّاكَا.

مَرْمَرٌ: جَنْبِيْدٌ بِنِيْ اِرْحَمِ.

مَرْمَرٌ: بِدَسْتِ سُوْدُوْنِ.
اِمْرُؤٌ مَرْمَرٌ: زَبِيْنٌ بِسِرِّاكَا يَزِيْنُ جَنْكَ
وَنِيْكَ اَزْ لَعْنَتِ اَصْدِقَائِهِ.

مَرْمَرٌ: جَنْبِيْدٌ لِرَزِيْدِ سِرِّاكَا اِرْحَمِ
يَا عَامٌّ اَسْتِ. مَرْمَرٌ: جَنْبِيْدٌ يَأْتَلِيْكَ
اِرْحَمِ. جَنْبِيْدٌ لِرَزِيْدِ اِرْحَمِ (تر).

مَرْمَرٌ: بِسِرِّاكَا رُوْعُنْ كَرُوْنِ طَعَامِ رَا.

اِمْرَاغٌ: نَرْمٌ كَرُوْنِ اَنْدَكِ خَيْرِ اَوْ تَنْكِ كَرُوْنِ
اَنْ اَزْ سِرِّاكَا اَبِ. مَرْمَرٌ: رُوْعُنْ يَأْتَلِيْكَ
خُوْدَا.

مَرْمَرٌ: سِرِّاكَا رُوْعُنْ نِيْكَ نَرْمٌ كَرُوْنِ. دَرَسٌ
جَرَبٌ كَرُوْنِ وِسِيْرَابٌ كَرُوْنِ اَوْ سَبَبٌ جَرَبٌ
تَرْمِيْعٌ دَر طَعَامِ سِرِّاكَا كَرُوْنِ اَوْ سَبَبٌ
دَارُوْحَايِ كَرُوْمِ (تر). تَرْمِيْعٌ الطَعَامِ:
نِيْكَ نَرْمٌ كَرُوْنِ طَعَامِ رَا بِرِ نَاخُوْرِيْشِ.

قَرْمَرٌ الطَعَامِ: خُوْرُوْنِ رَا. قَرْمَرٌ البَعِيْرِ
مَخْنَتٌ: كَاهٌ خُوْرُوْنِ كَرُوْنِ يَابِ صَفِيْ وَ مَسْنِيْ
خُوْرُوْنِ وَ كَذَلِكَ الصَّبِيْ وَ مَخُوْرٌ. مَقْرَمِيْ:
خُوْرُوْنِ اَمُوْرٌ اَنْدَكِ. مَقْرَمٌ: مَخْنَتٌ بِ
خُوْرُوْنِ اَمُوْرٌ سُوْرِيْجِيْ.

تَرْمَقٌ اللَبِيْنِ: خُوْرُوْنِ شِيْرٍ اَنْدَكِ اَنْدَكِ.
تَرْمَقٌ المَاءِ وَ غَيْرِهِ: اَشَامِيْدٌ وَ
غَيْرُهُ اَشَامِيْدٌ بَعْدَ اَشَامِيْدِ (تر).

مَرْمَرٌ: جَنْبِيْدٌ لِرَزِيْدِ اِرْحَمِ يَابَعَامِ
اَسْتِ وَ جَنْبِيْدٌ رَاكَ.

مَرْمَرٌ: جَنْبِيْدٌ لِرَزِيْدِ اِرْحَمِ يَابَعَامِ
(تر).

مَرْمَرٌ: رِبَا وَ اِفْرُوْنِيْ. مَرْمَرٌ: فَرْوِيْ وَ فِضْلٌ. مَرْمَرٌ: اِفْرُوْنِيْ
اِفْرُوْنِ شَدِيْدٌ بِجَاهِ. مَرْمَرٌ: اِفْرُوْنِيْ
شَدِيْدٌ بَرَكِ.

مَرْمَرٌ: رِبَا وَ اِفْرُوْنِيْ. مَرْمَرٌ: اِفْرُوْنِيْ
اِفْرُوْنِ شَدِيْدٌ بِجَاهِ. مَرْمَرٌ: اِفْرُوْنِيْ
شَدِيْدٌ بَرَكِ.

مَرَحَاتٍ: سینه کشته.

مَرَحَاتٍ: پیش سینه و جای کردن بند. مَرَحَاتٍ
اول روز و کذا مَرَحَاتٍ الشَّهْرِ مَرَحَاتٍ و
مَرَحَاتٍ: پیش سینه.

مَرَدٌ: جولا مانده است که از بزرگ خرماسانند و
مَرَدٌ: جولا فراخ اسفندک دهن که از بزرگ خرماسانند
و مَرَدٌ و از سر ایف خرماسانند و مَرَدٌ تا حکم
و سخن و درشت گردد و بدان خرماسانند در آب دم
دوید.

از جای به جای برند

مَرَهَبَاتٍ: نوعی از رفتار.

مَرَهَبَاتٍ: زن کوناه بالا رشت روی یا آن مَعْلُومٌ
مَرَهَبَاتٍ است یا زن گران رفتار.

مَرَهَسٌ: سخن میزدن. پایال کردن سخن (تر).
مَرَهَسٌ: سخن کوفتن. کوبیدن به زور (تر).

مَرَهَسٌ جلا الدابت: بر یکدیگر بزند
سم سوزد در رفتن. به هم کوفته شد و پیک
دابت (تر).

مَرَهَسٌ: سخن خوردن. مَرَهَسٌ: بسیار خوار.

مَرَهَسٌ: بسیار خوار.

مَرَهَسٌ: باران نرم پیوسته. مَرَهَسٌ السَّمَاوَاتِ: باران باریک باران و یک دفعه از آن.

مَرَهَسٌ: باران نرم پیوسته. مَرَهَسٌ السَّمَاوَاتِ: باران باریک باران و یک دفعه از آن.

م

مَرَبَاتٍ: مکتب کوناه. مَرَبَاتٍ: مکتب کوناه (تر). مَرَبَاتٍ: کوناه گرد اندام. مَرَبَاتٍ: مکتب و

مَرَبَاتٍ: مکتب کوناه. مَرَبَاتٍ: مکتب کوناه (تر). مَرَبَاتٍ: کوناه گرد اندام. مَرَبَاتٍ: مکتب و

مَرَبَاتٍ: مکتب کوناه. مَرَبَاتٍ: مکتب کوناه (تر). مَرَبَاتٍ: کوناه گرد اندام. مَرَبَاتٍ: مکتب و

مَرَبَاتٍ: مکتب کوناه. مَرَبَاتٍ: مکتب کوناه (تر). مَرَبَاتٍ: کوناه گرد اندام. مَرَبَاتٍ: مکتب و

مَرَبَاتٍ: مکتب کوناه. مَرَبَاتٍ: مکتب کوناه (تر). مَرَبَاتٍ: کوناه گرد اندام. مَرَبَاتٍ: مکتب و

سایه (تر)

تر بَرَجَل: کوهری لبت سبز با لب زردی.
 تر بَرَجَج: زبرجلت و زنا و معنی.

تر بَصْرِي: نوعی از میزماز پر. نوعی از پرها (تر)

تر بَع: خشمگین شد و عریضه و بد جلفی نمود و سخن زد

و بخت و رنج گفتن گرفت و بر راه راست وفا

و سکو اعلان گرفت و منعتر گردید. تر بَع:

به خشم شدن (صر)

أَحَدٌ بَرَيْعٌ: جمله و همه آن را گرفت. گرفت هم

أَحَدٌ بَرَيْعٌ: گرفت اول و آغاز آن را گرفت

او را اول او را (تر). بجلت و حلثانه معنی

هنگی و نویل شده آن چیز را گرفت (صر)

أَنْزَقَ فِي الْبَيْتِ: در آمد بد خانه. انزق:

أَنْزَقَ فِي الْبَيْتِ: در آمد لاکموش در

دَخَلَ وَهُوَ مَقْلُوبٌ أَنْزَقَ (صر). سوراخ خود.

عَقِبَتْ رَجُلٌ: پشتت دور و بلند. عقیبت

عَقِبَتْ رَجُلٌ: راه کوه دور و دراز. نوبت

آب است دور (تر). آبی است دور و دراز (تر).

رُجِحَ: مرغ است. پرندگی است (تر). رُجِحَ:

رُجِحَ: مرغ است به فارسی دور و دراز (گنبد)

لَا تَنْزِلُ إِذَا جَرَّ عَنِ صَبَاةِ أَعَانَةِ أَحْوَجَ.

نَزَحَ: یکسو گردانیدن آن را دور کرد.

نَزَحَ: یکسو گردید دور شد. انزحاف

نَزَحَ: یکسو گردید دور کرد. انزحاف و

نَزَحَ: یکسو گردید دور شد. انزحاف و

نَزَحَ: یکسو گردید دور شد. انزحاف و

نَزَحَ: یکسو گردان آن را (صر).

نَزَحَ فَلَا تَأْتِي مَكَانَهُ: دور کرد او را از جای

نَزَحَ: راند. دفع کرد (تر). نَزَحَ: دور کرد

آن را دفع کرد اورا (تر) : نَزَحَ : دور
کوبید. نَزَّحَ، نَزَّحَ، نَزَّحَ، نَزَّحَ، نَزَّحَ

^{دور}
فَخَزَّ فَخَزَّ : بزرگ منشی کرد و بزرگی نمود و فخر آورد
نَزَّكَهْدُ : به کلوز و برد آن را. خسرو برد اودا

نَزَحَفَ نَزَحَفًا : غمگردد و بگردد نمود.
اَزَّجَرَامُ : از جلز فریبیدن. فریبیدن (تر).

نَزَّزَسْرُ : گروه مردم. نَزَّزَسْرُ : لشکر.
نَزَّزَفِرَةُ : گروه مردم و لشکر. فِزَّزَسْرُ :
رؤس کوسپندان از ده نامچند از سه ماده و کوسپندان

نَزَّزَفَاتُ، نَزَّزَفَاتُ : جماعت مردم یا ده کس
از ایشان. نَزَّزَفَاتُ فِي الْكَلَامِ : زیاد
گردد در سخن.

آزرد و نام هر چه افزون کرد.

نَزَّعَلَجَةُ : بدخلفی و نذخونی.
نَزَّعَاقِبِ : چوژه های بگک طب نزع عاقب
است و واحد آن نَزَّعُوعُ است یا نبالده.
نَزَّعَرَقُ : آلت زمین کابیدن مانند پیشه و کلند و
خزان یا کلاتراران.

نَزَّعَلَجَةُ : بدخلفی و نذخونی.

نَزَّعَقَوَقِ : چوژه بگک.

نَزَّعَرَقُ : آلتی که ببلک زمین کابوند.

عَزَقُ : شنبلیله خورد در دویین. قَزَعُ الطَّبِي
بشافتن و سبک و چسبندگی دید در کربخین.
عَزَقُ : شنبلیله و سبک. قَزَعُ :
آگاه کردن اسب را به دوامیدن و سخن دویین

اَزَّعَاقُ : شنباب رهن. سَبْرُ مَزَّعَقُ :
سبب شنباب. اَزَّعَقَاتُ الدَّوَابِّ :
شنباب رفتند و سرعند کردند در رفتار.

اسب.

نَزَّعَبَدُ : مسکه (نَزَّعَبَدُ : مسکه بیرون گرفته
نَزَّعَدَابُ : کله بسیار و سپه گداخته و چرخش.
از جنک).

نَزَّعَدُ : بامک شد. نَزَّعَدُ البَعِيرُ : سخن بگ
عَزَبَدُ : سخن آواز یا آن تعجب عزب است.

نَزْعُ رُكَّاتٍ شَيْءٌ: بسیاری آن چیز و اضطرار آن. گردشتر.
 نَزْعُ رُكَّاتٍ جَلَّةٌ: بسیار آب و فراخ گردید.
 غَزْرٌ: بسیار. غَزْرٌ بَرٌّ: بسیار اوهر.

غَزْرٌ بَرٌّ: بسیاری از هر چیزی.
 نَزْعُ رُكَّاتٍ: کینه و دشمنی دل. نَزْعُ رُكَّاتٍ: کینه در دل است و گویا که مغلوب نزع امر است (تر).

نَزْفٌ: سبک از هر چیزی. اسْتَفْرَجُ السَّيْرُ: سفر: مرد سبک چست. اسْتَفْرَجُ: سبک
 سفر چون وسبک گردانیدن ترس کسی را. سبک گردانیدن او را سیر.
 اسْتَفْرَجَةٌ: سبک گردانیدن او را (تر).

نَزْكُ الْقَرْبَةِ: پرکردن مشک را.
 نَزْلُ الصَّبِيِّ بِالْقُرْبَى: چسبیدن بچه به مادر خود و جدا نکردن از وی.
 نَزْلٌ، نَزْلٌ: جای لغزان. فَلَاحُ نَزْلٍ: لغزان چسبان مغلوب نزع.

نَزْلٌ، نَزْلٌ: نزل لغزنده از مکان. نَزْلٌ: آنکه خویشتر را بر فوجی چسبانیده باشد که نزل از ایشان بود.
 نَزْلٌ: لغزان چسبان مغلوب نزع. نَزْلٌ: لغزان چسبان. نَزْلٌ: لغز کردن و دو سید و لغزان چسباندن.

نَزْلٌ: چسبیدن.
 نَزْلٌ: مرد سبک ریش و سبک گوشه.
 نَزْلٌ: مرد سبک ریش و سبک گوشه.
 نَزْلٌ: بر یکدیگر افزون و بیدن فوج و سبک.
 نَزْعَةٌ، نَزْعَةٌ: پاره ای از گیاه. نَزْعَةٌ مَرٌّ: پاره ای از گیاه که ناز از ایشان بود.
 نَزْعَةٌ مَرٌّ: پاره ای از گیاه که ناز از ایشان بود.
 نَزْعَةٌ مَرٌّ: پاره ای از گیاه که ناز از ایشان بود.

یا گوشن یاره ای که بدان باز و خورش دهند
 وید تا شام آب یا پاره ای از پیله
 مَزَعَن: پاره ای از پرو پاره ای از پیله
 مَزَاعَن: ریزه و شکسته چیزی
 مَزَعَوَه بَدِنِهَم: بخش بخش کردن آن
 را میان خود.

مَزَعُ البَعِير: به شتاب رفت و کذا مَزَعُ
 الطَّيْرِ وَالْفَرَسِ یا مَزَعُ اَوْلَادِ بَدَن
 است یا آخر فرس را نرم در بدن. عَزَمَ:
 سخت دیدن. مَزَعَر: سخت دیدن شتر
 مَزَعَرُ البَعِير: سخت شد و دیدن شتر
 (تر).

عَزَمَ: فصد و آهنگ. عَزَمَ: مرد استوار
 در دوستی و صحیح و ثابت در آن. مَزَعَرُ:
 واجب و ثابت و عَزَمَ: من عرفان الله
 ای حق من جفوفت و واجب تا اوجب
 عَزَمَ: مردی که ایشای عهد نماید.

عَزَمَ: بخیل که گردد و بخورد و ندهد.

عَزَمَ: نفع و بخیل را میگویند که فراهم
 میآورد مال را و منع میکند از خوردن آن

(تر)

مَزَعُ مَزَمٍ و مَزَمٍ مَزَمٍ: آب بسیار. مَزَمٍ مَزَمٍ: بسیاری. مَزَمٍ مَزَمٍ: آب و مَزَمٍ مَزَمٍ:

مَزَمٍ: شتابزدگی. مَزَمٍ مَزَمٍ: مرد شتابزده
 و عر گوش که نزدیک گام گذاشته دود.
 مَزَمٍ مَزَمٍ: شتابزده. شتابزده (تر).
 مَزَمٍ مَزَمٍ: شتابی. مَزَمٍ مَزَمٍ:
 عر گوش. مَزَمٍ مَزَمٍ: شتابی
 کرد و بزرگ رفت.

مَزَمٍ مَزَمٍ: مرد رساد را مورد و ثابت عزم
 بر کاری. مَزَمٍ مَزَمٍ: در سستی و ثبات عزم
 استواری دل و مرد رساد و دیگران در
 امور و مرد ثابت عزم بر کاری. مَزَمٍ مَزَمٍ:
 ثابت عزم بر کاری. مَزَمٍ مَزَمٍ: ثابت عزم
 بودن بر کاری و عزم بر کاری کردن.

مَزَمٍ مَزَمٍ: مردم فرومایه. ناکس (تر).

گروه مردم و شتر با پنجاه شتر و پاره ای از

دیوان و دوان .

اِزْمَهَلَّ الثَّلْجُ : جاری و روان شدن برف . اِزْمَهَلَّال : گذاختن شدن برف مفلو

پس از گذاختن شدن .

اِزْمَهَلَّال است .

نَزَجَفَر : نزع جوف است معرب متکونف .

نزع جوف : شگوف .

نَزْوَش : بنده ناکس و لیسیم .

اَوْتِشَان : فرما بفرمان و فرمایگان .

اَشْوِش : فرمایگان (تر) .

اَزْوَش : مرد متکبر و فخار . متکبر و گردن کش .

اَشْوِش : متکبر و گردن کش .

(تر) .

مَوْتٌ زُرَاف : مرگ زودکش و شباب .

وَرَف : شباب . وَرَف فلاناً :

مرگ حسیله کشند و زود کشند (تر) .

شبابانیدلورا . وَرَف : شبابی و شباب .

زُرَاف : شتابگی . مَوْتٌ زُرَاف :

شباب کردن (تر) . اِيفَان : شتابانید

مرگ شباب . زُرَاف : شتابانیدلورا .

زُرُف ، زُرُون : مرد بیست بالا . مرد کوه .

وَرَف : زن خردمند و نجیده چیت بالا .

(تر) . زُرُونتر : زن عاقله . زن خردمند

زن کوناه خردمند (تر) .

(تر) .

نَزَهَف : سبک گردید . نَزَهَفَ اللِّحْ : هَرَفَ : سبک یافتن . هَرَفَ اللِّحْ :

الشيء : سبک یافتن او و سبک برد .

سبک داشتن او را باد (تر) .

س

سَبَكَل: سومار و شتر بزرگ و حیات
 ضخیم و درخت فریب. سبیر از سومار و شتر
 مشک و کبوتر است مثل سَبَكَلَل
 (تر).
سَبَكَلَك: دلو بزرگ و سومار کلان ضخیم
 و خنک فراخ و شکم بزرگ و رود بار فراخ
 از دلو و از سومار و از مشک و شکم سبیر
 اوست و از رود خانه فراخ اوست مثل -
سَبَكَلَل در همه (معانی) (تر).

مَطَرَسَيْطُ: باران بیزان. **سَبَلَطَرُ**
المطر: کثرت باران و فراخ آن.
سَبَطِر: یازید و درواز از هر چیزی و شبر
 یازید و رفت بر جستن. مرد و استند
 درواز و شبری که درواز شود و فرجه است
 (تر). **سَبَبَطِر** و **سَبَبَطِر**: درواز
اِسَبَطِر: یازید و درواز شد
 ذبیح.

اِسَبَعَلِ التَّوْب: توشه جامه. **اِسَبَعَلِ**
الشعر بالدهن: چرب و زنده موی
 به روغن.
سَعْبَلَت: چرب کرد سر را به روغن و تیر کرد
 طعام را به روغن.

سَبَكَر: گداختن آن را پس ریختن (سفت)
الدمر: ریختن خون را و کذا (الدمع).
سَبَل: جامه دراز و فره شده و پرده چشم
 که از روم عرفی چشم که در سطح طغی است
 واقع شود و بدان در پیش نظر چهار معلوم
سَلَاب: جامه ماتم. **سَلَب**: پوست
 ذبیح و پوست نخی و پوست درخت مثل
 و پوست درختی به همین که از آن رسن میزنند.

لباس : جامه و پوشش . لبس :
جامه و پوشش و پوشش نیک سرو و عی از جامه و
لبس الکعبه پوشش آن لبس الهودج
کذلک .

یادک سرخ است که در چشم پیدا آید .
پوشش و پرده ای است بر چشم از آماس
رگهای آشکار و در سطح ملینه و هوید است
و بافته شدن چیزی است در میان آنها مثل
دود (تر) . بعبر حسن السبلة :
شتر نیک پوشش . شتر که نیکو است رفت
پوشش او (تر) .

اسلوب : گونه و روش و راه . اسلب :
نیک شتاب رفت .

سبیل : راه پادشاه و رو . سبیلت : راه
پاسپرده و بسیار سلوک و مسافران و آید
ورود .

استن : در سال فخط در آمد مقلوب استن
امنات : به فخط افادن .

سجل : بخش سجده شده و هو مقلوب منه
سجل و سجد به قلب او به معنی عطا
بخشش است (تر) .

سجل : مرد جوانمرد . مرد بی جوانمرد
(تر) .

سحل السحل : گذارتن بزغال را با مادر آن
فرزند بچیز و میش با با مادر آنها (تر) .

سحل السحل : رها کرد بزغال را با مادر آن
فرزند بچیز گو سفند را با مادر (تر) .

سحوت : سحوت است و زنا و معنی
به معنی سحوت است که زن بی باک
باشد (تر) .

سحوت : زن بی باک مقلوب سحوت
زن بی باک را میگویند (تر) .

سحل الخلة : خرابی که خوره آن نارسیده برود
درخت خرفانی است که پراکنده شود و برود
خوره شده در سبزی و غورگی (تر) .

سحل الخلة : مست خسته بار آورد و صا
باردانه سخن ناسله گردد و بار آورد یا
بارد . مست شد خسته درخت خراب است

او بار بخت و افتاند در خنجر مارا (تر).

اسفل الجبل: افتاند و کانیان در

خرمای درخت را (تر). اسفل: بکند.

اولا (تر).

سفن: گرم. سفنته، سفنته، سفنته

سفنته: شبی که یازایدن گوی

سفن و سفنته مثله: یوم سفنته

دو ذکم.

سراط، سراطی: شمشیر بران.

منح: شدت تب. بلد منح: شهر

تبلات.

سطر: بویکن بر شمشیر با عام امت.

ساطر: فصاب. ساطور:

آینه بکن بریدار کار در و جز آن.

طرعت: سخن دویدن از بیم و ترس.

سرمط: شتر دراز همک. شتر دراز (تر).

رجل مسراط الارض: مرد دراز

(سمرود، سمرودت: دراز).

عطر الصبح: دمید صبح.

طیسر: قشت.

سراطع: سخن دویدار ترس و بیم.

سراطر: دراز بالا. دراز (تروصر).

سوطع: دمید صبح.

سیطر: قشامت متعارف از سطر.

قشامت و نیست این سطر مر و ف کرده

دارد (تر).

سمط السکین: نیز کرد کار در را.

اطسیر الشی: میان و اشرف چیز

و برگزیده و خیار آن. اطسیر: سطر

اوسن یعنی بزرگ او یا میان او (تر).

سسطیر: نیز شیخ. سسطامر: نیز شیخ.

اسطیر القوم: مبانه قوم و اشرف رهبر

اینان.

سَطَاعَتِكَ وَبِهِ سَطَوْتُ: جمله کرد یا منسوب
 نمود و سخن گفت آن را. جمله کرد بر او و بر او
 بلغه کرد به سخن گفتن و جمله کردن (تر).
 سَطَاهُ: سخن کرد بروی. سخن گفت
 بر او (تر).

عَسَّعَتِ: به آخر رسیدن شب یا آغاز
 آوردن آن و آن مغلوب عَسَّعَتِ
 است.
 عَسَّعَسَتِ: تاریکی دو آوردن شب
 و سپری شدن آن. شب گشتن و تاریکی دو آوردن
 شب (صر). عَسَّعَسَ اللَّيْلِ:
 روی آورد تاریکی شب یا پشت کرد (تر).

سَعَّعَتِ: لوزیدن بدن از پیر. جنبیدن
 تن است از پیری (تر).

سَعَمٌ: نوعی از رفتار شت و رفتن شت و بد
 رفتار. سَعَمٌ سَعَامٌ: نوحه
 شتاب و پند.

سَعْنٌ: پیه. چریش (تر). سَعْنُ الْجِلْدِ:
 پرشند از پیه یا اینک فریاد است.

سَفَعٌ: حقیق و خوار نمودن.
 عَفَسٌ: خوار و حقیر ساختن.

سَفَعُ فُلَانًا: طبایع زداوردن. سَفَعُ
 الطائر: به بال زدم و بکلی گرفتار.
 سَفَعٌ: زدن و عذاب کردن.

سَفَعٌ: موی پیشانی گرفته کشیدن کسی را و
 قول در محالی لَسَفَعْنَا بِلَا صِيَةٍ

سَعَدْنَا الرَّحْمَةَ سَفَعْنَا: وزید و خاک رفت
 باد بردادن خرمین و جزآن را.

فَسْف: سکو که بدان گندم و جز بر باد دهند.
انفساف: زندیک باد خاک از زمین.

باد از زمین. وز باد بر روی زمین وز
و خراشید خاک را بر آن سقون و ساق
امث (تر).

سَفْتَر، سَفْتَر، سَفْتَر سَفْتَر:
منگ پای خورای اسنک سیاه سوخته. سنک
سیاهی امث سوراخ سوراخ مانند شان عمل
که سوره میشود و بر او پامنگهای منگلاج امث
واو میاه امث گویا که سوخته امث (تر).

سَقْن: پومنت دوشت مانند پومنت نهنگ
و مثل آن و سنگی که بدان تراشند و تابان نمایند
و پیشه چوب تراشی و هر چه که بدان چبری تراشند
و پوست پاره در شت از پوست سوسمار یا توت
ماهی که بدان بر نام نام تراشیده را تابان کنند تا
اثر کار دکان تراش برود.

سِقَطَار: سقنطار است و ذنا و معنی
که نقاد تابانند. قسطار: مرد دانا و
دور بین. قسطر: نقاد دانا. قسطر
مرد نقاد دانا و جد کننده سر و نیمه را.

سِقَطَار: نقاد دانا. سِقَطَرِي: نقا
دانا.

سَلْع: کفیدگی پای سلوع جمع... و
شکاف کوه. شکافی امث در قدم و جمع آن
سلوع میاید (تر). سَلْع: شکاف
کوه اسلوع و سلوع جمع. سَلْع
و سَلْع: در کوه شکاف است و جمع آن
اسلوع و سلوع میاید (تر).

هَادِ مِلْسَع: رهبر راه.

مَسْلَع: دلیل در اهنا.
سَلَقَت بِاللَّحْمِ مَلَقًا: سخن سخن گفت
و آرزو و اراده زبان. سَلَوُ فِرَانًا: بیره
زند و را. سَلَقَت: زند را از و بند بیا.

لَقَسْت: منور کننده. لَقِسْت: عیب کننده.
لَقَسْت لَقَسًا: عیب کرد و را.
تَلَقَسْت: با هم دشنام دادن.

سَلَقَ شَرْمَخ نَز .
 سَلَسَلَتُ ، سَلَسَلَتَ : پارۀ درازان کوهها .
 تَوْبٌ مُسَلَسَلٌ : جامۀ نگارین بر نگار مخطط .
 عَسَلَقُ : شرمخ نَز .
 فَلَاسَلَسُ : درهم پیوسته . مُسَلَسَلٌ و زنجیر کرده شده (تر) .

سَلَمٌ : آشتی و صلح و صلح کننده . اسلام : به صلح در آمدن . مُسَالَمَةٌ : صلح کردن با یکدیگر و آشتی کردن با کسی .

سَلَهَبَةٌ : اسبکلان و دراز استخوان و اسب دوازده سَهَبَةٌ : دلاور .
 هَبْلٌ : ناخته سَلَهَبَةٌ : شترآه
 فَرَبٌ : سِلَهَابٌ و سِلَهَابَةٌ : زن دلیر .

سَلَهَمَةٌ : لاغر و دراز و ناتوان از بیماری . باران بسیار و دراز و به شونده از بیماری (تر) .

سَلَمَسٌ : نرم کردن با کسی به سخن . سَلَمٌ : نرم کردن با کسی به سخن . زنی که نرم است .
 قَلَانًا بِالْفَوَلِ : نرم کردن فول را در گفنی (تر) .
 سَلَسَلَتُ : کوهان بریدۀ جامۀ نگارین و مخطط .
 فَلَاسَلَسُ : درهم پیوسته . مُسَلَسَلٌ و زنجیر کرده شده (تر) .
 سَلَمٌ : صلح کردن میان آنها .
 سَلَمٌ بِلَهُمْ : صلح کردن میان ایشان .

سَلَسَمٌ : سبک سبک . سبک دو و سبک کار شوریدۀ سبک (تر) .
 سَلَسَمٌ : سبک سبک از هر چیزی .
 سَلَسَتُ : کهن سال از هر چیزی هر چه کهنه (هر) .
 سَلَسَمٌ : شلوارهای کهنه .

سَخَّ بِرِوَعَالِيهِ: درگاه انداختن او و بک
رسیدن. بیرون کرد و خواست از برای
او بدی (تر).

اسْتَسَاعَ وَ سَخَّ: باز کردن از چیزی.
اسْتَسَخَّرَ وَ سَخَّ: وینک
جفتو کردم او را (تر).

اسْتَسْجَسَ: خبر پرسیدن و جوابی آن بودن.
فَخَسَّ الْجَبَابِرَ عَنْهَا: پرسید از آن
و جفتی آن کرد.

سَخَّ: برگردیدن و بنیاه شدن بفال سَخَّ الدَّهْنُ
ای فساد و تغییر. ازال خود بکشیدن آن
و گفته میشود که سَخَّ الدَّهْنُ یعنی گردید
روغن ازال خود (تر).

سَخَّ: زایل کردن آن را و برگرداندن بفال سَخَّ
الرَّيْحَ أَتَانَهُ الدَّيْبَ أَيْ غَيَّرَهَا. زایل
کردند و او را گردانیدند و ازال کرد داشتند

ناچیز کرد و برپای داشت چیزی (ی) را بد جای او
(تر). سَخَّ الشَّيْءُ: از صورتش برگردانیدند
غود آن را.

سَالَعَتْ: ناله خوب و نیکو. سَخَّ: خوب
و حال.

سَخَّاءُ: دختر خسته ناکرده.

سَخَّ الْإِبِلَ: سَخَّ را بد شتران را.

سَخَّ: برگردیدن و منختر شدن. سَخَّ: سَخَّ:
گردید حال او (تر).

سَخَّ: بر جهیدن شتر بنافه. سَخَّ الْبَعِيرَ كَوَسْمٍ: گشتی کردن فعل بنافه خوابیده را و هم چنان

النَّفْسُ: برآند شتر گشتن بر زبر ماده از برای

زود و جستن بر او (تر).

سَوَّأْتُ: نفاذ نمودن و آهسته. كَسَّأْتُ: بد
ماده خوابیده است و هم چنین زن (تر).

سَوَّأْتُ: نفاذ نمودن و آهسته. كَسَّأْتُ: بد
رفتن از نالوانی و نرم و مست رفتن.

ش

شَسَّسَ الْمَكَانَ : سخنند جای و درشت گردید. شاسی : سخت و درشت. زمین سبزه (تر).

شَسَّسَ : سخن گفتند و وصف
از آن شَسَّسَ و شاسِسُ و شَسَّسُ

است (تر).

شَاوُ : در گذشتن و بیفت نمودن. مشاواه : شاعری : پیشی گفتن بر من.

با کمی پیشی گرفتن.

شَاوُ : به رنگت آوردن کسی را.

شاعری : در رنگت آوردن مرا مغلوب شای

شائی فلان : به رنگت آوردن مرا غلب

شائی است (تر).

شَجَبَ الْأَرْضَ : زنده بدین راه به بل حجر شد

روی زمین را به نیشه (تر).

شَجَبَ : آنچه به یاد کشیدن چنان فرود آمدن است

و رفتن و دوشیدن. اشجوب : بانگ سپر

دوشیدن.

شَكَبَانٌ : دام مانند ای است که بلك گاه کشند.

شکبه و فوری است از برای غلبه چنانکه غلبه

داد و او میگرداند (تر).

شَحَّجَ : آواز دوشیدن شیر. صدای دوشیدن

از شیر است مغلوب شحج است (تر).

شَكَبَتٌ : دام. نور و دام شکار کننده (تر).

شُبَّالٌ : دو الهای درهم آمده میان

کج محل و دام آنچه از آهن و چوب و حران برسد

دام سازند و به جای نصب کنند.

شَبَّابَةُ الْحَرِّ : آشکار گردید در خش خندک به رویدن

باد بر آن. جنید از برای انگشت باد پس

آشکار شد در خشنگاو (تر).

شَبَّابَةُ سَبْوَةٍ : روشن شد و درخشید

روی او بعد تغییر. شب النام : از خشت

آتش برآ.

شَقَّوْبٌ : نرم دانند و دفع کردن

اشبی : دفع نمود.

شَرَّتْ عَيْنُهُ: دَفَنَتْ وَسَطَ كَرْدِ بَهِ چِشْمِ او
شَرَّتْ: سَطَبِ رَی پِشِنْدِ سَنَدِ وَ كِه پِشِنْدِ كَتِ آن
سَطَبِ رَی پِشِنْدِ كَفْتِ دَر وَ زَكِدَتِ او (تر).
اَز رَی چِشْمِ

فَلَا شَرَّتْ يَأْكُلُ: سَطَبِ شَدُو زَكِدَتِ سَنَدِ
او (تر).

شَرَّتْ كَفْرًا: دَر شَدِ شَدِ دَسَنَدِ او شَوْخِ لُغْبِ
وَكُلَّكَ الْعَضْوِ. شَرَّتْ مَسَاوِ الْعَجْرِ: اَمِنْ يَفَالِ شَرَّتْ مَسَاوِ الْاِبْدَاعِ
دَر شَدِ مَثَلِ اِبْدَاعِ شَرُّ اَز خُورِدِنِ خَارِ.
عَلَطَتْ مِنَ الْاَشْوَالِ.

شَرَّوْفٌ: پَرُو نَمَدَا زَا سَبِ جَزَائِنِ.
شَرَّوْفٌ: پَرُو نَمَدَا زَا هَجْرِي لُغْبِ اسْتِ دَر
شَرَّوْفِ.

شَاخُنْ، مَشَّيْنُ: پُرْ شَخْنِ السَّعْفِيْنَةُ
مِقَادُ شَخَّاحِ: خِيَاوَمِنِ پَرِ آبِ كِه اَمِنْ حِكَايَنَدِ
پَرُو كِشْتِ رَا.
اَمِنْ (تر). شَخَّاحِ: اَمْتَا مَبْدَا پَرِ شَدِ دَر دَوْنِ
او (تر).

شَخْرُ الشَّبَابِ: اَوَّلُ جَوَانِي.
شَخْرُ الرَّجْلِ: جَايِ بَرِ نَشْتِنِ رَا كِبَا اَز پَالَانِ كِه مَبْدَا
شَخْرُ الرَّجْلِ: دَر نِبَالِهْ پَالَانِ وَ بَشِيرَاتِ وَ جَايِ
بَرِ نَشْتِنِ سَوَارِ مَبْدَا اَمِنْ هَر دَر دَوْنِ.

شَخْرُ الرَّاسِ: شَكَا فِ اِسْتِ رَا. شَخْرُ الْبَعْضِ: شَخْرُ نَابِ الْبَعْضِ: شَكَا فِ دَر زَكِدَتِ اَبَا يَأْكُلُ
مَافِي الْغَرَابِ: چِزِي كِه دَر نَشْتِ بَارَاوِ
كُوشْتِ رَا دَر نَشْتِ نَابِ شَرُّ و پَرُو نِ اَمَلِ (تر).
بُودِهْ مَنفَرُ مَلَخُو وَ شَكَا فِ اَمِنْ رَا (تر).

شَخْرُ لَمٍ: بَرِ اَبَا وَاكَا دَر شَدِ اِبْدَاعِ او هَجْرِي حَضُوْتِ
وَجَزَائِنِ. بَرِ اَبَا خَا سَنَدِ اَز بَرِ اِبْدَاعِ او دَر حَضُوْتِ
وَدَشْمَقِ وَ غَيْرِ اَمِنْ (تر).
تَلَشَّرُ: اَمَانِ مَثَلِ نِ. تَلَشَّرُ: اَمْتَا دَا اَبَا جِدِ
دَشْمَقِ (تر).

شَخْرُ صَاحِبِ وَ شَرُّ صَاحِبِ: بَرِ اَبَا
فَدَاوَا. اَمْتَا دَر هَر اَخُو دَر اَبَا (تر).
بَرِ اَبَا شَخْرُ خُو دَر اَبَا شَدِ بَرِ مَبْدَا
بَرِ اَبَا شَخْرُ هَمَا خُو دَر اَبَا اَمْتَا دَر اَبَا (تر).

شَرِّينَ : سخت بند .

تَلَسَّرُ : سخت گریزند .

شَرَّوَا : بلند گریزند .

وَشَرُّ : جای بلند .

شَطَّ الْمَرْأَةُ : گامدان را .

طَشَّ الْمَرْأَةُ : گامیدن را .

بُرَّ شَطْوُنُ : چاه دورنگ یا چاهی که در آن آب

شَطَّطُ : چاه دورنگ که دلوازی به جیبها کشید

از دور سن از وسط فر کشیده شود و بالای

برآید .

آن چاه فراخ و اسفل آن تنگ باشد .

نَوَى شَطْوُنَ : جهت دور و دراز گداز

غَرَفَ شَطْوُنَ .

شَطَّرَ الْأَمْرَ شَطًّا : دشوار آمد و در کار و در مشقت

طَشَّ : جای سخت و درشت . جای درشتنا است

انداخت .

مثل شَطْفَ (تر) . (شَطْفُ : تنگی

و سختی و تنگی و بدی زینت و سختی آن . اَضْرُكُ

شَطْفَانُ : زین درشت) .

شُعُّ : خانه تنده .

شُعْفُ : دیوانگی . شِعْوُفُ : دیوانه و

عَشُّ : آسبانه مرغ از همه که بر شاخ درخت باشد .

مَشْعُوعٌ : دیوانه . شُفَعَةٌ : دیوانگی .

مشفته دل رضا و جنون و بیم و مانند آن .

شَعَّ الْفَتَى : متعرق و پریشان کرد پرنده خرفرا

شَعْنٌ : آن چیزی است که پراکنده شده است

نازده شود .

از بزرگیاه تر بعد از خشک شدن او (تر) .

شَعْرٌ مَشْعُونٌ : موی پراکنده و زود

شَعْرَبَتِ الرَّيحُ : پیمان و بند باد . پیمید باد

دزدیدن خود (تر) .

شَعْرَبَتِ الرَّيحُ : پیمانی و دزدیدن باد . پیمید باد

لَقِبَتْ عَشَّاشًا : بر شتاب و عفت فرود آورد .

شَعَشَعَتْ : شتاب کرد . شتاب کرد

أَعَشَّ شَتَّ عَن جَانِبِ : شتاباندم

(تر)

اورا از جانب او باز دشنم . شَرَّ عَشَّاشًا

شَغَشَغَتَا : کم خوردن آب و مانند آن .
خوردنی اندک یا شتاب .
شَرِبَ غَشَاشًا : خوردنی اندک . آشامید

کم کردن در آشامیدن (تر) .
شَفَنَ شَفْنًا : به کج چشم نگریستن آن را باینه
بدین چیزی را . شَفَنَ إِلَى الشَّيْءِ :
آن را . شَفَنَتَ إِلَيْهِ : شَفَنَ بَعْنَهُ
و هو نظر فی اعراض (صر) .
شَفَنَ الْمَرْءُ شَفْلًا : کاید زدن را .
شَفْنٌ : کم کردن . اِشْفَانٌ : کم کردن و کم کردن

شَلَقَ : جلع کرد .
تَقَشِشٌ : نَفَسٌ بِرِجَالٍ كَمْ كَرْدَن . كَمْ كَرْدَنُ الشَّيْءِ :
شَدَّ كَفَّهُ فَشَدَّ بِأُذُنَيْهِ وَكَمْ كَرْدَهُ فَشَدَّ (تر) .

شَكِي طَفْرَةً : گفته شدن خوار .
كَسَتَتْ يَدَاكَ : گفته گرید .
شَكُوْتُ : شَكُوْتَاءُ : لغتان فی الكسوتاء
و انك اهل امرت ببردن رخ و در بیخ .
كَسَتْ يَدَاكَ : کاهی است شبیه در جهان که برودن است
و بیخ در زمین بنشیند و در آن لغات است کسوت
و کسوتاء و اِكْسُوْتُ .

اِشْكَالٌ : در زمین مال خفیرا . اَشْكَدٌ : کسب کرد .
مال سهل و خفیرا (تر) .
كَرَّشَ لِحْيَالِهِ : به شَفَنَ و بیخ و در زبان عیال
خویش . كَسُوْرٌ : و در زبان به کوشش عیال
کاشند : بسیار و در زبان و در زبان به کوشش

شَكَرٌ : جامع .
كَشْرٌ : نوعی از کاشیدن .
شَكَّحَ شَكْحًا : در زمین شد و بسیار کردید بلند
فرزاد او به خشم شد . بسیار شد الا و خشم
و در زبان و از هر گین خورد (تر) . اَشْكَعُ :
بخشم آوردن را باطل است و به صفت آوردن را

مشکته: یوز.

کشم: اکثر: یوز.

مشاک السلاج: مرصاحب شوکت و حدت در سلاح خورد و آن مغلوب مشاک است.

رجل مشاک السلاج: مرد با سلاح و نیز. شوکت: قوت و نیز می خوردن بقال مشاک الرجل مشاک شوکافه مشاک السلاج و مشاک السلاج ایضا مغلوب منه (صر).

شلط: کارد.

طلش: کارد مغلوب شلط است.

شله مشلا: رانداک را

لش: رانداک

شلق: گنده پیرکلاشال. پیرسالدار بزرگ (تر).

شلق: گنده پیرکلاشال مغلوب شلق است و به معنی زن پیر بزرگ است (تر).

شلاله: برداشتن آن را.

شالک النافرین: برداشتن شرمه ده

دا. شاک بالبحر: برداشتن سنگ را.

شول: برداشتن سبوی را و شول دینال را (صر).

شلا: رفت.

شالک القوم: رفتند و طالب شد علی التیال یا پاراکند و مختلف شد معنی ایشان پاراف عرت و غلبه ایشان.

شع: آمیختن.

مشع مشعاً: در آمیختن. آمیختن (تر).

شلمر: سپر شتاب. شمیدر: شرم شتاب.

شمرد آه: ماده شرم شتابو.

شمطه: در آمیختن آن را بآن چیز.

مشط مشطاً: در آمیختن آن را.

شمط: اندک اندک گرفتن چیزی را. گرفتن چیزی است.

مشط فلاناً: چیزی از فلان او بگیرد. گرفتار

فلان چیزی (تر). مشطه: پاره از هر چیزی.

کم کم (تر).

شباح: مشت شع جمع.

شبح: مثلک

شششت: گوشه پاره و پاره از هر چیزی.

شششت: پاره از هر چیزی.

ششینه: خود طبیعت. سرشت و خوی (تر). ششینه: خود سرشت. بزور و دفعه ششینه

است که خوی باشد (تر).

فَسْرُ شِئَانِ: اسب دراز همگی توانا عجب. فَسْرُ كَشَاصِي: اسب بلند اطراف. شِئَانِ: اسب

ابریلند برآمد یا ابر برهم نشسته ششاص شده

و در خون جوان همس. و هو او بر ابر یقال

مرأیت شِئَانِ حَلِی و ابلد ازا

کانت مسنونتا. شِئَانِ حَلِی و ابلد

راست شود که از اسبان و شتران (تر).

شِعْنَعُ: لاف مزطرب جلف. جنبه آخر. شِعْنَعُ: دراز بالا و چیت و چابک از شتر

و اسب و شتاب. دراز و سبک و شتاب که

از ما و اسب (تر).

شِعْفَانُ و شِعْفُوفُ: مرد دراز با لاله تو. حُرْجُكُ ارْتَفَعُ: مرد دراز بالا.

زائده بنما.

شِنِقُ: دوست داشتن چیزی با چنان که او چنه شده. شِنِقُ: آن که چون بکاری در آید در او پیران با

دروی. شِنِقُ الطَّبِي: در دام او چنه

شد آهن. الشاق: بر دام او چنه آهن را.

مَشْنُ: خراشیدن.

شَوَّاهُ: شوره آه سبک رو و شتاب. شَوَّاهُ و شَوَّاهُ شَرَّ: نافر سبک و چیت.

شَوَّاهُ سَبَكُ و شَوَّاهُ سَبَكُ: شوره آه سبک و شتاب.

و شوره مرغ سبک بنزد.

شَهْرَبُ: مرد که لاشال. شَهْرَبَتِي: پیرزن. شَهْرَبُ: مرد که لاشال (تر). هَرُ شَهْبَتِي: گفته پیر

بزرگ لاشال (تر). هَرُ شَهْبَتِي: گفته پیر

لاشال. پیر زنی که سالدار باشد (تر).

شَهْرَبُ: مرد پیر. اَمْرَاةُ شَهْرَبَةٍ: زن

لاشال یا لاله خوش یا گدازه پیرانی.

ص

صَاعَة : آبی که از چاه روان بعد از ولادت برآید
صَيَاة : آب و دیگر پلیدی که از سلا برآید

بعد از ولادت.

الف مصمّم : هزار کامل و تمام.
الف مصمّت : هزار کامل و تمام.

الحروف الصّتم : غیر منفصل است و فی
حروف مصمّم : از حروف الفحی آنچه

الشمس الحروف الصتم التي ليست
غیر منفصل باشد یعنی غیر مهم و راء و بلا و ح

من حروف الحلق.
و فون و فاء و لام (تر).

صتم : درشت سخن . صتمت : سخا از
باب مصمّت : در شینه . صمّت : سبته

منك و نافر و مانند آن . مصمّم :
شدن زبان مرخص . اصمات : دهن

كوجّه كه منفذ ندارد . شئ مصمّم :
کردن چیزی را .

چیز محکم

صكيفة : دوی پویند مردم و غیر آن .
صفيحة الجبر : ظاهر پویند و روی پهر

صكيف : دوی زمین صكيفة
از هر چیزی .

صمته الشمس : سوخت آن را آفتاب .
صمته الشمس وجهه : اذیت دادگری

آفتاب دوی او یا اسف تا باید بروی .

توب صحیح : جامه چرین . صحاوة : چرین
صحیح التوب : چرین و دنیا

صحیح و چرک و دنیاکی و چرکینی
شد جامه .

صدق : راستی .
قصد : راستی .

صدور : کوفتن و زدن چیزی سخن را بر چیزی
صمد : زدن . مصالحة : همایگر

صدور : کوفتن و زدن
صدور : کوفتن و زدن

صريح : سبکی و چالاکي .
صريحته : سبکی و چالاکي .

صريحته : سبکی و چالاکي .
صريحته : سبکی و چالاکي .

صِرْم: خانه‌های مردم جمع (به) یک جا.
 صِرْمَاء: نانه کم شیر. صِرَام: بافیاند
 شیر که بار دیگر دو شده شود و دوفت جا
 و ضرورت.
 صُجْبُور: کوچک سراز مردم و جز آن.

مِصْر: شهرمان.
 مِصُور: ماده بز نانه کم شیر و نانه کم شیر
 به دونک بر آید. بَعَجْرُ مِاصِر: پیش
 کم شیر. مِصْرُ: باغ شیر را دوشیدند.
 صُجْرُوب: کوتاه سراز مردم و جز آن.
 مفلوب ضعیب و آن بمعنی کج
 سراز مردم و غیر آن است (تر).

تَصَعْفَرَتِ العِنُق: پدید شدن
 بچ خورد کردن (تر).
 صَعَوْ صَعَقًا: بیهوش گردید.
 صَعِق: مرد سخن آواز زدند احما صَعِق
 الصَو. صَعِق: آواز سخن.

تَصَفَّرْنَا العِنُق: کج شد کردن و مای
 گردید. پدید شدن کردن (تر).
 صَفَع صَفَعًا: بیهوش گردید.
 صَفَع الدایک: بانگ کرد خروس.
 دایک صافع: خروس بانگ.

صَاعِقَتِ: مرتکب در غلاب مهلك
 دایک و آواز هولناک که به دست فرشته ندا
 ابراست غیر سده چیزی مگر آنکه میسوزد
 آن را با آن است که از آسمان نیندود و عد
 صَعَقَتُمُ السَّمَاءُ صَاعِقًا: کند
 بر لایک صاعقه را و کند صاعقه تم

مِصْفَع: بلیغ فصیح یا بلند آواز
 یا مردی که در نماز دستن و بسته شود
 بروی کلام. صَعَقَتِ الصَّاعِقَةُ
 رسیدند آتش آسمان یا بیهوش گردانند
 عَصَاقِيَتِ، عَصَافِيَاءُ: شورش
 فریاد و خروش.

الصاعقة

صَعَقَتُ: زدند و یا بر سر زدند. صَافِح: بر سر زنده.

قَصَعُ الغلامِ او هَامَتَهُ: بر تار سراز
 زدند کف. قَصَعُ الغلامِ یا قَصَع
 هَامَتَهُ الغلامِ: زدن آن پسر را
 یا میله سراز به بسط شد کف بچو بر می (تر)

صَفْعُ فُلَانٍ: رفتن یا مالیدن شده از راه یا برکت از راه خیر و کم.

عَقَصَ: بچپان کردن ایند شاخ گویند.
مِعْقَاصُ: گویند کج شاخ.
عَقَصَ شَعْرَةً: بافت موی را و بار داد.
أَعْقَصَ: تنگ که شاخ او از پس گرد گوش
در آمله و آن که انگشتانش بر یکدیگر بچیده
و آن که هر دو دندان پیشین وی بر دهن در آملد
باشد.

صَقَلَهُ بِالْعَصَا: زد او را به چوبدستی.
صِقْلَابٌ: بسیار خوار و شتر سخن خوار.
خورنده را میگویند و بسیار خوار از شترها

صَلَقُ فُلَانًا بِالْعَصَا: زد او را به عصا.
قَصَبُ الطَّعَامِ: خوردن طعام را.

صَكَمَ: زد او را و راند. زد او را و دفع کرد.
(تر) صکمش زین بود ^{فعمته}

كَصَمُ فُلَانًا: به نهم و شدت راندن او.
دفع کرد فلان را به شدت و سختی (تر).

صَكَاةٌ: لادم گرفت او را. لازم شد او را (تر).
صَالِكٌ سَبِيلِ الرَّعْفَانِ صَوَاكًا: چسبید
او را ز عفران.

صَلَّتْ: دزد.
صَلَقْتُمْ: شهربلیشه و شتر و غیره. صَلَقْتُمْ: شهربلیشه و مردم در زن قَصَلٌ و قَصَلٌ مثله. مَقَصَلٌ: شهربلیشه.
وزن تبر (تر).

صَلَمَتِ: سخن و استوار از مردم و جرآن.
صَيْلَمٌ: کار سخن و بلائی بزرگ.
صَلَّ الشَّيْءُ: سخن و در سخن گوید بگفته
سخنندان چیز (تر). صَلَّ: مرد
قوی جسته گرد اندام. سخن آفرینش (تر).
کار سخن و سختی (تر).

حَافِضٌ : سُم سَخ و امنوار .

مُصَمِّئَةٌ : داهیه و بلای سَخ .

فَرَسٌ مَحْضٌ : اسب نوانا اسنوار اندام .

اسب سَخ افزیش (تر) . مَحْضٌ و

مَحْضٌ : ستر اسنوار خلقت هموار

اندام . سَخ افزیش اسنوار کرده شد (تر) .

مَصْحٌ : اشاع الفرس : اسنوار

شدیخ مویهای گرداگرد سُم اسب و چمنوزا

شداز کلاه شد (تر) .

صَحِيحٌ : زمین درشت . حَافِضٌ مَحْضٌ :

سُم سَخ و اسنوار . صَحْحٌ : مَر

سَخ و درشت و نوانا گرداندام . مَر سَخ

فَرَسٌ فَرَسٌ آهله تخمهای شانه (تر) .

صَحْحٌ كَلِمَةُ الْمَسْئَلَةِ وَ غَيْرِهَا :

گرداوی در سوال و جز آن .

صَدٌّ : جای بلند درشت .

مَصَدٌّ : نشسته بلند . مَصَادٌ : نشسته

بلند و بالای کوناه و سَخ ترو اسنوار ترجای

از کوه .

صَعَدَ بِالْعَصَا : زدا و ابر چوب .

مَصَّعٌ : به مشیر یا به ناز یا به زدن و اندک

زدن یعنی دو ضربت یا چهار ضربت .

صَمَّعَ : بی باکانه بر سر خورد رفت . انْضَمَّعَ

مَصَّعَ فِي الْأَرْضِ : رفت در زمین .

مَصَّعٌ : رفتن اسب و رفتن و سپر شد

سر و مهر چینی . انْصَلَعَ : رفتن

در زمین .

صَمَّعَ اللَّيْلِينَ : سَخ توش گردید شیر . اصْمَمَّعَ

فُرَامِصٌ : شیر زبان گن . شیری که میگذرد با

زبان گن . شیر زبان گن . لَبَنٌ حَارِصٌ : شیر

زبان گن . شیری که میگذرد زبان و از ترشی (تر) .

رَجُلٌ وَ فَرَسٌ مَصْمُومٌ وَ مَصَامِصٌ :

فَرَسٌ مَصْمُومٌ وَ مَصَامِصٌ : اسب سَخ

بنداندام . اسب سَخ است ترکیب اسنوار آنها

درشت و اسنوار .

و بدنه‌های او (تر).

صَمِيمٌ : اصل چینی و خالص و خلاصه آن .
 مُصَاصٌ : خالص از هر چیزی . يقال هو مُصَاصٌ
 فوهه و هم مصاص القوامر .
 هُوَ فِي صَمِيمٍ فَوْهَةٌ فِي خَالِصِهِمْ
 هُوَ فِي صَمِيمٍ فَوْهَةٌ فِي خَالِصِهِمْ
 هُوَ فِي صَمِيمٍ فَوْهَةٌ فِي خَالِصِهِمْ

خالص از هر چیزی .
 نَاعَصَتَ : یاری کرد .
 لَصَمَتَ : صورتی که پریشان آن را .

اِصْنَاعٌ : یاری کردن کسی را .
 صَمْرٌ : بت معرب شمن .

ض

ضَبْرُ الْفَرَسِ : فراهم آوردن اسب یا هیارانا
 بجهت و ضَبْرُ الْمَقِيدِ كَذَلِكَ
 فَرَسٌ ضَبْرٌ : اسب جهنده .

ضَجَّةٌ : جانور کما است بدبوی .

ضَبَّاتٌ : جانور کما است گنده بدبوی .
 مَكَانٌ ضَبَاعٌ : جای ظاهر و بارز . ضَبَابَةٌ :
 آشکار . ضُحِيٌّ : چاشنگاه . ضَحْوٌ :

پیدا و آشکارا و شنیدنی و غیره .
 نَمِ چاشن . اضْحَى : اسب پیدایشب .

لَيْلَةٌ اَضْحِيَّةٌ : شب روشن . يَوْمٌ
 ضَحِيَّةٌ : روز روشن . ضَحَاً : برون
 آمدن و آفتاب . ضَمَّ الطَّرْفِ : آشکار

الامر : روشن و پیدا و آشکار گردیدن کار .
 اِبْضَاعٌ : پیداگشتن و پیدا و آشکار گردیدن

گرددن راه . اَضْحَى الشَّيْءُ : هودانند

آفتاب را .
 ضَمْرٌ ، ضَمْرٌ : سطر و کلان از هر چیزی
 ضَمْرٌ : زن با ماده شتر زنی .

پایزدک هیکل پرگمش ضحتر موش
ضخامر: کلان و فیبر هر چه باشد.
ضحمت: زن پهر خوش نما و نرم و باریک
الذام.

ضاحیه: بلاد و سخن.
ضرافط: بزنگتتت کلان نم. ضرافطه: جمله ضفرط: شتر کلان نم. ضفرطه:
کلان نم فزیر بزرگ هیکل. ضرفطی: فزیر
کلان نم. ضرافطه: ضرفطی
ضرافط: نمک دار سببر (تر).

ضاعل: شتر نر توانا.

ضلع: فوٹ و توانائی و محمد بزرگ ان

هو مصلع بهذا الامر: او توانا

بر آن کار. رجل اصلع: مرد توانا

درشت سببر. صلیع: مرد نو آور

و سخت و کلان جثه بزرگ سینه فراخ پشیا.

فرس صلیع: اسب نام خلفت بزرگ

فراخ میان درشت استخوان بسیار پی سببر

سریں. عضل: مرد سخن درشت.

معضل: مرد فوی و اسوار خلفت.

ضفع ضفعا: سرکین انداختن و بزداد.

ضفع ضفعا: پلیدی انداختن یا بیزد.

ضکضکت: نوبی از رفتار به سرعت یا عام

و آن را اسکسک هم گویند. دفعی

به شتاب (تر).

ضَلَّتْ : رهفتی کامل . زبری و اسنادی در
راه نمودن (تر) . ضَلُّلَتْ ،

راه نمودن (تر) . ضَلُّلَتْ ،

ضَلَّضِلْتُ : راهنای ماهر .

اضْحَلَّلْتُ : نیست شدن در رفتن . ضَحَّلْتُ : نیست شدن در رفتن .
وامضَحَلَّتْ و اِضْحَمَّتْ : مغذو
مغذو مقلوب اِضْحَلَّلْتُ است (تر) .
گشاده شد از هم (تر) .

مَضَّخٌ : آلود اندام را به بوی خوش .

ضَمَّخٌ : نیک آلودن بدن را به بوی خوش .

مَضَدٌ : کینه .

ضَمَدٌ : کینه .

مَضَدٌ : ضما دین بر سر . بین سر بر عصا به
(تر) .

ضَمَدٌ الجرح ضَمَدًا : بست ضما را بر جرح .
ضَمَدٌ : آنچه بر جراحت بندند و عصا .

ضَمَدٌ الرَّسُّ : عصا به بست سر را بر
عصا به بست سر را بر

عامه .

ضَمَّرٌ : زمین سخت و زرد درشت و شبنم بیشه .

ضَمَّرٌ : شهر بیشه و زمین سخت و درشت .

ضَمَّرٌ : شمه داده توانا و قوی . بَعِيرٌ

ضَمَّرٌ : نافع کلان سال یا کلان سال کم

ضَمَّرٌ : شتر توانا . ضَمَّرٌ عَلِيٌّ

شتر و قوی . فَحَلٌ ضَمَّرٌ : گشن

البلد : سخت و درشت شد بر من زمین

دغزک و توانا . ضَمَّرٌ عَلِيٌّ البلد

درشت گردید بروی بلد و سخت شد .

ضَمَّجٌ : درشت و سخت از اسپ و شتر . بسیار

ضَمَّجٌ : زدن همه نام بدن پرگوش و کذلک البصر

قوی از اسپ و شتر (صر) . مَفْعٌ مَحْتٌ

و النافر و زن درشت پست بالا . زن

از اسبان و شتران (تر) .

سبزه نام خلفت و هیچ چیز شتر (تر) .

مَضْمَضٌ : بانگ کردن سنگ در پی کوی .

ضَمَّضُ الرَّسَدِ : بانگ بزند .

ضَمٌّ : ظم و ضم . ضَمٌّ الرَّجُلِ : ستم کرده

ضَمٌّ ضَمًّا : ستم کرد .

ضَمَّتْ ضَمًّا : بسیار چه شد .

ضَمَّتْ ضَمًّا : بسیار چه شد .

صَنِيتِ الْمَرْأَةِ : بسیار زنده شدن.

ضَامِحَةٌ حَقٌّ صَوًّا : کم کردن خون ادراسم نمود

(صَيَّرَ : ظلم و ستم)

أَضَفْتُ فَيْرًا : شتابی کردم در آن و پراضاً

إِفَاضَ : یک بار روان شدن مردم از عرفان

به سوی منی و منفرد شدن و شتابی نمودن
و بر آمدن از آن به سوی جای دیگر.

بر آمدن و فریب شدن به چیزی.

ط

طَائِفَةٌ : گل ولای . لای و گل ولجن در آب (تر) .
طَيْئَارٌ : شهبیشه و بیشه و حبل طینا

مرد بیبیاک طینار شده فیما . شهبیشه
و بیشه مند طینار (تر) .

طُورٌ : کان و در انداز . کانی که پیر آن دور
رود (تر)

قَوْسٌ طَرُوحٌ : کان نبرد و انداز . طَرُوحٌ
از کانهاسنج و در اندازنده و جهاندازه پیر

امت (تر) .

طَلْحٌ : آب چغز لاده بر آورده و سیاه طَلْحَةٌ
سپرزنگی و آن رنگی است همان رنگ و سیاه

فناد و نیا هو خلاف صلاح .

بالذک پییدی . غبار طاحل : کرد

نیره (تر) . طَلْحُ الْمَاءِ : نیاه شد آب
و بوی گرفت از لای . نیاه شد و کندید از لای

و گل (تر) .

طَوَّحٌ : هلاک شدن . طَوَّحٌ : هلاک گردید باو شیب به هلاک شدن

نَطْرُوحٌ : هلال ماضن .
اطَّاعَ شَعْرَةً : انگدوی را . مطاوع :
جابهای انداختن . مطاوعه : همگی را
انداختن .

طَاعَ طَوْجًا : رفت .
مُطْرَحَةٌ : پرختم و منگد . خشمکن و بکتر کننده
(تر)

طَجَنَدٌ : کول و خیر . کم خردی که تکی در او شیب
(تر)

طَوَّدٌ : پاشیدن و فرار کردن . طاد : تابنده
و عیاشند (تر) . وَطَدَ الشَّيْءُ : پاره‌جای
کرد آن را و اسنوار گردانید و نیز وَطَدَ بَرَجًا
و تابان ماندن است . واطد : تاب
طادی مفلو بلین از آن .

طَرَحَتْهُ : خفت و سبکی و چینی .
طُرُوحٌ : بلندبالا . دراز (تر) . طَرَحَ بِنَاءً :
نیک دراز کرد بنای خود را .

طَرْمَسَتْ : سپاهی رفتن و سپاهی برکنان
و گریختن . طَرْمَسَتْ : سپاهی رفتن
طَرْمَسَتْ : تارید کرد و شب یقال
طَرْمَسَ اللَّيْلُ إِذَا ظَلَمَ

مُطْرَشٌ : مَطْرَشٌ است و زنا و منی آوی
مَنْ يَطْرُشُ اللَّيْلَ حَفِيًّا لِفَسَادِ عَيْنِهِ .

طَوُّ : بروی انگدست مردم را

طَحِيٌّ : رفتن یقال وَالَّذِي يَأْتِي طَحِيًّا هَبَّ
طَحِيًّا مَرًّا : خشمکن . خشمکن (تر)

طَحِيَّةٌ : مرد کول .

طَلَاتِيٌّ : تابان در پینه مغلوب واطده

طَرَحَنَدٌ : سبکی و چینی .
طُرُومٌ : دراز .

طَرْمَعَنَ الْفَنَالَ وَغَيْرَهُ : برگرداند
جنگ و غیر آن .

طَرْمَسَ اللَّيْلُ : تارید کند شب .

طَرْمَسَتْ عَيْنُهُ : تارید شد و مست کرد
چشم او . تارید از چشم او و ناموزان شد (تر)

طرفش زیدک: نگین و شکست نگاه
نگین زید و شکست گوشه چشم را (تر)

(مطغش: مسن و خفی و سنن
نگین از ماد چشم. طغشته: مسنی
بینائی)

طرسه: زنجیره و کوفه شد
طرسا: تاریکی و تراکم آن و ابرنگ و گرد و غبار

طرسه: زنجیر گفتند (تر)
طرسا: غبارننگ که هوای روز را متغیر
گرداند مثل طرسا گرد کردن
یا دانند روز (تر)

طروس: نان که در خاکست گرم پخته باشند
و کماج. ناوانست که بروی خاکست
پخته شده است و آن را کماج میگویند (تر)

طروس: نان کماج

طراه نظریه: نروانه نمودن آن را

مطریه: چوب یا چوب نروانه مقلوب مطری

طریع المرأة: کاند آن را

عزط: نکاح و گانیدن. جامع کردن (تر)

طریع المرأة: کاند زن را

طریع المرأة: کاند زن را

کسوق: بناده بر غلطی کس خوانند چانه است
یا مغز را از خراج که بر خنثا سر جرب بر زمین
فداست و جران گویند. لحن میکنند اهل بغداد
و بر کس اول میگویند و او چانه ای است و چیزی است
که نهاده میشود از خراج بر جرب از زهر پانند
چیز معلوم است بر مردم (تر)

قسط: چانه که نپه صاع باشد و شش یک طرف
شش قسط باشد و گاهی بدان و ضو کنند
چانه ای است که میگیرد نپه صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود بر او (تر)

طس الشی طسوما: ناپدید کرد و کس
الطریق لیس طس علی القلب طسینه
ناپدید کرد او را از اضم امت و مشغلی

طس طسوما: ناپدید شد راه و جلت محمد
پاک کردید و طس و طس ناپدید کرد
او را از اضم و مشغلی است

طس: ددای و آب بسیار

عظم: ددای بزرگ بسیار آب عظمی و

عَطِطَةٌ مثله.

طَغِيشٌ: مستفی بیانی. مُطَغِيشٌ: مستوخو و مستی کننده از فساد جسم.

طَغْوَةٌ: جای بلند. طَغْوَى اسم است طغیانه

و. طَغَا طَغْوَى: در گذشت از حد

و نافرمانی نمود (طغی): در گذشت از اندازه

و بلند شد و از حد در گذشت و در کفر و زیاده

نمود در معاصی و ظلم.

طَغِيَّةٌ: مکان بلند و سرگرم. طَغِيٌّ: در گذشت

از اندازه و بلند شد و از حد در گذشت در کفر

و زیاده نمود در معاصی و ظلم.

و فریبوشانیدن چیزی را و بر آمدن بروی و افزون

طَفْرَةٌ: سر شپش. طَفَّرَ اللَّبَنَ: کفک برداشتن. فَطَّرَ: کفک شپش نازک و فط دوشیده فطر مثله.

طَفْسٌ فَلَانٌ طَفُوسٌ: ببرد. فَطَسَ فَطُوسًا: ببرد.

طَفَلٌ: نازک و ناز پرورد از هر چیزی. نرَم و لَطْفٌ: نرمی. لَطِيفٌ: نرَمی در کار و کردار.

نازک از هر چیز (تر). طِفْلٌ: نوزاد مردم و جانوران وحشی و خرد و نرَمه چیزی

طَفَلَ طِفْلًا: نرَم و ناز پرورد کردید.

طَفَّلَتْ، طَفُولَةٌ: خورد و نرَمه شد.

طَلَجٌ: آوردن به گل و لای سیاه و سیاه کردن و نباه کردن

کتاب را و آوردن به پیدی. آنچه نرَم به طلج و لای

سبک و سیاه کردن و نباه کردن نوشته را

به پیدی (تر).

طَلَجٌ: آوردن شدن.

طَلَّحَ : چینهای پهن و عریض کلاه جمع
طَلْفُ الحَبْرِ : نکت و پهن کردن
طَلْفَحَ : نکت و سبک کردن را.
طَلَمَ الحَجْرَةَ : برابر و درست ساختن آن را.
تَطْلِمُ : دست زدن بر نان یا بر او و پهن
 کرد.
طَلْمَسَاءُ : تاریکی و شب تاریک.
رَأْسُ فِطَاحٍ : سر پهن او. **رَأْسُ مُفَاطِحٍ** :
 سر پهن. **فَلَطَحَ** : گسزده و پهن گردانیدن
 کرده نان و خجرات را.
طَلَمَ الحَبْرَ : باز و پهن کردن نان را به مظهر.
طَلَبَ الشَّيْءَ : پهن و برابر گردانیدن را.
مِطْلَةٌ : تفریح نان بازرگان.
طَلَسَتْ : پنهان شدن در چیزی. پوشیدن و پنهان
 کردن در چیزی (تر).

طَلَّوْا : پای میخ چهار پا یا پان بستن (طَلَاو) : رس کردن
 بدان پای بر بندند.
طَوَلُ : پای بند سوراخ رسن دوازده که بدان رسند
 را به جلف بندند. **طَوَلِيَتُ** : رس کردن بدان پای
 سوراخ بندند یا رسن دوازده که سوراخ را در عطف
 بندند

طَلَّوْا طَلَّوْا : درنگ کردن.
طَوَلُ : درنگی. **مُطَاوَلَتُ** : درنگ کردن
 در کاری.

طَلَّوْا : ابر نکت.
طَلَّوْا فِي البِلَادِ طَلَّوْا : رفتن و پراگسند و پرم رفتن
طَلَّوْا فِي البِلَادِ : رفتن در شهرها (تر).
طَلَّوْا : نرم رفتن در دینج (تر).
طَلَّوْا : لنگر بسیار. **طَلَّوْا** : لنگر کردن
 شتر خانه آهسته و کاهل.
طَلَّوْا : لنگر کردن **طَلَّوْا** : بفرمان الام
 مثله.

طَلَّوْا الطَّيْمُورَةَ : پر کردن دوازده طعام و جبران آن.
طَلَّوْا : رفتن و درنگ شدن. رفتن به سفر (تر).
طَلَّوْا : نام و رفتن.
مَطَرُ الفَيْتَةِ : پر کردن مشتک را.
مَطَرُ الحَبْرِ فِي الارضِ : بندیدن زمین و رفتن.
طَلَّوْا : نام و رفتن. مثله.

طَلَبٌ : آب نیره و جامه سبز رنگ و گلم سیاه یا سیاه هر چه باشد و رنگ نیره رنگ خونی الشخص .
نَلَطُّ : خاکسازگون و نیره رنگ شدت روی

طَلَّتْ ، طَلَّتْ : لایق محض و آب نیره که در لایق محض هاله باشد .
مَطَلَّتْ : باقی مانده آب در لایق محض .

طَشْرَةٌ : نیک خوردن پیر را چندان که گران گردد جسم از آن .
نَطْرَةٌ : نیک خوردن پیر و چیزی را چندان که گران گردد دل از آن مقلوب طَشْرَةٌ .

طَفٌّ : تهمت . تطنیف : بهشت کردن .
رَجُلٌ مُطَفٌّ : مرد متهم .
نَطْفٌ : منهدم گردید . انطاف و تطنیف .
مَنَّهُمُ کَرُونَ کَسِیًّا .

طَهَبَلَتْ : رفتن دوشها . رفتن در زمین (تر) .
طَهَقٌ : شافتن .
طَهَلَبَتْ : رفتن در بلاد . رفتن در زمین (تر) .
هَطَقٌ : شتاب رفتن . هَفَطٌ : شتاب رفتن

طَهَّطَةُ الحید : آواز اسپان . صداهای لغز پهاپته .
هَطَّطَةُ : آواز امپ .

طَهَّطُ : چه پاکیزه و خوش است و طَهَّطُ : چه خوش است آن مثلها الطیبین .
طَهَّطُ : مقلوب و عیاش .
طَهَّطُ : اسبان (تر) .

ع

عَوْبَطَةٌ : داهیه بلاد نجد دریا . عَوْبَطٌ : معنی ولجّه دریا با آب ساکن میا .
عَوْبَطٌ : کار بزرگ سخت و جای پر آب و میان دریا دو موج . میان دریا و دریا او یا آرامش

(تر) . میان دو موج (تر) .

عَبَقَرِيٌّ : مهر و قوی و سخت بقال هو .
عَبَقَرِيٌّ : مرد سخت درشت و ناکس بدخوی ؛
الفومرینی مرد مهر و مرد قوی و بهتر .
مرد سخت بر اهل خود یا بر خود یا بر قوم خود

دکامتراز هر چیزی . ظلم عبقری
شد بد و سخت .

سخن بخل به خلق یا سخن بر اهل خود یا مصاحب
هم صحبت خود یا خویشان نزدیک خود .

عَبَائِلُ : باقی مانده جاری و محبت . بازمانده ها
سارعد دوستی مغلوب عَبَائِلُ (تر) .

عُقُولُ : باقی مانده جاری و بیخاله که بعد از آن
برای آن بد نیست دشمنی و پس مانده عشق عَبَائِلُ

جمع

عَبْدُ الشَّيْ : بر بد آن را .
عَتْرٌ : لرزیدن و جنبیدن نیزه .

عَلَبُ : بریدن .
عَرَّتِ الرَّحْمُ عَرْتًا : جنبید و لرزید و در خشید
وعرنت البرق كذلك

عَرْفِيٌّ : پلید بکار بیبک دلاورد که گذاریم
و درشت و سخن و شتر اسوار اندام . پلید
شاهکار و دلیر گذرند و ظلم کننده .
عَرْفِيٌّ از شتران تر سخن از او است و در
عَرْفِيَّتِهِ است با آن که عَرْفِيَّتِهِ کم شتر از
شترانست و شتر دشوار نفسی است که پروا نمکند
از زجر کردن و راندن (تر) . عَرْفِيَّتِهِ :
شتر ماده اسوار و توانا و کسب و گرای ذات
بیبک .

عَرْفِيَّتِهِ : بیخالی رساننده هر چیزی و مرد در
گذرند و در امور و سوا مبالغه کننده در آن و
زیرک و مرد سخن خبثت و کزیر . اَسَدٌ عَرْفِيَّتِهِ
شیر توانا و درشت خلفت . عَفَائِيَّتِهِ
سخن پلید . اَسَدٌ عَفَائِيَّتِهِ : شتر درشت
خلفت توانا . نَافِرٌ عَفْرَانَةٌ : شتر ماده
سخن و درشت و توانا . عَفْرٌ : مرد زیرک
کزیر . عَفْرٌ : زن پلید . عَفْرِيَّتِهِ :
پلید کزیر و مبالغه کننده در هر چیزی و ستمکار .
عَفْرٌ : مرد دلیر چسب و شاطر و سبط و شتر
اندام و توانا .

عَفْرٌ : بزرگ نمایی کردن و خلاف عَفْرِيَّتِهِ
بزرگی و بزرگ کردن است و ضد عَفْرِيَّتِهِ است
مترجم گوید که غلط کرده است مصنف که ضد
عَفْرِيَّتِهِ گفته است و صوابش عَفْرِيَّتِهِ است

عَفْرِيَّتِهِ : دوگانه شدن در امور و مبالغه نمودن با
نیزی خاطر و دیوی نمودن و دیوسند .

چنانکه ابن عباس گفته که التضرع مقلو

من التضرع بمعنی (تر)

عَنْكَ عَتَا: حمد نمود در جلد. عَنَّا فِي

الارض عَتَوْكَ: تهنات و سفارش کرد.

دزدان در زمینها (تر). عَنَّا عَلَيْكَ

بجای او شری: پیشتر آید و را بجهت یا شتر.

كَلَعَ الْحِجَابُ: دويد. كَلَعَ فِي الْاَرْضِ كَلْعًا:

دور رفت. دور شد در زمین (تر). كَلَعَ بِيَدِ

كَلْعًا: بر آن را و چینی و شتاب کرد در کار.

كَلَعَ: شتابان. اِكْعَات: شتابان

دندن.

اعْتَنَ عَلَى غَرْمِيهِ: سخن گفتا کرد بر فضايل. اِعْتَانَتْ: رنجانیدن و در کاری دشوار را کفیدن.

خود را از دست داد. آزاد کرد بر فضايل خود و

لَعْنَتِ: گران نمودن و در گران کنی کردن

کاری دشوار که ادایش نتواند. عَشَّوْا:

سخن گفتند بر او.

سخن گفتند بر او و الزام کرد بر او آنچه دشوار بود

بر او کردن (تر).

لَعْنَةٌ: خوشبینی و نادان نمودن و خود را دپوانند

نمودن و احقری و مسنگ دیدن و بد دل شدن

و دلشدهگی و بیجفلی.

لَعْنَةٌ: زیاده کردن در طعام و لباس. عَلُو كَرِيحًا

در خوردن و پوشیدن (تر).

خود پوش خود را (صر).

عَشَّكَتْ: آب و گل نمک و گلزار بخش. جای سخن

کلناک (صر). کلناک (تر).

عَيْتُومٌ: کفتار.

مَتَعَاءٌ: کفتار کده بوی و رفاری است زشت

مرزبان را مانند رفار کفتار. تَمَّعُ: رفتن

کفتار.

عَيْتُومٌ: رفتن با آنچه را ماند باشد از آن بر موی

دخا یا آنچه برزخ و زبیر آن روید با آن
دمازی دیش است و موی دماز برزخ نشد

عَرَبِيٌّ : سبک سیرج . سبک شتاب و (تر)
عَجْمِيٌّ : مرد سخت استوار اندام . عجمی شد
اندام و مرد درشت خلق . شتر سخت (تر)
عَلِيٌّ : نژاد و سبک . شتابند سبک (تر)
عَجْوَمٌ : شتر ماده درشت استوار اندام . شتر
ماده سخت (تر)

عَسَمَةٌ : سبکی و شتابی و سبک گردیدن
شافتن . سبکی و شتاب کردن (تر)
عَسِمَةٌ : سبکی و شتابی مفلوب عجمه
به معنی سبکی و شتاب کردن است (تر)

عَجْوَجٌ : با نگشتن و خم دادن و پیچیدن گردن شود
بیکشند و هار . عَجْوَجٌ : کر گردید . لغوی
که گرد آید
عَجْوَجٌ : در چیدگی ساخت روی با چپ
انداخت و بر هم آورد روی را و برگرداند
مثل عَجْوَجٌ (تر) . لَعَجَجٌ : در چیدگی
کج کردن روی را .

عَدَسٌ : در ف و زمین .
عَدَسٌ : دشنام داد آن را
دشنام داد او را و سفت گفت . انداخت
دشنام کرد . انداختن او را به بد و دشنام
دادن او را به آن .
عَدَسٌ : سبک و درشت .

عَدْوٌ : نسیب خوردن او را به آن .
عَدْوٌ : روزهای سختی کم
ایام عدل : روزهای بدی کم
عدل : نکوهید

عَدْوٌ : سوزش او را آتش و برگرداند
گوید آن را [] . **عَدْوٌ** : یک بار سوزن .
عَدْوٌ : سوزش دادن کسی را به زبان و قیال
فحش دادن او را به او از عذر و نیم داغ
کردن شد او . **عَدْوٌ** : سوزن جرح
و ریش بر دند و سوزش آن

عَدْوٌ : نکوهیدن .
عَدْوٌ : ناز و پند که بدان او بنماید و لاطاً
عَدْوٌ : نکوهید او را و سزایش نمود .
عَدْوٌ : دو چوب که در دو چوب فلان
عَدْوٌ : دو چوبان

عقاب نماید و نوك بي دراز و نوك بي كبريا
 سرهاي چوب كجاوه بنديد. عَصْفُور
 چوب است در هوده كه اطراف چوبها بدان
 جمع شود يا چوبهاي بالان كه سرهاي لختا و بدل
 بنديد و چوب كه سر بالانها به آن بسته گردد.
 عَصْفُورُ الْاَكَاكِفِ: چوب كه در ميان
 پيما كند بنديد.

داخل نمايند. عِصَافُ الْاَكَاكِفِ
 كه ميان دو عضو مقدم بسته شود عِصْفُورُ
 وَعِصْفُورُ مُشَدِّدٌ وَبِهِ عِصَافُ نَارًا
 از پي و پي دراز بابت نوك از پي و نيم و پنج
 رحل كبر بر سر خوابالان زند و آن چهار تا باشد
 بر سر هر خور و ناياد و چوب كه ميان واسط و
 رحل بچپ و راست بسته شود.

عِصْفُورُ: شير بينه قوی و نوانا.
 عِصْفُورُ: شير بينه او الصواب في هذا العِصْفُورِ
 مفاد هذا الفاء.

عَمْرَسُ: مرد قوی سخن و نوانا و سپر سخن و
 زود شنيد و مرد شوار و خوی قوی.
 عَمْرَسُ: كودك سبك روح گود اندام
 و شتر گره فربه.

عَمْرَسُ: سنگ بزرگ و نامة اسنوار. سَنَكُ
 شتر ما پيخت (تر). عَمْرَسُ: اسنوار
 گود پيل اندام او ميس زني و فربه شنگي
 سخن شديت او بعد از سنی (تر).
 عَمْرَسُ: مرد در گذر نده و رسا در
 امور و دانا.

عَمْرَسُ: كوشش نمودن عَمْرَسُ اِسْمَعَانُ: كوشيد در كا و
 الامر و عكيد: آهنگ نمود بر آن و دل
 نهاد و كوشش كرد.

عَرَهْلُ: در گذر نده و پيشي گيرنده شبار و
 عَرَهْلُ: در گذر نده و پيشي گيرنده
 شبار و عَرَهْلُ: جمع و شير و و چيت

عَسَطَلَتِي: سخن نا آراسته. كَلَامٌ مَعْسَطَلٌ
 و سبك روح.
 عَسَطَلَتِي: سخن نا آراسته و نادر سخني كلام

کلام عزیز نظام سخن و نثب (تر)

سخن و نثب (تر) کلام معسلط
سخن آنچه و نامر کلام معسلط

عسقلته: درختین سراب عسقا
نوی از ساموغ میبزدک عسقل
عسقول یکی و سراب و یازهای جدا
ابر عسافل شده بها

سخن در نظام
عسقلق: سراب عساقو منده

عسوف: درخت خشک (عسب خشک)
عشیر لعجین: فربه شد گوسفند
فشعین الدر: خشک شد اطراف ارض
عش حسم الرض: فربه گشت بعش

فربه گردانیدن و به حال نمودن جسم بیاروا

اعشیر: شکور جهت پیری (اعشی) بشکود
عش: مسنی بیانی باجران اشک اکثر لغات
یا هواره: اعش: مسنی بیانی که

چشش بر علقی آب راند

عسبط: نیک دواز
عسق: دواز نیک دم گوشت عشا
عسب: مرد دواز بالا در دست خوی
علقش: لاف و نزار
دواز بالا کم گوشت

عاصف: مایل و خمید و چیدانند سهر
عاصف: نیک و مایل از نشانه
عصف الشی: خنید
عصف: چیدک بینی و گرمگی آن
ید: پیچ داد دستلورا
دونا کرد اورا: دونا کرد و برگردانند آن چوپرا

(تر)

عصن الامر: کج گردید و شوار گشت کار
نقص: خمیدک و برگردندک
میل کردن (تر)

کار کجی خود و دوشوار شد (سر)

عصافج: سخت درشت و مظهر برگوشت
عصافج: عفاضج، عفاضج

مغف و سغف و سغف به (تر)

سنگ گوشت و بجز عَفْضِ سَحْم و درشت

عُطَبُ : امیب و سترپی کردن بکوفی دلغ و نشا
اعْتَصَرَ مِنْ حَقْدٍ : گرفتاری خواورا
گفتن از او خود را (تر)

گوشه
نَاغِرٌ عُلُطٌ : نامة و نشان با بی مهار و بی گردن
امْتَصَاعٌ : سفت گرفتن همه خود را از کسی
گرفتن همه خود را از کسی بر جای خود (صر)
امْتَصَعُ مِنْ حَقْدٍ : گرفتن از او خود را
ببغلبه و سبزه (تر)

عَفَطَلَةٌ : آمیختن چیزی را به چیزی و مخلط کردن

عَفَطَلٌ : آمیختن آن را عَفَطَلٌ آمیخت

عَفَقٌ : بزدان

فَفَعٌ فَفَعًا : بیزاد

عَفَقَ عَنِ الْأَمْرِ : بند نمودن آن کار و بازداشتن
آن را از او داده وی بازداشتن او را از آن

فَفَعَهُ عِنْدَهُ : بازداشتن او را از آن
فَفَعَهُ عِنْدَهُ : منع کردن او را از آن (تر)

و منع کرد (تر)

مَاعَفَفَسَهُ : چه بخلی است او بعد آن که
سبک خوئی بود عَفَفَسَ : دستاویزی
و ناگر خلق عَفَفَسَ : خوی شوار

مَاعَفَفَسَهُ : کدام چیز است که بگذرد خوی او را
میس بکفوی حَرَجٌ عَفَفَسَ : مرد
دشوار خوی خلق عَفَفَسَ : خوی شوار

اعْفَفَسَ : دشوار خوی گردیدن
عَفَفَ : بازداشتن از حاجت و ماطلت کردن
خو کسی را

اعْفَفَسَ : دشوار خوی شدن
عَفَفَ : بازداشتن بقال مَاعَفَفَكَ عَسَ
هذا ای فامنعك

عَفَفْتُ لِحَيْتَةٍ : بسیار دانه کرده بدیش
او عَفَفْتُ لِحَيْتَةٍ مُقَدِّمِ النُّونِ عَلَى الْفَاءِ
لَعَنَهُ فِيهِ إِنَّهُ عَفَفْتُ لِحَيْتَةٍ :
سپهر و بسیار روی دیش است او عَفَفْتُ

عَفَفْتُ لِحَيْتَةٍ : مرد دانه و دراز ریش
عَفَفْتُ لِحَيْتَةٍ : شده

الحمزة مثله

عَفِطٌ : ناکس زشت خوی و دانه الارض که حیوان

عَفِطٌ : مرد ناکس دستوار خوی و سیاه گوش

ناکس بدخوی است که در جسم گوید که صفت

عَفِطٌ بضم اول ضبط کرده و ظاهر بر وزن

عَمَلَسَ امین به واسطه آن که مقلوب عَفِطٌ

است آن بر وزن عَمَلَسَ امین فکر است که در

مقلوب شنیده شده باشد وضع کلمه را بر تقدیر

است (تر)

عَفُوٌّ : آسان و سهل از هر چیزی

عَافٌ : سهل و نرم

عُفَاصٌ : بیماری است گو سپیدان را

عُفَاصٌ : بیماری است گو سپیدان را که در حال است

و بیماری است که در سینه حادث گردد گوئی و شکند

گردد را

عَفُطٌ : سخن بسین دستار و سخن بسنگین در

عَفُطٌ : بسین و ننگ کردن و عمامه بسین بسین

ببین عامه و در شمار مثل عَفُطٌ به تقدیم تا

دستار (تر)

(تر)

عُقَافٌ : علی است در فوأم گو سپیدان که بدان

عُقَافٌ : بیماری است که پای گو سپیدان را که در اند

خنده گردد دردی است در دست و پای گو

دردی است در دست و پای گو مفند که گوئی

که گوئی شود از او دست و پای گو مفند (تر)

اودا (تر)

عَقَقٌ : در یافت و دانست

عَقَقٌ : در یافت و دانست : در یافت آن را : دانست کار خود را

رَجُلٌ عَقَامٌ : مرد زشتخو

رَجُلٌ عَقَامٌ : بدخوی شدن

مرد بدخوی

عَقَوٌ : باز داشتن و منه يقال عفا قلب عاق

عَقَوٌ : باز داشتن و بر نماند و در زک و دشمن

عَقَفُوا : باز داشتن مقلوب عفا عاق

باز داشتن در جانی و برگردانیدن و در زک کردن

مثر تعویق و اعتیاق (تر)

اعتیاق: دیری نمودن و بازداشتن

تعویق: بردگ داشتن و بازداشتن

تعوق: بازآمینادن از بناز و حاجت

توعیق: درنگ کردن و بازداشتن

عکبشته: بندش اسوار و محکم. لبین اسوار کعبشته: گرفتن چیزی را لبین

(تر)

اعکار: پیدانگ شدن کوهان. اعکار السنایا: اعمار: بزرگ کوهان شدن شتر و مجتمع شدن

پیدردان: اعر البعیر: پیدشدن پیه

پیه در کوهان بهم رسد (تر)

در کوهان شتر (تر)

عکز: گرفتگی و گرفتن به پیچه و زنجیر

عکز کمر: به انگشتان فراهم آورد چیزی را

عکط: مرد کوهانه بالا آگنده گوشه. مرد کوهانه (تر)

عکط: کوهانه مند. کوهانه (تر)

عکع: بند کردن و بازداشتن کسی را از اراده و

عکع: بند کردن و بازداشتن از حلیت کسی را

عکعه: بند کردن کسی را و بازداشتن از

اراده او

عکک: مرد چپنگ سیاه فام کحل شده

عکک: ناکس. عاکک: ناکس

عکک: وشبان ناکس و مالدار زشت بچل. ککع: مرد

کوهانه بالا نف بدفال. عکول: مرد

دوشتانم زشت پیکر ناکس. ککع: کوهانه بالا

کوهانه بالا و فریه. عوکک: مرد کوهانه

ککع: ناکس بنده نفس خوار و بنده و گول. ناکس

فام که پشتهای پای نزدیک نهد و پاستند

و فر و ملبه و بنده ککعا عن (تر)

وزن گول. مرد کوهانه که رانهای او دور است

از یکدیگر و زدن گول بچرد (تر)

عکک: فراهم آوردن. عککه: گرد کردن

عکک: فراهم آوردن. عککه: گرد کردن

عکک: شبر و فزک و فزقه عکال شده

عکک: شبر و فزک و فزقه عکال شده

عَكْمُ: جامه دان و پشتواره جامه و کلبه است که
زبان در آن ذخیره خود نهند.

عَكْمُ: بارنده و تکبار. عَكْمُ الْمَنَاعِ: جامه
لبست درخت را. عَكْمُ: شک بار بر سنود
لبین و برای کوی تک بار لبین.

عَكْمُوس: خر. عَكْمُوس: خر. عَكْمُوس: خر.
عَكْمُكُغ: غول تر. كَعْنَكُغ لَفْظُهُ: غول تر.
عَكَا عَلِي فَوْهِي عَكَا: مهربانی کرد و کرد
خود (تر). عَكَا فُلَانٌ عَلِي فَوْهِي مَهْمَا
عطف علیهم (ص).

عَكْوَةٌ، عَكْوَةٌ: نهنقه درشت و درشت آهنی
و معطر آن. نهنقه و جای برگ را بند از ازار
شلوار است که سوراخ است و سبزه هر چیزی بزرگ
اوست (تر). اَعْكِي: آن که بن درشت
درشت است و درشت و سبزه دو پهلو.
الْبُرُوعُكَاءُ: شش نهنقه. عَكَا لِبْرَأَتِهِ
بزرگ ساختن نهنقه از ازار و درشت نمود.
عَكُو: درشت و فریب گردیدن شش.

تَعَلَّمَ: درنگی در سخن.

لَعَنَ فِي الْأَمْرِ: درنگ کرد و توقف نمود با
سبب آنکه رفت و نیک نگریست و نامل کرد.
تَلَعَّنَ: به معنی لعنت است در همه معانی.
لَعَنَ: حریف و آزارمند (لَعَنَ)، مثل لَعَنَ: حریف و آزارمند.

عَلَسَ : آشامیدن و خوردن و نوشیدن
 عَلَسَ : طعم بقال ما اكلتُه عَلَا .
 عَلَسَ : چیزی اندک بقال ما اذنا عَلَا
 عَلَا : بسیار خوردن .
 عَلَسَ : مردی بخورد و بسیار خوار .
 عَلَا : نوعی از طعام بقال ما عَلَسْنَا
 عَلَا : چیزی از
 طعام بقال ما اذنا عَلَا
 عَلَا : ای شیء و بقال ایضا ما عَلَسْنَا عَد
 عَلَا (ص) . ما عَلَسْنَا عَلَا
 نچشیدیم ما چیزی (تر) . نَعَلَسْنَا خوریدیم

عَلَوْضٌ : شغال ببلعت حمیر .
 عَلَطٌ : سپاهی است که بدان زبان بر وضار خط
 عَلَطٌ : شغال : عَلَوْضٌ
 عَلَطٌ : خطی که جبین بر روی کشند . لَعَطٌ : سپاه
 گردن گویند و گردن بند سپاهی که بدان زبان
 بر روی خط کشند و سپاهی سرخی آن بر روی چرخ
 و سپاهی گردن و خطی است سپاه که زبان بر روی
 کشند . بر معنی عَلَطٌ و گردن بند است و
 سپاهی بر سرخی بال است در روی چرخ ... (تر)
 عَلَطٌ : گویند سپاه گردن . لَعَطٌ :
 بر پهنای گردنش داغ کرد .
 عَلَطٌ : جهت زنب . عَلَطٌ : گردن بند چیل
 سپاهی است که زبان از آن بر روی خط کشند
 جهت زنب . عَلَطٌ : طوق سپاه هر دو
 صفحه گردن که بر سر گردن شتر و نشانی است
 بر پهنای گردن شتر . مَعَلَطٌ : جای طغ
 بر گردن شتر . عَلَطٌ النَّافِتُ : داغ بر گردن
 شتر . نَعَلَطٌ : بسیار داغ کردن بر پهنای
 گردن شتر .

عَلَقٌ : خون با خون سخت سرخی با خون بسته با خون
 سطر و غلیظ .
 عَلَقٌ : انبان و خور . عَلَقٌ : انبان با خور .
 عَلَقٌ : خون مانده عَلَقٌ خون بسته است مثل عَلَقٌ
 (تر)
 عَلَقٌ : نوشته دان ستبان که در آن آلت و اسباب خود
 دارد . مانند طریقی است که در او نوشته ستبان
 عَلَقٌ : دشام . عَلَقٌ : اسنان . سَفَطَكُفْ
 امْرَأَةٌ مَلِقَعَةٌ : زن پلیدیان . مَلِغَاعٌ : زن

وآورد او را به زبان .

فحش گوی بد زبان . تلّغ بالکلام :

دشنام داد و سخن را ند . لَقَعَة : آن که

دشنام دهد کسی را و به سخن نرساند او را پس

لَقَاعَة : لقب هندی مردم را .

عَلَانِيَة : لقب پارزاهه .

كَلْبُ : مرد بکوسه است ؛ يقال هُوَ كَلْبٌ مَالِ بَنِي

عَلَّكَ مَالَهُ : بکوخد من کرد شتران را . نیکو کرد

او بر پا دادند و بکوی پناز کنند شتران است .

پریشاری سوزدا (تر) .

هُوَ كَلْبٌ مَالِ : او اینند است بر پریشاری

مال (تر) .

عَلَّ : بیمار گردید . تَعَلَّعَ : نزم و فرقه هشتاد تلعلع ؛ سست و بی تاب شدن از بیماری .

گردید .

عَلِمَ الشَّفَةَ : شکافت آن را . عَلِمَ : شکافت ؛ مَعَلَّ : شکافتن خوب . مَعَلَّ الخَشْبَةَ

دولب الاثمن با به طری از آن . عَالِمٌ :

شکافت خوب را (تر) .

شکافت لب .

عُلَامٌ ، عَلَامٌ : چرخ و باشد .

أَسَاعَة : عَفَابٌ ، مَلَاعٌ ، مَلَاعٌ : زنجی

که عَفَابٌ را بد و زنجی کند ؛ يقال أَسَاعَتُ بَنِي

عُفَابٌ مَلَاعٌ ؛ يقال ذلك في الواحد

.... يا عَفَابٌ مَلَاعٌ عَفَابٌ و شجر او است

کوچک باشد و کلا گوش را بشکارد کند .

قَرِيبٌ عَلِيصٌ : منزلی که نازد کند ؛ يقال

قَرِيبٌ عَلِيصٌ ؛ يقال في الميم مثله .

وَعَلَّةٌ : جای بلند از کوه یا سنگ بلند برآمد از کوه .

عَلَوٌ : بلندی ؛ عَلَوٌ كَلْبٌ : بالای خانه .

وَعَلٌ : مهشو و شریف و توانا . وَعَلٌ

عَلِيٌّ : بلند و بلند برآمد و در دست و توانا

شریف و توانا . وَعَلٌ : بر بلند می برآمد .

كَلَانٌ و بزرگ و بلند و شریف . عَلَا :

نه چل برآمدن برکوه

بلند گرد جای جبران و بلند می رود
فعلی: بالارفتن به آهستگی. فعلی

برآمدن بجزئی

هالغ: شتر مرغ رنده و گند زده

عالم: زنده است و زنده که آهنگ مختلف بلدی بود

راه زود و شتر مرغ. زنده است و ماده شتر مرغ

(تر). علهان: شتر مرغ تر.

هلغ: نیک آزند

حلل: نیزی آند کوشش. نیزی و جلد حصص

هلعت: زود کرسنه شوند

عله: کرسنه شد. علهان: مرد کرسنه

فلح: بر شتاب رفتن

عج: شتاب رفتن و هو طلب معج

شمع: پدید آمدن و دانه شدن

عج: پدید آمدن رفت. پدید در راه بر لاسند چپ

(تر). فعمج: پدید آمدن رفتن

معق: منع و کرانه دشت دور و دراز مغلوب

عمق: منع چاه وادی و کوه و جبران عمق

عمق: جوی و درونک و پنا

بالضم و بضمین مثل و کرانه دشت دور و دراز دیار

معیقته مؤنث: امعاق: دوزنک

عمیق: دوزنک با دوز. امعاق: متاکن

گر طیند چاه را و معاک کردن

معلط: مرد استوار اندام توانا بر سفر مغلوب عطل

عطل: سخت و توانا بر سفر

معایع: گروه گروه شدگی قوم بر جهت عصبیت

عمر: گروه بسیار و گروه منفرد و پراکنده عجم

میل کردن بعضی مردم بر بعضی و مطلوبی و مستجابگی

جمع بکر بر العین... و گروهی از مردم عجم

آنها و گروه گروه شدن ایشان به گروهها از برای

گروههای پراکنده (تر)

افادون عصبیت بیان ایشان (تر)

معن: سهل و آسان. آسان (تر). لغمن

عینت: زمین نرم و سهل. زمین نرم (تر)

نوی: لغیم: لغت و ن آسانی و لغت و لغت

فکر لغیم: فکر که بلا سوگی دارد

اغشاء: برگزیدن و اخبار کردن
عَمِيًّا: روان گردید.

اغشامر: برگزیدن و بویز مال کردن
مَبْعُ: روان و نیک گردیدن چیزی بر زمین چون روان
و مسکه و صبر آن و رفتن چیزی و بخت چون آرزو
و جز آن و رفتن اسب. فاعل الشيء: روان شد
آن چیز بروی زمین و بویز شد بر آدامش و
فاعل الفرس یعنی روان شد اسب (تر)
فَعَلْتُ: کنان تو.

امر عتبل: کنان لغت فی امر عتبل (۲۱ امر)
عتبل: کنان ماده. عتبل: کنان
عندل: مرغی است که چکله از زنده بالغی است
در عندلین.

عندلین: هزار دستان که به آوازهای رنگارنگ
بانگ کند و بفال ایضاً عندلین سفیدم الباء
على اللام.

عِنْتُ: ازا اول نالت از شب پاپاره ای از آن که
سخن ناریک باشد پالت آخر شب. سربك آخر
منب (صر).

تکعت: زن سرخ فام و لب نیک سرخ را
میگویند از لبها بسیار سرخ است (تر) بکع
زن سرخ و مرد سیاه سرخ نایل.

عائک: زن فربه و سرخ و خون سرخ. عئک
سخن سرخ گردن یک و خون. عئک
المرک و الدر: سخن شد سرخ خون و در
(تر).

کنعرة: شتر ماده بزرگ همیکل کلان چشمه.
هجنج: مرد دراز آنگه گوشه و دراز از هر چیزی.
فوعلت: بند کردن و بان گردانیدن. حبس و
برگردانیدن (تر).

عنگرة: شتر ماده کلان چشمه.
عناج: دراز قامت.
عوش فلان: باز داشتن و برآخبر و در نیک شدن
آن را. باز داشتن و مشغول گردانیدن (تر).
عوش عن الامر: برگردانیدن او را از کار

چندان که سرگشته گردید.

عَوَاقِبُ: آوازی است که از تنم سنور برآید و رفتن ^{مان} و عَمِيقٌ: آوازی که از تنم سنور برآید و رفتن ^و و عَمِيقٌ: آوازی که از تنم سنور برآید و رفتن ^و

عَوَاقِبُ: جنک و کشتن. نَحَاوُكُ: با هم ^{بندار} و عَمِيقٌ: حریگاه و کارزار شدید. و عَمِيقٌ: کردن و کشتن نمودن.

عَمِيقٌ: انبوهی شتران بر آنجور. اَبْعَاكُ: انبوهی کردن شتران بر آنجور. انبوهی کردن شتران بر آب خوردن (ص).

أَعْوَلَ فُلَانٌ: حریص گشته که اعمال

لَعُوٌّ: بدخوی و فریبنازی بی مروت و نیک آنمند
حریص و در پی نیشون. لَعِيٌّ: نیک آنمند
و نیشون. حِرَابٌ هَائِلَةٌ لَأَيْعَ بَاهَا
لَأَيْعَ: نیک آنمند بدخوی. لَأَيْعَ لَوْعَاوُ
لَوْعَاوُ: حریص و بدخوی گشت. و لَعِيٌّ:
مرد آنمند چیزی بی فایده. و لَعِيٌّ لَعَا
و لَوْعَاوُ: حریص و آنمند گردیده آن.
اِبْلَاعٌ: آنمند کردن.

أَعَاهُ الْقَوْمُ: خداوند سنور و کشتن آفت رسیده ^{آعْهِي} آعْهِي: خداوند شتران آفت رسیده گردید.
گردیدند أَعْوَهُوا بالنصيح كذالك.

عَوَاءٌ: بانگ گم و سگ و جزآن. عَوَاءٌ: سگ با ^{عَوِي} عَوِي: خروش و فریاد و عَمِيقٌ: نیک آنمند با مخصوص
بانگ. عَوِي الكلب: دهن چیده بانگ ^{عَوِي} عَوِي: بانگ است. و لَعِيٌّ: بانگ و فریاد
کرد یا آواز زشت دراز برآورد.

عَمِيقٌ: در خوشی است که از آن و از بگش دارو سازد. ^{عَمِيقٌ} عَمِيقٌ: در خوشی است که از تنه و برگش نلاری نمایند.
عَمِيقٌ: زن سگ بدکار و زانیه. عَمِيقٌ: زن ^{عَمِيقٌ} عَمِيقٌ: زن نیک آنمند جامع. هَبْرٌ: زن نیک آنمند

زن آملد زنا کرد.

سبک چیت . هیعرت : زن شاهکار باز
سبک دخت و سبکی .

عیمهت : غول . عیمران : غول زن .

هیعت : دیو بیانی . هیعرت : دیو بیانی
که انداز فرید .

عیمت : شرمه زده نیز دیوانه برگزیده استوار
اندام توانا عیملهت و عیمول و عیما
مشد و شرم نیز دیو برگزیده و فال ابو حامد لا
بقال جمل عیمت و مرد سبک و چیت
که یک جعفر او نگردد .

هلواعت : شرمه زده نیز نیک شتاب و چیت و نام
هلواع مند یقال مر جمل هلواع و
هلواعت و نافه هلواع و هلواعت
ای سرعیه حدیث .

عهنهت : دوا شدن شاخ درخت یا شکسته شدن
آن بر آن که جدا کرد .

هنعهت : پدید آن را و دوا ساخت . هنع لدا
ز و تو کرد برای او .

غ

غبر غور : دزدک کرد و باقی ماند و غبر
رفت و در گذشت از لغات اصدا است .
غلبس : ستم کردن .

غرب : رفتن و بیدار سوشدن و نماندن
کردن .

غشب : ستم لغتی است در غشمر (غشمر)
ستم کردن .

مغاصت : به ناگاه گرفتن

غصب : آنچه به ستم شده شود . غصبه
به ستم گرفتن آن را .

غبوة : گولی و غفلت . عجبی : گول و کم فهم .
غباء : زمین درشت .

وعب : گول . وعبت : گول .
وعب : شرمه زده توانا . وعب : سطره
درشت گوید .

تَعَبِيَّةٌ: پوشیدن و کلاه گرد اندین موی و از
 تَعَبِيَّةٌ: همان گرد اندین و ناپدید کردن.
 بَخْرُكَذَنَ آن را. جَاءَهُ عَلَى عَيْبَةِ الشَّمْسِ
 عَيْبٌ: گمان و پنهانی و هر چه ناپدید باشد
 آي عَيْبِنَهَا. جَاءَ عَلَى عَيْبَةِ الشَّمْسِ
 از نور وین پشت عَيْبَةً شده.
 آمدند ناپدید شدت آفتاب (تر).

عُجْمٌ: مغلوب عجم و جمع عجم به معنی شمشیر
 عُجْمٌ: شمشیر که شمشیر هکدمیان دان داد و آب که شمشیر
 مغلوب عجم و جمع عجم که یک آشام و یک
 باشد. عَجْتٌ: یک آشام از آب و شرب و
 پس خورده. عَجَجٌ: فرو خوردن آب و عطش
 است (تر).
 اَيْضًا لَفْظُهُ (صر).

عَلَمَةٌ: آینه سخن و آینه سخن بعضی چیزی به بعضی
 عَلَمَةٌ: در آینه سخن کلام را عَمِيدَةٌ
 دوم آینه سخن و کلام خود را.
 عَلَمَةٌ هِيَ: به گرفت و فروختن چیزی را. عَلَمٌ عَلَمَةٌ: به گرفت کار کردن و به گرفت فروختن
 چیزی را. عَلَمٌ: آب بسیار. عَلَمٌ:
 زیاد همود در پهاش.

عَرَضٌ: بازداشتن.
 عَرَضُ الشَّيْءِ: نرو ناز از آن چید با بریدن ناز و
 ناز. چید آن چیز ناز با بریدن ناز (تر).
 عَرَضٌ: کرک از آن که بخورد آن ناز و ناز و
 شانه و سر استخوان پهلوی و سینه و استخوان بالا

عَرَضٌ: نون موی نافه. پاره موی ناپدید شده.
 عَرَضٌ: نون موی چیده و سر غول کرده.
 عَرَضٌ: آهنگ کردن.
 عَرَضٌ: شنبلیله و عیس شنبلیله.

عَرَضٌ: نون موی چیده و سر غول کرده.
 عَرَضٌ: آهنگ کردن.
 عَرَضٌ: شنبلیله و عیس شنبلیله.

و تاریک گدیده آن ^{شبه} اعظام تاریک شد

عُسن: مسند نرم فرومشته. مسند (تر).
عُسانه: زن نرم و تارک خوش پیش.

سَخ: فرومشته و نرم شدن بر دندان
سَخْت امانت: سست شدن بر دندان
او (تر).

عَشَن: بنچوبه می و شمشیر زن

سَخَّ بِالرَّحْم: بریزند

عَضَف العود عَضَفًا: شکست چوب را.

فَضَع العود عَضَفًا: شکست چوب را.

عَضَى: بلش و جگر

عَضَت: پیش و جگر در خان انبوه در جا

نشیبیتا نگاه آبی خاص است بر درخت

عَطِيَّة القوم في الحديث: آمدن در سخن

عَطِلت: خروش و غوغا. عَطُول: آواز

بلند گردد و خروش آید

های آهسته نام و غوغا. لَعَط: بلند خروش

یا آوازه های مبهم که همسایه نمود. لَعَطُوا

بلند و فریاد کردند.

عَطَى السبي عليه: فرزند گرفت آن را پوشید.

عَاطِبُ عَيْطًا: فرزند در آن و در آمد

پوشید و ناپدید گردید.

عَطَى اللب: تارک شد.

فَلَانًا: پوشانید او را (در) تارکی خود

تَعْطِيَّة: فرزند گرفت شب کسی را در رات

و فرزند پوشانید چیزی را. تَعْطَى: پوشید

عَفَل: فراموشیست.

عَفَسَ اَعْلَفَ: زدگان فریاد. عَفَلَةٌ

مال اوزان و فریاد.

تَعْطِيل: پوشیدن. عَفَلٌ: پوشید

اَعْلَاف: پوشش ساختن در علف کردن چیزی را

تَعْطِيف: در علف کردن شیشه را.

عَفَلت: زن بد زبان بگردان بالهمله

عَفَلت: زن گول بد زبان زشت کردار.

عَفَلت، عَفَلت، عَفَلت

زن گول بد زبان بگو دار.

عَلِيَتْ: آنچه زهر آینه جهت شکار و کز گزند
و گندم جو آینه. معنی علیت است در هر دو

ناقد مِعْلَاة: شترانه شتاب. اِحْلَاء: ^{پیش از} شنا کردن. اعنلی: شتاب کرد (تر).
او و مقولوا است (تر).
مُعَاوَلَةٌ: با هم پیشی گرفتن و نشان. ابعاب: نيز دهن و از جای به جای بودن حاجت کسی را

عَمْرٌو: گول گدیده. عَمْرٌو: گول.
مَعْمَرٌ: سخن ناپیدا. تَعْمَرٌ: سخن
ناپیدا گفتن و نیز کلام ناپیدا.

عَمِيٌّ عَمِيٌّ: ابر نیک. اغواء: ^{روز} پیوسته ابر گردید.
عُنُوبٌ: مرغ است.
عَمَامَةُ السَّمَاءِ: ابر نیک که در بهار

عَبْوَلٌ: مرغی است.
عَدْلَانِيٌّ: مرد کلان سر. سبیر سر (تر).
عَبْوَلٌ: مرغی است.
عَدْلَانِيٌّ: مرد کلان سر. سبیر سر (تر).

عِنَاءٌ: آواز خوش که طرب بگویند و سرود. اَعْنِيَةٌ: ^و آواز و خبر بخشن که هنوز تاب نماند و
سخن خوش. لَعْنِيٌّ: سخن نرم گفتن. مُنَاغَاةٌ: عشقباری کردن با زن و سخن خوش گفتن.

عَفِيٌّ بِالرَّأَةِ: عشقباری نمودن با زن.
عَفِيٌّ بَرِيْدٌ: ستود با نگو هبدا.
عَفِيٌّ بِالْحَامِرِ: با نگو کرد. لَعْنِيٌّ: سر آید

و سرود گفتن و با زن عشقباری کردن و ستود
با نگو هبدا کنی.
عَامَرُ النَّهَارِ: سخن گرم گوید روز.
عَمْرٌو: سخن گرم گوید روز.

عَمْرٌو: سخن گرم گوید روز.
عَمْرٌو: سخن گرم گوید روز.

تَعْوَن : پیش در آمدن و شجاعه نمودن در جنگ . نَوْحَن : پیش در آمدن در جنگ .

ف

فِرَّ : ما بین دو انگشت سبابه و ابهام . فِرْتَن : میان دو انگشت سبابه و ابهام مغلوب
فِرَّ است که کشادگی میان انگشت سبابه و ابهام (تر) .

فَشْر : مستی . فُوشُ : آرمیدن پیش جوش . فَرِشَ فَرِشَا : سست خورد گشت سپیدان شد .
و مستی آوردن بعد درشتی . سست شد خورد و عقل بعد از آن که خوردند

فَنَّا : به ناکاه کردن و ناکاه کشن کسی را . كَفَّ الشَّيْءُ كَفًّا : به خود فرار گرفتن آن را و
بچه گرفت . گرفتن آن چیز را (تر) . كَفَّ الشَّيْءُ
الْبِهر : فراهم آوردن او را به سوی خود (تر) .

فَنَّا : به ناکاه کردن و ناکاه کشن کسی را . كَفَّ : کشن و هلاک کردن . كَفَّكَ :
فَنَّا بهر : فصاحت یافتن از او و خفتن
پیر کشن او را (تر) .

فَنَّا و جِهْدُ عَهْم : روی گردانیدن از ایشان . لَفَنَّا : در نوشتن و پیچیدن را . لَفَنَّا :
فَنَّا : تافتن آن را . فَنَّا : در آید
برگشتن رای که روی را . فَنَّا : سستی
برگردانیدن .

فَجَلَّ : آن که میان هر دو پایش روی باشد . فَجَلَّ : کشادگی میان هر دو پای و میان دندانها
پیش با حاتم است . دور شدن میان دو عظم
و دور شدن میان دندانها (تر) .

أَمَلَجٌ: آنکه میان هر دو دست یا پشت
دی ندوی باشد.

فَجَا، فَجَوَاءُ: دیک افزار. غمخیز و داری گم
(تر). فَعَجَمِيَّةٌ: نیک دیک افزار و انداختن
درد دیک. فَعَجَى الْفِدْرَةَ: بسیار کرد و داد
گرم دیک را (تر).

فَرْتَنِي: زن زناکار و افسرد.
فَائِرٌ: نوعی از مورچه سیاه سر سخی آئینر.
فَائِرٌ: جد و مورچهکان سیاه و عقفان جلد ^{چگانه}
سرخ.

فَائِرَةٌ: راهی که بجانب دیک نوم بلند هموار
رود. فُرْسَةٌ: راه در پشته.

فُرْسَانٌ: شتر سوار.
فَهْدٌ: مرد گرد اندام در دست شتاب زده
و مرد نازک پر گوشت و بیچ شتر و کودک
پر گوشت خوب صورت. دشت شتابزده
(ص).

الْفِطْرَةُ: شکسته شدن بقال الفطر العوج
ای الفطر و لا بکوم الاطباء.
الْفِطْرَةُ العوج: سست شدن و نپاشیدن
مگر در اثر (تر).

فَقَشٌ: مکنش بپضه را با سکنش بر دست.
فَقَشُ البیضه: مکنش تخم را با آن که مکنش
تخم را به دست (تر).

فَشَقَّ: به لعل و لعاب بر خاستن قوم به سبب بسیار
مال و اسباب دنیا. فَشَقَّ: شادمانی و شادمانی

فَشَقَّ: نوعی از خوردن سخت.

مفلقه: به ناگاه گرفتن کسی را.

فَضَا: چیزی آینه و بغال امهره فضا
ای لا امهره علیهم.

فَقَشَّ: گریه جری و فرهم آوردن آن

فَقَشَّ: گریه برابر که میان ایشان را بیند

فَقَشَّ: گریه برابر که میان ایشان را بیند

فَقَشَّ: گریه برابر که میان ایشان را بیند

فَقَشَّ: گریه برابر که میان ایشان را بیند

أَفْعَى: بویهای خوش. أَفْعَاءُ: بویهای خوش

فَوَعَّزَ: بوی خوش. از بوی خوش و میدان بوی

فَقَّاهُ البهیمی: خاک آلوده کرد باران بیل نسبی

فَقَّاهُ البهیمی: خاک آلوده کرد باران بیل نسبی

فَقَّاهُ البهیمی: خاک آلوده کرد باران بیل نسبی

فَقَّاهُ البهیمی: خاک آلوده کرد باران بیل نسبی

أَفْعَاءُ: باز دوختن نوسه دان و پشته را

أَفْعَاءُ: باز دوختن نوسه دان و پشته را

أَفْعَاءُ: باز دوختن نوسه دان و پشته را

أَفْعَاءُ: باز دوختن نوسه دان و پشته را

أَفْعَاءُ: باز دوختن نوسه دان و پشته را

فَعَّ الشَّيْءُ: سفوف ساختن آن را

فَعَّ الشَّيْءُ: سفوف ساختن آن را

فَعَّ الشَّيْءُ: سفوف ساختن آن را

ففسر: مردن.

ففسر ففوسا: بمرد.

ففسوس: به موی گرفته بریز بکشید. ففسس فلانا: کشید فلان را به موی خود به این (تر).

ففسر فلان: بمرد.

ففسر ففسا و ففوسا: بمرد.

ففسر فلانا: بموی وی گرفت. گرفت موی فلان را (تر).

(تر)

ففسس: سگش هرچی. ففسس البیضه: سگش جنود او شکاف سگان را

ففسد: سگش او را.

ففسس جنود او شکاف سگان را

ففسج: سرج و مرد سرج نام. ففساع: سرج نام.

اصفر ففعا: سبویا میا الفاسه.

اصفر فافع و ففعا: زرد سبیا

زرد (تر). اصفر فافع و ففعا: سرج

سبیا سرج (تر)

ففعا: ففوسا بمرد سرج که از سگ سرجی چون

بپوی وی برکده باشد. سرج که میافند پوستی

او از برای سبیا سرج او (تر). اصفر ففعا:

سخت سرج. لنگی است در ففعا میفند فاف

سبویا سبیا سرج (تر).

ففعا: گیاه است که در حنک در سجد و

شید سرج سود

ففعا: سوزا ریش.

ففعا: گیاه است در دم کشیده و بیضکی شید سرج

و حنک آن را کف الکلیا مند.

فوفه: سوزا ریش. افف السهم افف:

درده نهادم سوزا ریش را تا سکنم. افف السهم افف:

بعظیم الوار علی الفاء مشد. افف السهم افف:

ویدر ایفانا: سوزا ریش را در ده کان نهاد

تا اندازد کانه قلبا افف و افف افف.

افف افف: پیروی وی کردم و دیدی در فم.

افف افف: دردی آن رفت. افف افف:

افف افف: پیروی او کرد و دیدی در فم.

افف افف: پیروی کردن و دیدی کسی رفتن.

ففوا: دردی در فم

فَاكُّ : پیرچه زرد کردن . فَاكُّ الْحَبْلِ : پیرشد
 (تر) . فَاكُّ : پیرکلا انسان از مردم و شتر . نام دندانش از پیری . پیرشد شتر ماده و گوناوا
 شد دندانهای او تا این که نزدیک است که بشود
 پیر آن شتر کاف و کفوف است (تر) .
 فَاكُّ فِي الْكَلْبِ : سینه پید در دروغ و دروغ شد
 در آن و باز اینناد . فَاكُّنْ : بیگفتن
 فَاكُّ عَلِيٍّ : همیشه نمود بر آن و دروغ بر آن
 ایشان در بیان کار (تر) . فَاكُّ : دروغ
 گفت (تر) . فَاكُّ فَمِي : سینه پید .
 فَاكُّ : بیگفتن آملات و محرم و نم کردن
 و سینه پید در دروغ گفتن . مفاد آن
 پیوسته خوردن طعامی با دندانک دندانش و ناله
 از آن .

تَقْلِيحٌ : زدن . لِحْفٌ : زدن سخت . لِحْفٌ عَلَى الرَّسِّ :
 به چوبیدن سنی زد بر سر وی با طباخچه زد .

فَلَيْحٌ مَّا فِي الْاِنَاءِ : نوشید یا خورد هر آنچه در او بود .
 فَاكُّ : گروه مردم و جز آن . فَاكُّ : هکی چیزی با خوردن .

فَلِيٌّ : گروه و موی انبوه . قَلْبِيٌّ :
 موی انبوه .

لِفٌّ : نوع صنف از مردم و گروهی از آن و قوم
 گرد آمده از هر جای بقال جاوا بلقهم و
 بفتح ای اخلاطهم و آنچه از جا
 جای فراهم آرد ما سگد گاهان دروغ کسی
 جمع کند و مرغار در دم چیده گاه . . .
 و شبان انبوه درخت الفاف . درخت
 انبوه بهم در چیده . لَفِيْفٌ : گروه مردم
 پراکنده از هر جای

فُفُوٌّ : سوراخ کون . فُفُوٌّ : سوراخ کون

فُفَّعُ: موش و فلدنم الفاف.

فُفَّعُ: موش (تر).

فُفَّعَتَا: سرین بادبر - دبر و مفعد (تر).

فُفَّعَتَا: مفعد و دبر (تر).

شَعْرَافِي: موی دراز و بکلی. امْرَأَةٌ صَوَاءُ

نَقْوَبُ: افزایش و افزون شدن و حسن نما و گواهد

زن بسیار و انبوه موی. شَجَرٌ قَنَوَاءُ

بکلی. ناقه بنیاف: ناقه دراز با بلند می.

درخت بسیار شاخ فراخ سابه.

نَيْفٌ: افزونی و زیادتی چیزی. نَافٌ

علی السبئی: برآمدن آن و بلند گردیدن.

نَيْفٌ عَلِيٌّ: افزون شد بر آن.

مَفْهُوشٌ: مرد در مانده و سرگشته. بمعنی مهوش

مَهْفُوشٌ: سرگشته و ضعیف.

است که چهران و سرگشته باشد (تر).

فَهْمَكٌ: زن گول بجز.

هَمَّكٌ: زن گول.

ق

قَابُ الطَّعَامِ: خورد طعام را یا خورد نامه آن را

قَابُ الطَّعَامِ: خورد آن را.

و کذا قَابُ الْمَاءِ فِيهِمَا. قَبْبُ كَحْلٍ

من الشراب: پر شکم شد از آن و بسیار

مِلْبَاءُ: بسیار نوشید آب را و پر شد.

خورد آن را.

قَبْبُ الْمَاءِ: نوشید آب را.

قَبْصٌ: پیش از سیر می نوشیدن باز دشن کمی را.

قَبْصٌ: پیش از سیر می از آب باز دشن کمی را

يقال قَبْصَتِ الْهَجْرَةَ إِذَا فُطِعَتْ عَلَيْهِ

شرب قبل من بر وی.

قَطِيبٌ: روی تیش و آنک ناک کردن.

قَطِيبٌ: آنک انگدن میان دو برویش

نمودن روی را.

قَبْلَةٌ: پیش درآمدگی پای برای دیگر درود

قَبْلَةٌ: مَبْعَلَةٌ است و زنا و مَبْعَلَةٌ حَلْبٌ

مفجعه القلوب: مردیست دور
گذازده پیش پای او از هدی بگردن آرد.

میان دوستانک بارفاری است
ضعف او مشی من کانه غرض از تقلید
فجعه و قعبله: با هم نزدیک شد
پیش پایها بادوری هر دوستانک و بارفاری
است سست بارفاری کسی که گویا خاک را بر پای
چو بان برسد (ص)

قلیب: مهر ای است که زمان بدلان مردان
داند نماید.

قلیب: نوعی از مهری که زمان بدلان مردان
داند نماید و برگردن اسب بزند تا به جهت
چشم زخم و افش.

قلب: برگشتن قلب. قلوب: بسیار برگشتن
قلب قلبا: برگردانیدن آن را. قلب:
باستکون گردانیدن جامه و سخن. اولیا:
برگردانیدن. قلب: برگردانیدن
پشت چیزی به سوی شکر کردن.

قلب: کج چشم چنانکه گوئی به سوی بینی خود
نگاه میکند. قلبا: گویند که سرش
بر روی حمده باشد. قلب العین قلبا:
کج شد چشم او و بر بینی آمد بسیار چشم.
اقبال: گردانیدن کسی را. قلبا:
جاد و گردانیدن دل کسی به دیگری مایل کند.

قلب فی الارض: رفت (در زمین)

قلب: رفت (در زمین)

انقلاب: رفتن در زمین.
قنات: کم خوارگی. امرأه قنیت:
زن کم خوراک.

قنات: مرد کم طعام با طعام. قنات الرجل:
قنات: اندک طعام گردید کم خوار شد.

قنوت: ایستادن در نماز و دعا.
ایستادن به نماز (تر).

مقنن: داشت و ایستاده مقنن شد
الوزن مثله مقنن، مقنن:

بر پای خیزد (تر)

مقنن: شهری که بگویند سزا شد
مقنن: سزا شد

مقنن: سزا شد
مقنن: سزا شد

که درست تر است شده باشد یا باشد از نصف
مقتل (ص).

قَتَى: گرد کردن مال و جزآن را (قَتَوُ) گرد کردن
مال و جزآن. قَتَوَى: فراهم آمدگی.

اِقْتَاء: مال و جزآن فراهم آوردن.
قَحْرُ الْكَلْبِ بَوْلُهُ فِي حُرِّهِ: گیسو انداختن
سگ. انداختن سگ بول خود را (تر).

فَرَجَ الْكَلْبِ بَوْلَهُ قَرَحًا: بول خود را
شاشید. فرسناد سگ به پایش بول خود را
بردغاشاند بیک مرتبه (تر). فَرَجَ

اصدا الشجر: گیسو انداختن درین درخت.

فَجَانِي: بجاری است که سپندان را
فَجَلْتِ: برافکندن و زدن. فَجَلْتِ: زد و انداخت
آن را (ص).

فِرَاع: بجاری است مرگوسپندان را.
تَفَلَّحَ: بر زمین افتاد از بی ثوابی فاعل ضرب فاعل
ای اجازت. ضرب فاعل ضرب: زد او را
پیر افتاد بر زمین (تر).

عَجَاجِرُ فِجَاء: گردباد سخت که هر چند آید
فَجَلْ: برچسبند اندام. اِنْفَجَلَ: برچسبند
اندام بد حال و برچسبند خورد.

مُفَاحِلَةٌ: برچسبیدن و لازم گرفتن چیزی را.
فَاحِلَةٌ: لازم شدن او را و جدا نمیشود (تر).

فَلْحَرَةٌ: دفا و مرد کوناه بالا.
فَلْحَرَةٌ: دفا و مرد کوناه بالا.
اَفْحَرَتْ: سرمای سخت.

شهر افواج: دوماه سخن سرا. دوماه و شش
که سخن ترین سرا دادوستد (تر).

مُفَرِّجٌ: مرد آماده شتر و فساد.
مُفَرِّجٌ: مرد آماده شتر و فساد.
مُفَرِّجٌ: مرد آماده شتر و فساد.

ختمان و بینی بر باد باشد.
فَدَاوِلَ: فَمَافِ: کُتَادُ فَمَافِ (تر).

فَلَذَرُ: کَرَفِجِ بَسِيَارِ آبِ. فَلَيْذَمُ:
چاه بسیار آب.

اَفْرِنَبَاعِ: دَرِزِجِدِ نِازِ سَمَا. اَفْرِنَبَاعِ: بِيَمِ
آمدن باد هم آمدن سرما در جای نشستن باد
جای رفتن (تر).

فَرَعَتْ: فَمَافِ: فَمَافِ: فَمَافِ: فَمَافِ:
فَرَعَتْ: فَمَافِ: فَمَافِ: فَمَافِ: فَمَافِ:
کدبه معنی جمع است.

فَرَشَبَ: مَكْرُفِ لَدَامِ فَرِيهِ دَرِازِ وَشَبَرِ بِيَشَبِ
فَشَبَرِ: دَرِشَبِ دَرِازِ سَطِيرِ.
و فریه شکم.

فَضْرُ الشَّعْرِ: بَرِيْدِ مَوِيْ رَا.
فَطْرَبَ: شَتَابِ كَرْدِ. فَطْرَبَ: مَثَابِ
فَرِصَ: بَرِيْدِ.
فَطْبَرَبَ: مَسْحَ دَوِيْدِ وَ كَرِجِيْنِ.

فَرَفِجِ: نَزِجِيْدِ وَ كَرَفِ شَدِ. فَرَفِجِ:
بَرِيْدِ كَرِيْدِ (تر).
فَرَفِجِ: نَزِجِيْدِ وَ كَرَفِ شَدِ. فَرَفِجِ:
بِهَمِ آتَمِ شَلِ فَرَفِجِ (تر).

فَرَفِجِ: نَزِجِيْدِ وَ كَرَفِ شَدِ. فَرَفِجِ:
بَرِيْدِ كَرِيْدِ (تر).
فَرَفِجِ: نَزِجِيْدِ وَ كَرَفِ شَدِ. فَرَفِجِ:
بِهَمِ آتَمِ شَلِ فَرَفِجِ (تر).

فَرَفِجِ: نَزِجِيْدِ وَ كَرَفِ شَدِ. فَرَفِجِ:
بَرِيْدِ كَرِيْدِ (تر).
فَرَفِجِ: نَزِجِيْدِ وَ كَرَفِ شَدِ. فَرَفِجِ:
بِهَمِ آتَمِ شَلِ فَرَفِجِ (تر).

فَرَفِجِ: نَزِجِيْدِ وَ كَرَفِ شَدِ. فَرَفِجِ:
بَرِيْدِ كَرِيْدِ (تر).
فَرَفِجِ: نَزِجِيْدِ وَ كَرَفِ شَدِ. فَرَفِجِ:
بِهَمِ آتَمِ شَلِ فَرَفِجِ (تر).

شیم بر کده از پوست و کاه بر کده اندک جفت
سنور.

فَرَهَبُ : گاو کلا شمال با گاو کلان سطر و کف
اندام و بنسبها ریشم.

فَرَجُ : برجست و لمکان رفت
فَلَسْرُ : بر جهیدن و لمکیدن.

فَرَمْرُ : مردم فرو مایه واحد و جمع و مدکر و مؤنث
در وی یکسان است. فَرَمْرُ : مرد فرو مایه.

و شتر هیچکاه فَرَفَرُ مؤنث و خر دالم
ناکس بی خبر.

فَرَفَرُ عَرَضُ اجبده : زشت گردانید و عیب کرد
آردی وی را و طعن نمود. طعن زدند و نامر
براد او (تر).

فَرَهَرُ : عیب کرد او را.

اَفْرَمَلُ : کونا نه امت خوار و زشت. کونا نه زشت
فَلَمْرُ : فرو مایه ناکس. فَلَمرُ : زن شینک
ناکس. زن شیم کونا (تر).

فَشْمُ : خوردن با بسبب خوردن و بلا و شک
از طعام چپله دور کردن و سکو و بر گردان
آن را خوردن.

فَقْمَشُ : خوردن چیزی را که با فتنه شود کور
و هیچکاه باشد. فَقْمَشُ : خوردن آنچه
بافت اگر چه بود پشت و فرو مایه (تر).
مَشَقُ : به شتاب خوردن و مست خوردن
کانه ضد.

فَقَصْفُ : فراهم آمدن.

اَفْصَالُ بِنُ : گرفت آن را.

فَقَصُ : جوته ملج که از بطنه بر آید.

فَقَصْمُ : تخم ملج.

فَقَضَعُمُ : مرد پیر کهن سال. فِقَضَعُمُ : فِعْضُمُ : فِعْضُمُ : سن یا مرد کهن سال در دلم

شتر هاده کهن سال .

دخینه .

افطمر امر : سپری گردیدن دم از نامه و دم . افطمر امر : سپری شدن دم از نامه و دم .

افطمر و افطرت : منقطع شدن وی از بسیاری نفس بر آوردن (تر) .

فَطَرٌ : گردان را با گرفتن او را به اطراف دندان و چشیدن . گردان را گرفتن او را به کارهای دندان

مَطَوْنٌ : چشیدن اندک اندک و به کام و زبان او از بر آوردن . بر زبان چشیدن و صدا کردن بر زبان و کام بالامت (تر) .

پس چشیدن او را (تر) .

تَفَعَّلَ : گردان را رفتن بفعل مَرَّ فَلَانَ يَتَفَعَّلُ

تَفَعَّلَ : گمان در رفتن . پاکشان رفتن گویا از گل بر میکند پای را . رفتن نوعی که گویا بر کند میشود پای او از گلی که از ابروان بر هم ریخته (تر) .

آی گمانه تَفَعَّلَ مَرَّ جَل . مَرَّ تَفَعَّلَ : گذشتن گویا که کند میشود پاهای او از گل

(تر) .

قَعَرَ : کجی بلند بر آمده گمانه در سرین و کوی بینی .

فَرَسٌ أَمَّجٌ : اسب کجی از دو زانوی آن و دم کرده باشد قَمْعَاءُ مَوْتٌ و آن که استخوان نای گوی او بزرگ باشد و بینی کج . قَمْعٌ :

دو ساق پای اسب آن است که سنبه شود سرك و سنبه ای است دو کجی از زانوهای اسب گفته میشود که فرس قَمْعٌ و أَمَّجٌ ، و قَمْعٌ استخوان است بر آمده در نای گلو و أَمَّجٌ بزرگ از آن استخوان است و أَمَّجٌ بمعنی بینی فرس هشتمه قلب أَمَّجٌ است (تر) .

فَعْرٌ كَمَالٌ : برگزیده و بهترین از شتران .

فَعْرٌ كَمَالٌ : برگزیده و بهترین از شتران . خاصر حجامر الابل و برگزیده کوی بینی . فَعْرٌ كَمَالٌ : گویا برگزیده و بهترین از شتران .

تَمَّوْطَةٌ : گویا کوی گردان .

قَعْنَبَةٌ: زن کوناه بالا.
فَاعَ الْفَأْتِ الْبَتَّافِزِ وَجَلِبِهَا فَعْوًا: برجست
بنام گشتی کذبانه. فَعَا الطَّائِرُ: برجست
مرغ بر ماده.

قَطْلُهُمْ مِنْ بِيَدِي: از پیشم بودند آن را.
أَفْعَلُ الْخَلْدِ: در کشته شده پوست.
أَفْعَلْتُ أَمَلَهُ: نرسیده و در کشته شد
انگشتهای او از سر روی او از پیری.

قَفْنٌ: به چوید مثنی زدن و برگردن که
زدن. زدن به چوید مثنی و ثار پانه
(تر). قَفْنٌ فَلَانًا: زدن پس سر فلان (تر).

قَفْنٌ: به چوید مثنی زدن و برگردن که
زدن. زدن به چوید مثنی و ثار پانه
(تر). قَفْنٌ فَلَانًا: زدن پس سر فلان (تر).

نَقْفٌ: شکستن نارسا بر سخت زدن بر آن
پانچه بلعصاب زدن بر نازک و نزدیک دماغ زدن
شکستن و بر اندودن رسیدن جراحت و زدن
سود.

نَقْفٌ: شکستن نارسا بر سخت زدن بر آن
پانچه بلعصاب زدن بر نازک و نزدیک دماغ زدن
شکستن و بر اندودن رسیدن جراحت و زدن
سود.

نَقْفِيْنٌ: سر بریدن.
فَلَسٌ: زدن.
فَلَسٌ: زدن و ...

نَقْفِيْنٌ: سر بریدن.
فَلَسٌ: زدن.
فَلَسٌ: زدن و ...

فَلَسٌ: شود بدن دل. بر هم زدگی نفس (تر).
دل او و ثبانه شد. بر هم خورد و پلیدت نفس
او از او (تر).

فَلَسٌ: شود بدن دل. بر هم زدگی نفس (تر).
دل او و ثبانه شد. بر هم خورد و پلیدت نفس
او از او (تر).

فَلَصَتْ نَفْسُهُ: شود بد دل او
فَلَاقَةٌ: بر هم دوزی غمته های کشتی و غیره اندودن
روزهای آن. تَقْلِيْفٌ: بر هم دوزن غمته

فَلَصَتْ نَفْسُهُ: شود بد دل او
فَلَاقَةٌ: بر هم دوزی غمته های کشتی و غیره اندودن
روزهای آن. تَقْلِيْفٌ: بر هم دوزن غمته

کشتی و غیر اندودن در زبانه های آن
فَلَقَدَ الشَّيْءُ جَنَابِيهِ تَقَلَّفَلُ جَسَدِي

تلفیق: دو درو زیاد و سخن را بهم آوردن
لَقَلَّفَلُ: جنبانیدن مار زخ خود را و زبان
بر آوردن و جنبانیدن آن و جنبانیدن چیزی را
تَلَقَّلْتُ: جنبیدن مغلوب تَقَلَّفَلُ
به معنی تَقَلَّفَلُ و مغلوب او سست یعنی
جنبان شدن (تر)

تَقَلَّفَلُ الْفُلُقُلَا: بانگ کرد

لَقَلَّفَلُ: آواز لکلك و هر بانگ که در اضطرار
و حرکت باشد با سخی آواز

أَقْلَوِي وَ الْجَيْدِ: برآمد بر کوه
أَقْلَوِي الطَّاءِ: بر سر درخت نشستن و بلند بر آمدن بر هوا

وَفَاخَ الْجَيْدِ: برآمد بر کوه
وَفَلَّ شَاخًا: بریده کردن آن در ریشه باقی باشد و بدان بخون
بر درخت بر آمدن توانند

أَقْلَوِي: شتاب کرد

لَفَوَّةً: زن شنا با کرجست و سبک
وَلَفِي: شتابان
الذی سخی و نیز نامه بنیزد

فَلَهَيْسَتِ: سزده مردم

فَهَيْسَتِ: کبر با کبر کلان با سر آن در دست
هَيْلَفَتِي: شتاب و شتابان

فَلَمْ يَمَسَّ: شتاب و شتابان

مَقَسَّ فِي الْمَاءِ مَقَسًا: در آب فرو بردن آن
رَا. مَاهَسَتِ: بگد بگردان در آب فرو بردن
و با کسی نبرد کردن به عواصی منه المثل
هُوَ بِهَا قَسٌّ حَوْثًا: در خون شخصی گویند که
با دانا نری از خود مناظره کند

مَقَسَّ: غوطه دادن کسی را
نبرد کردن با کسی به عواصی و المثل هُوَ
یقامس حوثًا: در خون شخصی گویند که
با دانا نری از خود مناظره کند

فَمَطَّ: سفاد کردن مرغ ماده را
حیث نر

مَفَطَّ: سفاد کردن مرغ ماده را
مَفَطَّ

بر ماده و جماع کردن (تر)

الطائر الاثني: جنبان شدن پرنده با ماده (تر)

صَطَّ: لبین هر دو دست و هر دو پای و نیز
 پای گو سپند لبین جهت کشتن و دست و پا
 اسپر را لب جا لبین. **قِاط**: در سن که فوام
 گو سپند روی بندند و دست بند و پای بند
 کودک گوارک.

فَمَع مافی السفاه: خوردن آب اگر دشتک بود.
مَفَع: سبخ خوردن شراب و آب را. سبخ بزین
 آشامیدن است و گفته میشود که شو شراب
 با مفع بروزن ارجل یعنی او آشامیدن است
 به سبخ بزین آشامیدن است. **امفعاغ**:
 همه شربینان بکند. **امفعاغ مافی صفا**
 آشامیدن آنچه در پستان او بود (تر).
مَعَف: آشامیدن سبخ (تر).
 خوردن با از سوراخ مشک آب خوردن
 به دهان.

فَمَر الفحل النافر: آسین کردن نافر را.
مَو الطلحة صفا: کشاند سگوفه مخر بارانا
 گشردن دهان را. سگوفن سگوفه و طلع خر بارانا
 از بلای گشردن (تر).
افامر: بار دار نمودن گشردن (اماد و دا).

قَمَم الشاه: به لب خوردن علف را. خوردن گو
فَمَر الحبل: خوردن هر چه بر جان
 بود. **افامر**: به لب خوردن گو سپند گیا
 را و خوردن هر چه بر جان باشد.

مَقَو الطائر فرخه: به سفار خوردن داد
 بچه را. چینه داد پرندگانه جوچه خود را (تر).
مَسَق: اندک اندک خوردن شراب را.
امففاق: همه شربینان بکند کوزه.
امتو الفصیل مافی الضرع: آشامیدن
 بچه شتر همه آنچه در پستان بود از شیر (تر).
فَمَاتَر: بوی بد روغن و چربیش و زین و مانند آن
راحت فینت: بوی بد.

بَلَاءٌ فَهِنَّ مِنَ الرِّبِّ : دستش از دین

پوی گزیده . فَمِنْ سِقَاوَةٍ : پوی گزیده .

فَهْرٌ : کمی خواهش طعام . کم خواهرش کردن به خوراک (تر)

فَهْمٌ : ناگسز و مایه نژاد بداصل زشت روی

فَهْمٌ : بدفزا دانگسز و مایه و زشت روی

فَعَثٌ : مرد بسیار مری بردوی و زشت

فَعَثٌ : مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

فَعَثٌ : ریش . مرد بزرگ ریش برانگنده سله از او

وآن رفتار سخن شلیمت (تر)
افشاء: فرماینداری سلطان نمودن.

وَقَهْرًا: بندگان فرماینداری. اَيْفًا: بندگان
و فرماینداری کرد.

مَقِينَةً: مشاطه عروس. نَقِيْبٌ: آراستن
وزینت دادن. نَقِيْبٌ: آراشته شده.
بِنَقَرٍ: آراستگی و افزونی در کار و لباس و طعام و
خوش. نَلِيْقٌ: مطهر و ملبسید.
جنگ برآید و نیکو کرد خوش و لباس خود را.
نَلِيْقٌ: آراستگی کردن در کار و شوخ و بازی
مشابه کلمات.

ك

كَاثِرَ الطَّعَامِ: خورد آن را.
فُكِّبَتْ: فک کرد و باز داشته شده.

كَبِنٌ مَعْرُوفٌ: برگ برآید یکی خورد از هاست
خود سوی غیر آنها کَبِنَ اللّٰو: در نوشت
لبطورا کَبِنَ عَنِ السَّبِي: بدید شد و
بارگردد

اَكْبَلَسَانِدٌ: بار داشت زبان خود را از وی.
اَكْبَلَسَانِدٌ: در ماند و بند شد. گرفته شد
زبان او (تر).

كَفَانٌ: شام بروی. شام در رفتن (تر).
كَفَانٌ: شام بروی و شامی خود در پریدن و دویدن.
شام کرد پریدن و غبار در پرواز و دویدن (تر).
حَجَلٌ كَفَتٌ: مرد نیز و سید باریک اندام
مرد شنبانده سید باریک (تر).

کَلْتَرُ : يك كفت فرام آورده از خرمای گل ولای
 و شلم و جزآن و باره ای از گوشت **مَمَكَلَن**
 گرد و فرام آمده ملو و گرد کرده شده (تر)
کَمَتَرُ : پنهان داشتن آن را **نَكْتِیَه** : بند پنهان
 داشتن و پوشانیدن
مَلَكْتَن : بی آرام و فلق
کَمَوُ : گام نزدیک نهادن
کَمَعَن : لعل مله آه : بر دامن چندان که خواست
 گرفتن از مال آنچه خواست (تر) : به ناراحتی
 مال را آنچه که خواست (ص)
کَعَبُ : زن کلان و وسطی کس **کَرَبُ** : کعبه کس
کَعَبُ : کس بزرگ و سطر.
کَمَتَرُ : چیزی است که از آس و شاخهای بدین
 سازند و با چوب بروی بزیب نهادن اصله
 کتبا او هی نور در چند عصب و
الاعصاب : لطفه الی بقیه شجره
بجمل : حروفها التور : چیزی است که
 میشود از درخت آس و شاخهای بدین کرده
 میشود و بر هم نهاده و چیده میشود و براو گلهها
 و با چوب و اصل او کتی است با این که نوره آ
 است از آن و شاخهای بزرگ کرده استوار کرده
 و بسته میشود بر روی ز کرده میشود در درون او
 گلهها و شکوفه ها منع گوید که این مغلوب

کَلْتَرُ : بجز ای از طعام **مَمَكَلَن** : سر کلمه کلمته
 اسیر فرام آمده و جمع شده تا بر جهل
کَمَتَرُ : فرام آوردن را
کَمَنَ العَبَطُ : پوشیدن خشم را پنهان کردن خشم را
 و در دل داشتن (تر)
نَكْتُ : بی آرامی کردن
وَكَمْتُ : گام نزدیک نهادن در رفتار
كَمَتَرُ الكِبَالِ : بر دامن ز مال برای او
 کف دست خود

کَمَتَرُ : نوزده که از شلخ مورد و پید سازند
 و بر آن دسته و با چوب بندند نوزده است
 از آس و شاخهای بدین بر هم نهاده و پیچیده
 منع گوید که **کَمَتَرُ** : بنا بر قول از هر
 و صفاتی فارسی است و معنی است (تر)

کشتن به تقدم نواست (تر)
کشتن: سخن و شاد و گاهی نون را بر نام تقدم
کند بسیار سخن و کشتن به تقدم نون
برآمد (صر)

و و و
کشت: درشت در درخت چیده و زلف کاشت
و کشت: شله کشت و کاشت و
کشت: سفن و گزین و ناکس (تر)
سخن و بجز سخن (صر) کشت: درشت
و اسنوار کشت و کاشت شله
کشت و کشت و کاشت: سفن سخن
(تر) بسیار سخن (صر)

کشت: سال سخنی و فخط کشت السنه
سخن شد سال کشت السنون الفون
سال فخط و سپید قوم را و ضرر رسانند

کشت: بریدن را
کشت: به بردن بریدن را بریدن را
به بردن خود مانند بریدن گز (تر)

کشت: کوهان و پیه و گوشت
کشت: پنبه
کشت: ننگ بستن شتر را بنگ کردن شتر پس
نگ کرده شدن بر او سست (تر)
کشت: ننگ کردن شتر را و ننگ کردن بروی
بنگ کردن شتر و ننگ گزین بر او سست (تر)
کشت: در آمدن بعضی چیزی در بعضی
بعضی آن در بعضی فراهم آمدن مرد و داخل
شد بعضی از او در بعضی (تر)

کشت: رشتن و
کشت: رشتن بهار از مردم مرد رشتن (تر)
البعض من الناس (صر)

کشت: چوبه گوشه کان و دیگر درین سوراخ
کشت: چوبه گوشه کان سوراخ گوشه کان که سوراخ

فی السهم والفرس الکظرة (صر)

در شروکان رخنه در آنهاست (تر)

دادن آن میکنند (تر) کطر: پی که درین

سوفار بر چیده

کرات: رباب با چک

کرتیفه: بینی سطر

کاسر: رباب یا دف با طبل باطنیور

کفیره: پرّه بینی و سرتان. نومه بینی (صر)

نوک بینی (تر) اکسره: سر بینی بزرگ

نومه بینی سطر (صر)

کری: دونه. کری: دونه. کرّ الدلایه: کور: شنائن. اکبامر: شتاب رفتن

بشافت و دست و پای ناهموار انداختن

امینکاره: شنائن. وکر: نوعی از

دور رفتن. کرّ: نوعی از خرامان رفتن

دویدن اسب و شتر. نافه و کرّ: نافه

پنزو. وکاسر: بند دونه

زن. کرّی کرّی: سخت دویدن

مکفه: ابر سپاه نوبر نو و هر چیزی بر هم نشسته

مگره هف: ابر سطر بر هم نشسته و موی بلند را

نویه نو

و قولیده. ابر سطر نوبر نو و موی انبوه بلند

(صر)

کسمه: شتاب رفتن. کسمه: کسمه: اینک

کسمه: کام نزدیک نهادن رفتن. نزدیک کام

نویه سوسی وی. کسمه: رفتن

رفنا کردن (صر)

کستر بالسیف: بر دلاطراف آن را به شمشیر

کستر: ازین بینی بریدن. اکشامر: بریدن بینی

ازین

کلج: چرک در بنای پای. کلج کلج: مرد

کعل: کوه و سرگین هر جوان بعد از بکن و انداختن

چرکین سپاه گون از دم و چرک. کلج

آن و چرک و دم که به خایه نکه چسبیده باشد

الوجه علیها: چرک بروی خندگشت

سرگین هر جوان وقتی که آید و چرک کتخابه

و بر چسبید

ها چغمار چسبیده باشد (صر). سرگین از هر

چیز است وقتی که می نهاد سرگین را و آن چیزی است

که آویخته میشود بر خنجرهای فوج از آن

نَكَعْتُ سَمْنًا دِرْجَسِيْدًا . كَعَلٌ

خرمای باهم چسپیده و مالدار زغنه و مجل

مَكَامَعَتٌ : هُوَ اَبْرُجٌ دَرِيْدٌ دَرِيْبٌ جَامَةٌ كَسِيْرًا
و هُوَ اَلْبُرْجُ كَرْدُوْنٌ دَوْمَرٌ دِيَاهِمٌ . كَامَعَةٌ :

مَكَا عَمْرٌ : دَرِيْبٌ جَامَةٌ لِيَسْتَرْكَبُوْنَ رِيْنَ رَا . بَا كَسِيْرًا
دَرِيْبٌ جَامَةٌ حَوَابٌ (تر)

خَوَابِدٌ بَا بَا لِكِدْ كِرْدَرِيْبٌ جَامَةٌ (تر) .
كَأْبَعٌ : تَرَسِنْدَةٌ اَز چِيْرِي وَ بَدَلْ شَوْنَدَه كَا ع
مَثَلَه . كَعْتٌ عِنْدَ كِبْجَا : تَرَسِيْدِمٌ وَ
بَدَلْ كِرْدِيْدِمٌ اَرَا ن .

اَلْكَأَاءُ : نَامِرْدَانٌ وَ بَدَلْدَانٌ . كَعَا كَعْوًا : بَدَلْ
شَد . كَاعِي : مَسْكُ خُوْرِدَه . كِرْبِيْدَه
(تر)

كَفَيْفٌ : پُوَشْتَرٌ وَ نَهَانْ عَانَدَه وَ خَلَا جَا ي وَ پُوَشْتَر
وَ نِهَانْ كِنْدَه هَر حِيْرٌ بَا شَد .

كَفَرٌ لِيَجْرِيْ لِيَلَلَه : دَر خَا كَسْتَر كَرْمٌ پُوَشِيْدَه وَ
پِنِهَانْ كِرْدَا ن رَا . پُوَشْتَرْدَانٌ دَا دَر اَحْكِرُو
فَعَالٌ مَرْعِيْمَةٌ دَا فَرِخْتَه (تر)

لَكَأُو : زداورا .

نَلَكَّ طَلِبَةٌ : پَسِ اِنْدَا خْتٌ رَا خَجْرٌ كِرْد . هَبَانَه
اَوْرِدْ بَرُو (تر) . نَلَكَّ عِنْدَ : دَرِيْك
كِرْد (تر) .

كَلَّاهُ بِالسُّطِ : بِيْرَا ز بَا نَه زداورا .
كَلَّاهُ : دَرِيْكٌ وَ اَخْبِرٌ مَهْلَثٌ . كَلَّاهُ الدِّبْنُ
دَرِيْكِي كِرْدُو پَسِ مَانَد . نَا حَسْرٌ (ص) .
نَكَلُوْ : مَهْلَثٌ وَ زَمَانٌ خُوَسْتَرِن .

كَلْبَتٌ : دَرِيْكِي شُ رُو ي دَرُو نَجِيْدَه . كَلْبَتٌ ، كَلْبَتٌ : دَرُو نَجِيْدَه شُ رُو ي دَرُو نَجِيْدَه
كَلْبَتٌ : خَاك .

كَلْبَتٌ : دَرِيْكِي شُ رُو ي دَرُو نَجِيْدَه .
كَلْبَتٌ : خَاك .
نَكَلَدٌ : دَرِيْكٌ وَ مَطْبَرٌ كِرْدِيْدَت .

نَكَلَدٌ : سَطْرٌ كُوَشْتَرٌ كِرْدِيْدَت .
كَلَكٌ : شُرُو كُوْنَه سَنَدَرٌ دَرِيْكٌ اِنْدَامٌ كُوْنَاهُ وَ شَبِيْرٌ
اَز شُرُو (تر) . لَكَالِكٌ : شُرُو نَجِيْدَه كُوَشْتَرٌ
سَطْرٌ فَرِيْبَه .

كَلَكٌ : مَرْدِ سَبَكٌ كُوَشْتَرٌ جَا لِكٌ بَا پَسِنْتٌ بَا لَا
دَرِيْكٌ اِنْدَامٌ سَطْرٌ كُوَشْتَرٌ كَلَا كِرٌ مَثَلَه .
مَرْدِ سَبَكٌ اَمْتٌ بَا مَرْدِ كُوْنَاهُ مَسْبَرٌ دَرِيْكٌ مَثَل

كَلَا كِرٌ (تر)

نَكَلِيٌ : دَرِصْفٌ پَسِيْنٌ جَبِكٌ اِنْبِسَادٌ وَ هُوَ مَقْبُوْلٌ . نَكَلِيٌ : دَرِصْفٌ پَسِيْنٌ جَبِكٌ اِنْبِسَادٌ .

ککامر: کوناه گرداندام **کمکافد** شوش
کمهلهز: فراهم آوردن جامه و اسنوار
 بسین آن جهت سفر و گرد آوردن شتران را
نکمهک: گرد آمدن . **فکمهک:**
 پیشته دانه دار . بینه مادامی که دانه در او
 (تر)

کتر: خلافتن نبره در زمین و فرو بردن هر چیزی
 در آوند باد در زمین . فرو بردن نبره است
 در زمین و هر چه را کرده در طرفه پادروز
 پس به تحقیق که گنج کرده او را (تر) .
کظلامر کطا: دشوار شدن کار بروی ^{هنگام} **کظ:**
 نمود . سختی رسانیدن او کار و رسیدن سختی و
 اندوه کار او را (تر) . **نکظ:** دشوار شدن
 کار بر کسی .

نکتر: نبره کوناه زد او را . طعنند (ص)
نکتر: بینی و پیغوز مشهور گردیدن ماروزدن
 و سیوختن و درختن به چیزی نبره .
نکط: ریخ دیدن و دشوار گردیدن ^{خیزش} **کظ:**
نکط: پیچیده گردیدن و دشوار حال شدن
 در سفر . **نکط حاجت:** دشوار کردن
 حاجت و نیاز خود را به آن چیز (تر) .
نکف عنده: برگرداندن آن و عدول نمود .
نکف عنده: عدالت عنده مثل **نکف** (ص)

کوس: زبان آوردن در متن مبعده **بقال** لا
 نکسی باجلان **فالبیع** . **الکوس** ^ف
البیع: انصاع الثمن یعنی در خرید و فروش
 فرومایه شدن بهاء است **نکس** گوید که انصاع
 به نلو که در نسخه های کتاب موجود است غلط
 و صواب انصاع به بلاء است که زبان کردن در
 بهاء است و کس و نقصان در او است

وکس: زبان و کمی رسیدن در تجارت و زبان
 رسیدن شدن مرد در تجارت **بقال** **وکس**
الرجل ^ف **نکس** ^ف **مجهول**

چنان که صفای ارضی گفته و از هری
دو « و ک س » گفته که الو کس فی
البيع ارضاع الثمن و يقال لا تسع
بافلان الثمن و انما یوضع و یوکس
و قد وضع و و کس و لا تسعی بافلاک
بالبيع یعنی زبان مکن مراد خرید و فرحت

و ک و کیز : گرد گردیدن به رفتن و گردن زدن
و ک و ک : گرد گردنده و وفار بددل زنده

کوکو : جنیدن در رفتار و شافتن با دریدن
کوناه قامت : کوکود : جنیدن در رفتن
و شتاب کردن با این که کوکو دودن کونا

است (تر)

اهکاء : سرگشگان . مهاکاء : سبک
شردن عقل کسی را . هوک : سرگشته
هوک : گول . هوک هوک : گول
گردید . منهووک : سرگشته

کوه کوهها : سرگشته گردید . نکوهت علیها
امور : پراکنده و پرتپاش گشتن بوی
کارهای او .

هکف : شتابی کردن در رفتن با در دودن

کھف : بیک دودن و شافتن و رفتن وهو
فل حمان و قد یمنه کھف عتاباً
النوب .

ارض هوکتر : زمین بویناک
هو اکر : بوی بد

الکھی : گنده دهن

وکف و کفا : عیب ناک شدن و بزه مند گردیدن

نکف : عیب ناک کردن

ل

لَاطُ: به چوبدستی زدن و بعد از آلباء ^{طبری} لَطَّ بِالْعَصَا: به چوبدستی زدن با خاص است
بالعصا: بزود چوبدستی آن را (ز)

لَاخِي: درنگی و آهستگی کردن و باز ایستادن
الباء: درنگ کردن و پس ماندن بقال الیث

النَّيَاءُ: آهستگی و درنگ کردن
النَّفَاذِي اِبْطَاءً: نبره زدن میگویند لَثَبْتُ فِي فَمِّ النَّاسِ قَدْرًا

لَبَّيْ فُلَانًا: به چوبدستی زدن بر سینه و شکم و نهنگه
لَبَّيْ: زدن
لَبَّيْ: زدن
لَبَّيْ فُلَانًا: طایفه زدن را
لَبَّيْ فُلَانًا: با هم طایفه زدن

نَلَّسَ الطَّعَامُ بِالْيَدِ: در دست چسبید طعام
چسبید خوراک به دست (ز)

لَطَّ: نرم و سبک انداختن و سبک و آهسته زدن
لَطَّطُ: به بهنای دست زدن و او را با چوب بهنای

با آهسته آهسته طایفه زدن بر پشت و نیز
لبه شام دادن و نرم نرم انداختن بهانه چوبی
دست با چوب بهنای و لَطَّطُ به معنی خنک و
مطلق زدن است گفته میشود لَطَّطُ اَصْلُهُ

لَطَّطُ: لَطَّطُ سَحْرًا: سبک انداختن روی
لَجَّ: بسیار خواستن چیزی و بعد از آن که بک بار
لَجَّ فُلَانًا: شهبه پیش روی و خواستن و سؤال

داده باشد
لَجَّانِي: شهبه بدک
لَجَّانِي: گروه مردم که به کار می فرمایند و بدان
الحاج کرده خواستن از او (ز)

خوشنود باشند
لَجَّانِي: آب زدن و در هر ص خودن انداختن
لَجَّانِي: آب زدن و در هر ص خودن انداختن
لَجَّانِي: آب زدن و در هر ص خودن انداختن

و جز آن
بَانِي لَجَّانِي: باز گوشه خوار با آرمندگوشی
لَجَّانِي: مرغان شکار و چون چرخ و شاهین

لَجَّانِي: گوشه باره از صید باز که او را حمد
لَجَّانِي: گوشه باره از صید باز که او را حمد

لَحْمَرٌ: طپانچه زدن.

مَلَاغِنٌ: هدا پکریا طپانچه زدن.

لَدَكْ بَر: در چسبید

لَدَكْ: چسبید

الْكَدَّ: ناکس و فر و ما به ملصق به قوم خور.

(ص)

لَدَّ عَلَيَّ الْوَسْخُ: چسبید بروی چیزی

ریم و لاقم گرید. نلکد: بعضی چیزی به

بعضی آن چسبیدن.

لَدَمَ: طپانچه زدن و زدن به چیز گران که آوازش

لَدَمَ: زدن با طپانچه زدن

شدید شود و روی برودن. لَدَمَ زَنَدَ

و طپانچه زند

مَشْرَبٌ لَزْنٌ وَ لَزْنٌ وَ لَهْرُوكٌ: آنجور

تَرَبٌ: فراهم آید و جمع. فراهم آید (تر)

که بر آن مردم بسیار کرد آید به جهنم آید

حَطْرُوكٌ: حط جمع و فراهم آید.

انوهی کند. لَزْنٌ لَقَوْمٌ لَزْنًا وَ لَزْنًا

انوهی نمودند و گرد آمدند بر آب و در هر کاری

کد باشد

لَسَعَنَ الْعَرَبُ وَالْحَيَّةُ لَسَعًا: کدی کردم لَعَسٌ: کزدن به دندان. کزدن (تر)

و مار.

اِسْتَلْسَمَ، اِسْتَلْسَمَ: جستن و طلب کردن. اَلْتَمَسَ: جستن چیزی. اَلْتَمَسَ: جستن

طلب کرد (تر). اَلْتَمَسَ: بار بار جستن و در

پیکر دیگر جستن

لَسَّ السَّوَأَ: بسیار خورد. خورد خورد و سخت

لَسَّ: شنبلیله و جگر آن جستن جهنم خوردن

(تر)

لَوَسَّ: کوبیدن چیزی در دهان. لَوَسَّ: طعام

لَوَسَّ: چسبید. لَوَسَّ: لقمه با طعام کشت

از لقمه.

لَطِي الطَّبَا: برزین چسبید.

لَطِ الشُّبِّيُّ بَقَلْبِي لَطًا: بر چسبید به دلم و دلم
گردید. چسبید آن بر دل من یعنی دوست گردید.

اللُّغِيُّ كَوْنُهُ النَّعَافَا مَجْهُولًا: برگردیدند
او و منعقد شد. گشت از حال خود رنگ او
از حال خود رنگ او (تر).

لَحْمًا: آرزند و آرزوند گوشت. آرزوند
خواهش طرز آن (تر).

رَجُلًا لِحَظَّةً: مردم آرزند سخن پسند
لِحَظَّتِهِ. مرد صبر و آرزوند پسند
به زبان مقلوب لِحَظَّتِهِ به نقدیم صبر است
(تر).

لَعَوَّةً: سپاهی گرد گرد سر سپند.

لَعَوَّةً: سپاهی سر سپند. به معنی لَعَوَّةً است
که سپاهی سر سپند است (تر).

لَا حِي: بددل و بیمناک که ادب چیزی در فسخ آرد
نور (او) را. کسی است که پیشاند و اندک
چیز (تر).

رَجُلًا هَائِعًا لَائِعًا: مرد بددل ترسند
هَائِعًا لَائِعًا كَذَلِكَ. لَائِعًا لَوْعًا:
بددل گردید.

لَغِي بِالْمَاءِ: بسیار خورد آب را و سپر نشد.

وَلَغِيَ الْكَلْبُ فِي الْأَنْعَاءِ فِي الشَّرَابِ مِنْهُ بَدِي:
به اطراف زبان آب خورد سگ از آن یاد کرد و زبان
خود را در آن و جنبانید. آشنایان آنچه در
ظرف در آشنایان بود به اطراف زبان یاد خاطر کرد
زبان را در آن ظرف و در آشنایان پس جنبانید
زبان را و این و لغو مخصوص دنده هفت و از آن
مخصوص به مکر است (تر). ما لَغِيَ و لَوْعًا:
چیزی خورد. چسبید چیزی (تر). ابلاغ:

خود را در آن و جنبانید. آشنایان آنچه در
ظرف در آشنایان بود به اطراف زبان یاد خاطر کرد
زبان را در آن ظرف و در آشنایان پس جنبانید
زبان را و این و لغو مخصوص دنده هفت و از آن
مخصوص به مکر است (تر). ما لَغِيَ و لَوْعًا:
چیزی خورد. چسبید چیزی (تر). ابلاغ:

آن خوراندند مسک را.

لَفَوَ بَعْدَ كَرَا: کردن گرفت. لَفَوَ الشَّيْءَ: لَفَفْتُ: شناسید مسک گرفت آن را. کوفت او را
رسید آن را و گرفت.

به مثاب فرج گوید معنی لفف گرفتن چیز است
و فقی که انداخته میشود به سوی او میگویند
لَفَفَ الشَّيْءَ یعنی گرفت آن را در و فقی که انداخته
شده سوی او (تر).

لَفَمَ: مبانته راه و معظم آن. مبانته راه (صر).
لَفَمَ لَفَمًا: شناسید مسک خورد. لَفَمَ: زود خورد.

لَفَمَ لَفَمًا: شناسید مسک خورد. لَفَمَ: زود خورد.
(تر). نَلَفَمَ: به مهلت خورد خوردن
بزرگان (تر).
لَفَمَ نَلَفَمَ: فر خوردانند.

لَمَّوسٌ: شناسنده که در فری همی وی شک باشد.
لَمَّوسٌ: شسته پکوروش پستی گزیده به هر دو که
باشد.

لَمَعَ بالشَّيْءِ لَمَعًا: ربود آن را. اَلَمَعَ بالشَّيْءِ
علیه: ربود آن را. اَلَمَعَ: ربود.

بِقَالَ التَّمَعُ الشَّيْءَ إِذَا اخْتَلَسَتْهُ
لَمَّوًى: محو پاک کردن.

لَمَّوًى: محو پاک کردن.
لَمَّوًى: نگر بسین.

الْوَفَى: کول.
لَوْفَرٌ: مسکه با مسکه یا خرمای ترا روضن با
خرمای ترا آبخنه. الوَفَى: روضن با
خرمای ترا آبخنه با مسکه و خرمای با هم مروج
نلوفی: به روضن با به مسکه نیکو کردن
طعام را.

لَمَّوًى: محو پاک کردن.
لَمَّوًى: نگر بسین.

الْوَفَى: کول.
لَوْفَرٌ: مسکه با مسکه یا خرمای ترا روضن با
خرمای ترا آبخنه. الوَفَى: روضن با
خرمای ترا آبخنه با مسکه و خرمای با هم مروج
نلوفی: به روضن با به مسکه نیکو کردن
طعام را.

لَمَّوًى: محو پاک کردن.
لَمَّوًى: نگر بسین.

الْوَفَى: کول.
لَوْفَرٌ: مسکه با مسکه یا خرمای ترا روضن با
خرمای ترا آبخنه. الوَفَى: روضن با
خرمای ترا آبخنه با مسکه و خرمای با هم مروج
نلوفی: به روضن با به مسکه نیکو کردن
طعام را.

لَمَّوًى: محو پاک کردن.
لَمَّوًى: نگر بسین.

کوی لجمک : نافذ رسن داود و ناه کرخ .
 کوی امر اسر برید : مابل گردانید و اعزل کرد .
 کوی علیل : میل کرد به وی یا چشم داشت .
 کوی امره عتی : رو چای ساخت و برگ دانه .
 الوابو : سر کوی نمودن و اعراض کردن و سر نافتن .
 تلوی : ناه و نواه گردیدن و چیدن و روی گردانیدن .

ملح : آنچه از کا در ماند و مجسید . کس که بخت بد و عاجز است از کا و کردن (تر) .
 الهیجا : خواب آلود گردیدن چشم و بنم خفته گردیدن مبر .
 الهاجت عین : آنچه چشم او بینگی (تر) .

لهطت : چیزی که بشنوی و نه دانست شماری آن را و نه دروغ .

لهتم : مرد سبقت گیرنده و اسب نجیب بنکود گذارنده از اسین .
 لهتم : مرد سخی پیش گیرنده و اسب سابق و بنکود و نجیب لهتمی مثله .

لهلت : جامه سست بافته و سخن و شعر رکاب بلایه .
 ثوب لهلت و کلام لهلت : جامه سخن و شعر (تر) .
 کلام الشعر لهلت : ننگ و ریگ ساختن موی را .
 لهلهلت : ننگ بافتن جامه را .
 لهلت : بمعنی هلهل است یعنی ننگ بافتن جامه را .

وکی الشی عینه : اعراض کردن از آن و دور کردن .
 ثولیت : روی برگردانیدن و پشت دادن و برگردانیدن .
 ثولیت : برگشتن و روی برگردانیدن .

هاجل : مرد خوابنده .
 هوجل : بقیه خواب با بیدگی .
 هوجن : خفتن .
 هالج : خوابهای پریشان .
 هالج : شوریدگیهای در خواب (تر) .
 هالج : آن که خوابهای پریشان و حاصل بسیار بدید .

هالطت : چیزی که بشنوی آن را و نه دانست شماری آن را و نه دروغ .

هالمت : نبر و پیشی گیرنده .
 اسلاف منفذ بن مرد : پیشپیمان مردند که در پیشی شوند گانند (تر) .

هالت : ننگ و نرم از موی و جامه .
 جامه ننگ بافته و موی ننگ نرم و جامه ننگ نرم و شعر رفیق .
 ننگ از موی و جامه مثل هالت و هالهال و مهالهلت (تر) .
 هالهلت : ننگ بافتن جامه را .

مر

فَأَسْبَلْنَاهُمْ: بدی و نباهی افکند در ایشان و
 مَسَّ بِلَبِّهِمْ: نباهی انداخت میان ایشان
 فَمَنْ لَمْ يَجِدْ: نباه کرد میان ایشان را (تر)
 نباه گردانید میان آن جماعت را مثل امسأ
 (تر) - امسأ: نباهی و فتنه انگیزن میان

مَاءَ السَّيْرِ مَوَّءًا: بانگ کرد گریه
 مَاءَ السَّيْرِ مَوَّءًا: بانگ کرد گریه
 مَلَّكَ: جنبانید حرکت داد آن
 مَلَّكَ: جنبانید حرکت داد آن
 داد و جنبانید او را (ص)
 داد و جنبانید او را (ص)

مِجَاجٍ: نام اسب مالک بن عوف نضری و اسم
 مِجَاجٍ: نام اسب مالک بن عوف نضری و اسم
 ابی جهل بن هشام
 مالک بن هشام

مَحْسَنٌ لِحَالِكٍ مَحْسَاً: به دست مالک پوستان داد
 مَحْسَنٌ لِحَالِكٍ مَحْسَاً: به دست مالک پوستان داد
 بر چیزی روان با آورد، جهنم دور کردن آوردگی
 پیراسته
 آن

مَحْسَنٌ: تراشیدن پوست را و پوست بر کردن
 مَحْسَنٌ: تراشیدن پوست را و پوست بر کردن
 از گوشه و مجروح کردن و سوختن آتش
 پوستان را و سوختن
 سوختن سال که بسوزد هر چیزی را مَحْسَنٌ
 سوختن سال که بسوزد هر چیزی را مَحْسَنٌ
 سوختن در میان و آنها با سوختن درون زانو از پاره
 درشتی جامه (تر) - امشاح: خند و
 سوختن در سال - امشاح: سوختن در سال
 سوختن در سال (ص)

مَصَّحٌ: گردانیدن بیمار را بقال مَصَّحٌ اللهُ
 مَصَّحٌ: گردانیدن بیمار را بقال مَصَّحٌ اللهُ
 مَضَّحٌ: مَضَّحٌ اللهُ مَضَّحٌ
 مَضَّحٌ: مَضَّحٌ اللهُ مَضَّحٌ

برود خدای بیماری ترا (تر) . منصبیح

به گریه پندن از بیماری .

فَصْر : دادا و را . هِجْت : دهنس .

مَحْنُ التَّوْبِ : توبه بخشد آن را . فَا مَحْنِي سَبِيًّا : ای فَا مَحْنِي عَلَيَّ الْقَلْبُ عَنِ الْمَدْرَجِيْنِ

مَحْد : باری گری . معونت و باری دادن (تر) . مَدْرَج : تامل باری دادن . یاری کردن تمام را

میگویند مَدْرَج یعنی باری کرد و او را (تر)

مَدْرَج نام (ص) . مَدْرَج اعانت کرد و را

(ص)

مَاحِر : کشتی که در رفتن باند کند با کشتی که شکا

آب را به سفینه خود با کشتی که در بک باد

پیش آید پس رود . مَحْرَتُ السَّفِينَةِ

روان شد کشتی پیش آید و در عین روانگی

مکافات آب را بیاورد . مَحْرُ السَّابِحِ

آب را به دو دست مکافات شمارد .

مَحَط : کشیدن کان و شمیر و جز آن . اِفْطِاط : مَطْحُ : به دل و آب چاه بر کشیدن . مَطْحُ الْمَلِكِ

کشید و از نواحی که از چاه به دل و آب را (تر)

به در کشیدن چیزی را و شمیر بر کشید .

مَحَطُ السَّيْفِ : کشید شمشیر را شد

اِفْطِاطُ (تر)

مَالِح : گویزنده

مَاجِل : گویزنده مثل مَالِح

مَرَر : نرم کشیدن به انگشت . گوشه آدمی

مَرَر : شکیبیدن به انگشتان نرم بوی گریز .

گوهن است و آن کمتر از فوس است و آن جبار است

بشکلی گریز به اطراف انگشتها است به نرمی که

از گوشه انگشت گریز به انگشت به حد که الم به رود

دو آورده نباشد (تر)

مَبَطُ الْفَرَسِ : بشناختن و بشیر رفت .

مَبَطُ : شناختن

مَرَى الْهَافَةَ مَرَاً : بسود بر پیشه دارو مالید
 دست مالید پستان شتر را از برای فرود آمدن شتر
 (ش) مَرَى : بر دست پای سویدن آن
 زمین را پای گمان رفتن از شکستگی و لنگی
 مَرَى الدَّوَابَّ مَرَاً : بر آب زردم و سودم آن را
 سلیم مطا و دارو را (ش) اِمَارَةٌ : آب
 ریختن دوزعفران و سودن آن را . اِمَارَةٌ
 الزعفران : ریختن دوزعفران پس شکر
 اودا (ش) .

فَعَدَّ عَنِّي فَهَانَاً : از من روی گردان و دور
 نشست . مَانَعِي : مخالف دور رفتن
 فَعَدَّ عَنِّي مَانَعِي فَجَالَفَا جَعِدَاً
 مَسَطَ فَلَانَاً : به ناز بانه زد او را .
 مَسَكْتَنِي : زفتی . مَحَلُّ مَسْكٍ : مرد زفت
 و بچید . مَسَاكٌ و مَسَاكِنٌ و مَسَاكٌ
 و مَسَاكِنٌ : بخور زفتی .
 مَسَوْنُ الْهَافَةَ مَسَوَاً : بر دست بر آوردن نطفه
 از رحم نافر و پاک کردن آن را .
 مَسَوِيٌّ : کم رفتن و نرم رفتن .
 مُمَصِّلٌ : زن که بچه را مضعه آنگند . اِمْتَصَّابٌ
 بچه آنگدن زن که هنوز مضعه باشد .

مَوَسٌّ : بر دست بیرون آوردن نطفه از رحم نافر
 مَانَسٌ فَيْسَاً : خرابید .
 مَمْلَأُ : زن که بچه مرده انداختن عادت باشد
 اودا . اِمْلَأُ : بچه مرده انداختن زن
 مُمْلِصٌ : نغاسن از آن .
 مَعْلٌ : شتاب در کار . شتاب کننده (ش) .
 مَعْلَةٌ عَنِ حَلْجَةٍ مَعْلَةٌ : شتابانید
 اودا از حاجت او بر کند از آن . مَعْلٌ
 شتاب کردن در کار و بر شتاب رفتن .

مَعْلٌ : شتاب در کار . شتاب کننده (ش) .
 مَعْلَةٌ عَنِ حَلْجَةٍ مَعْلَةٌ : شتابانید
 اودا از حاجت او بر کند از آن . مَعْلٌ
 شتاب کردن در کار و بر شتاب رفتن .
 مَعَا السِّنُّ مَعْوَاً : بانگ بر آوردن گریه .
 مَاعِنَ الْهَيَّةَ مَوَاغَاً : بانگ کردن گریه .

مَقْلُ : زدن . مَقْلُ بِالْعَصَا مَقْلًا : به عصا زد او را .
مَقْلُ : نوعی از شیر دادن و به دست اندک شیر

مکان بدن شیر چیده را به نرس شیر مکلدن وی .
نوعی از شیر دادن است و نرسیدن مرد است بر
بچه از شیر سیر محاشا ماند او را شیر در کف دست

مَقْلُ : سپیدی چشم و جز آن بالذکر کبودی یا
کبودی آن با نباحی چشم از بی سرگی با سپید
شدن سره جای چشم اَمَقْلُ و مَقْلَاءُ
صفت است از آن و نیز اَمَقْلُ جای بگناه
دیو بدختر و مرد که کج چشم و پلک آن سرخ
باشد از کجی سره .

مَهْمَقُ : زین دور . مَهْمَقُ : دور .
مَلَكُهَا : به زنی آورد آن را . اَسْمَكُ بِالرَّأَةِ : به زنی آورد آن را .

اِمَهَالُ : مبالغه کردن . اِمَهَالُ : مبالغه
و غلو کرد (نر) . اِمَهَالُ : مبالغه کردن و پیمان نمودن
مبالغه کردن در آن . اَمَلَهْتُ : غلو
کردم (نر) بالغت (صر) .

اِمَهَالُ : مبالغه کردن . اِمَهَالُ : مبالغه
و غلو کرد (نر) . اِمَهَالُ : مبالغه کردن و پیمان نمودن
مبالغه کردن در آن . اَمَلَهْتُ : غلو
کردم (نر) بالغت (صر) .

مَهْمَقُ : دروغ گفتن . مَهْمَقُ : دروغ گفتن .
مَهْمَقُ : دروغ گفتن . مَهْمَقُ : دروغ گفتن .

مَهْمَقُ : دروغ گفتن . مَهْمَقُ : دروغ گفتن .
مَهْمَقُ : دروغ گفتن . مَهْمَقُ : دروغ گفتن .

هسته
 ما احسن موهبت وجهه و مو
 ای ملوه و رو زنده و خوبی و بکنی
 و باقی در خشتانی آب روی. مهندی
 آب خوردنیم آن را. اما هست. به آب سرد
 چاه کن امواه علی الضحیح شده و آب خوردن
 سنور و مردم تشنه و کار در او کرد
 آوردن آب در حوض و آمیختن چیزی را
 و آب بسیار روان کردن ابو منی انداختن
 گش در دم ماده و زهدن آب از زمین
 و آب ریختن در دوات و در دارو.
 نموی: آبناک تر از جای و آب بسیار
 کردن در دنگ. امشپاه. آب خوردن
 مردم و کار در او.

نافر مهشاه: نافر شکر شبر. موی
 الشیء مهیا: آب داد آن را. موهون
 مهاوه: آبناک گوید. امهء بسید
 آب کردن شبر و روغن را و نیز کردن و آب دادن
 آهن را و آب دادن مرغ را. و يقال حفر
 البطحی امهی لغنی اماه علی الغلب.
 تمهیت: آب دادن چیزی را.

مهشاه: مهشاه ای که بدان زبان مردان را
 به دوستی بیندازد او همی فارسیست
 مهشاه: دور کردن آن را. دفع کرد او را از آن.
 نافر مهشاه: نافر شکر لاغر شونده.
 امهء: گرم کردن اسب را به ناخن
 مهشاه: سپهر نم.
 همزه: همزه ای است که بدان زبان مردان
 را بند کند.
 همزه: دور کردن. دفع کردن (نم).
 نافر مهشاه: شکر ماده زود لاغر شونده.
 و هم النهار و مهیا: سخت تر گرمای آن
 همزه خشاش الارض همیا: نرم رفت
 و خیزد. نرم رفت خیزنده های زمین (نم).

ن

نَائِبٌ وَنَائِبَةٌ : دورشدم ازوی . نَاءُ فُلَانٍ : دورشده .
 نَائِبَةٌ وَنَائِبَةٌ نَائِبًا : دورگشتم ازوی . نَاءُ فُلَانٍ نَائِبًا : دورشدلغزنی نای .
 نَبْتُ نَدَى الْجَارِيَةِ نَبْوًا : برآمد پستان دختر . نَبْتُ نَدَى : برآمد پستان و بلند گردید . برآمد
 پستان دختر و بلند شد (ش) .

نَبَاحٌ : آواز شیر پیشه و سگ . نَبُوحٌ : بانگ . نَحَبٌ : سرفه و سخن گریستن و آواز برداشتن
 و فریاد مردم . نَبَاحٌ : آهواره بانگ . دَرَكْرِبٍ نَحَبٌ : مثله و سرفه کن شنبلیله
 نَبْحُ الْكَلْبِ نَبْحًا وَنَبَاحًا : بانگ . اسب نَحَابٌ مثله .
 كَرْدَسِكٌ وَكَلْدَانُ نَبْحِ الطَّبِي وَالنَّبَسِ

النَّبَسِ

نَبَسٌ : پاز نامه و لقب . نَبَسٌ : لقب نهادن . نَبَسٌ : پاز نامه و لقب . نَبَسٌ : بگرا
 هد بگرا .

نَبْضُ الْمَاءِ : فرو رفت آب در زمین یا روان . نَبْضُ الْمَاءِ : فرو رفت آب بر زمین .
 نَبْضٌ : شد بر آن . نَضُوبٌ : روان گردیدن .

اِنْبَاضٌ : بر بانگ آوردن کان یا زار . اِنْبَاضٌ : کشیدن چلتر کان را تا بانگ کند
 مقلوب اِنْبَاضٌ [است]

نَبْحٌ : از بیج بر کفایت . نَبْحٌ : از بیج بر کفایت .
 نَبْحٌ : نَبْحٌ : آه اسپد و بلند برآمد . نَبْحٌ : نَبْحٌ : آه اسپد و بلند برآمد .

اِنْبَاضٌ : آه اسپد کردن بیج کسی را .
 اِسْتِنَاءٌ : بسیار شدن دمل .
 اِسْتِنَاءُ الدَّمَلِ : نرم شد دمل زدن .
 اِسْتَفْتٌ : یعنی دهنل نزدیک بر سر کردن (مدرسه)

بَجَجَش: مسکه که در اطراف شیر زین بچسبد. **بَجَجَش**: مسکه شک دو بار که از مشک
 که بر آید چون بر شش بار کنند. کره شکو است
 که بیرون می آید از مشک دوغ و فنی که بار
 کرده میشود بر شش بعد از آنچه بیرون آورده
 شده است از کره اول (تر). مسکه

نَاجِح: سرفه و دیبای پر شود و آواز اضطر
 آب بر کنار. **نَاجِح**: آواز سرفه.
امرأة نجا حة: زن که از کسی
 آزاری برآید و فتنه جماع بازی که دهان
 روده اش آواز بر دارد همچو آواز روده
 شود. زنی که از برای خرج او صدائی
 باشد در وقت جماع و نزدیکی کردن با او
 با این که زنی که صدا میکند اندرون دبر
 او مثل صدائی که درون دبر چارپا میکند
 و فنی که صدا کند (تر).

نَوَجِس: چوبی که بدان زمین شپارند
 چوبی است که برگه های آن بلند میشود و بر زمین
 زراعت (تر).

نَوْرَج: آهن آماج که بدان زمین شپارند
 و زمین کوب آهنین باشد با چوبین.
 خویش (خیش) بزرگ و زراعت کننده
 است و آن چوبی است که گا و آهن بر او
 نصب میکنند و بر آن زمین را میشکافند.

نَحْف: دمیدن بر اعطسه مانند بر آوردن
 پا آواز بی چون آب اندازد یا سخن دم
نَحْفُ بَهْرُ نَحْفًا: در دمید. **نَحْفُ فِهْرُ**
نَحْفُ کذا لَعْنَةُ فِهْرٍ بیرون آورد

از دهان باد را (تر) نفع بها تیزداد.

نخفت العنز: دمیدن ماده پا

این که دمیدن است مانند عطسه با صدک

بنی اوست و فنی که داشته است آب بنی

با این که نفس و دم بلندی است از او ریش

ندعی ندایه: تری اندام: ترگرداند

نندیت: تر و نمناک کردن

و درین: ترو ز نهاد: مودون: تر

نهاد: و درند و درنا و درانگ:

ترگردان را و تر نهاد: نورین: تر کرد

و تر نهادن در آب و جز آن

هند: گله صد شتر اسم است آن را با اندک

زاد از صد با اندک کم از آن پاد و صد

هند: صد شتر و مانند آن اسم است

آن را!

نلههتر: بسیاری مال از صامت و باطن با

بیت از گو سپند و مانند آن و صد از شتر

و هزار از صامت. نلهه: بی فرسخ

و ضم اول پرازال شود با بیت از گو سپند

با مانند اوست و صد از شتر و هزار از جوا

است (تر).

نهارن: راست اینان و درست و راست

شدن کار بفال نهادن الامور

از استقامت.

نغریلمه نغریلمه: بر آغایند ایشان را و

نباهی افکند. نغاس: نباهی افکنندگان

میان قوم و قشده انگیزان. نغریلمه

النغاس: نزعهم النزاع (ضم)

نفس: برجستن و برجستن آهوان و دوییدن

نفس: روضا شدن کورک و بر جهلند آهوان

اننداه: راست شدن کار. استنداه:

راست و مستقیم شدن کار. اننداه الا

واستنداه: اینان دان کار (تر).

نزع: نباهی افکندن میان قوم و بر آغایند

نزع، نزع: آن که نباهی افکند

و بر آغایند مردم را.

نزع الفرس نزعاً: بر سکن بر اسب بر ماده

با پیش در آمد از سبکی و چستی و برجستن

برجست بر ماده با این که یعنی در پیش
شد از نسبی و جبت (ش). تشریح:
بر سکنز ایندن و آلین کاندن سنوراد
برجهانیدن.

نرکیات : مردم فرومایه و بدو بزدلی و
هیچکاره کانتها جمع نرکیتر. بدهای
مردم و بدهای بزهاست (ش).

نزهت : دوری و دوری از ناخوشی و پشیمانی.
مکان نزهه : جای دور از آب و علف
و غیر آب و از فکسان ده و مردم و از آب
خیزد و باو از فساد هوا. نزهت ایللی
و دور کردن شتران خود را از آب.

نشره : دور شدن.

نسط : به دست بر آوردن آب گش از دم
ناغمه و پاک کردن روده را به دست و
جامه تر کرده فشردن تا آب آن بیرون رود.
نسط : آنان که به در کنند بچکان را و
که زادن دشوار گردد.

نسعته الاسنان نسعحا و نسوعا :

درواشد گوشه بن دندان از دندان
فرو هشدن و سست گردید. نلسبج:
دور شدن گوشه بن دندان و سست
فرو هشدن شدن آن.

نطس : طبیبان نیک نبرک و سخن پر هکاران
از آرایش و چرک و بیم. نطس : نیک
پاکیزه شدن و سخن احتیاط کردن در طهارت
و در کلام و طعام و جامه و در جمیع امور
و نیکو داشتن و باریک رفتن در دانش.

نخس : نرمی و مستی رای و سستی جسم و کاستگی
بازار. نرم بودن اعتقاد و جسم و مستی آنهاست
(ش). نخاس : خواب با سستی حواس.

نَطْرٌ : دوری : مَكَانٌ نَطْرٌ : جای دور
 نَعْوُ بَعِيدٌ نَعْفًا وَتَعْبِقًا وَنَعْفًا : بانگ کردن شبان گوسپندان خود را و غیره
 بانگ کردن شبان گوسپندان خود را و غیره
 نَعْفُ الْعَرَابِ : بانگ کرد
 نَعْفٌ : دور گردیدن جای
 نَعْفٌ : آواز شتر مرغ : نَعْفٌ : بانگ و فریاد
 نَعْفٌ : بلند گردیدن آواز

نَفَكَةٌ : نَفَكَةٌ اصل استخوان زنج باخود
 پسر گوش باشد : برون و معنی نَفَكَةٌ
 بعضی استخوان ریش (ص)
 نَكْفٌ : غلوه های خرد که درین زنج میاید
 بزغ گوش و پسر گوش باشد نَكْفَةٌ یکی
 نَكْفَانٌ : دو بر استخوان زنج به چپ و
 راست

نَفْسٌ : میان راه : مِیلٌ راه (تر)
 انْفَاءٌ : برگزیدن
 نَفَسٌ : شتران مسنت و ضعیف از بیماری
 باشتران آواز فرورفته از ضعیفی و هم
 لغت تیمر فی النفت

نَهْكَتُ : لافری و سسته از بیماری و سختی آن
 نَهْكَ الشَّرَابِ : لافری کرد او در شراب
 نَهْكَ : لافری و توار گرد آمدن شب و
 رنجیده ساختن آن

نَمَامُومًا : افزون شد و گوید : نَمَامُومًا : افزون شدن سرزدان
 افزون گردید سیاهی با سرخ آن

نَهْبْرَةٌ : جای هلال و زمین بلند و کوه ریک
 با معال میان پشته ها : نَهْبْرَةٌ : مثل

فی الکتاب نَهَابٌ وَنَهَابٌ جمع و نیز نَهَابٌ
 ذوزخ : نَهَابٌ وَنَهَابٌ : جاهای هلال
 را میگویند و آنچه مشرف باشد از زمینها

بارگینتاینها بر معاکهای میان پشته ها واحد
 آن نَهْبْرَةٌ و نَهْبْرَةٌ است و نَهَابٌ

نَهَابِیرٌ : جای هلال و دوزخ باز زمین بلند
 قلب نَهَابِیرٌ است (تر)

جهنم و دوزخ را میگویند (تر) . هَنَبَلٌ : رفتاری با گرانباری . رفتنی است
 هَنَبَلٌ : رفتار کهنار لنگ نون زائده .
 هَنَبَلٌ الرَّحْبُ : لنگید و به رفتاردان
 رفت . لنگ شد آن مرد و رفت رفتن سباع

بِهَلْوٍ : بلند شدن روز و آب .
 نَهَاءٌ نَهْيًا : بازداشتن او را از کار و گفت و
 نَهْيًا : بلند و برآمد . نَاهَا نَهْيًا : بلند کرد
 نَهْيًا : باز داشتند از کار
 نَهْيًا : باز داشتند
 و جز آن و یکدیگر را باز داشتن .

و

وَالْأَمْرَ فَلَا تَأْمُرُ : سازواری نمودن او را .
 وَالْأَمْرَ : سازواری کردن با کسی مثل مؤامنه
 و هالغنان او هم مقلوبین .

وَبَدَلٌ : معنی زندگانی و زینتی حال مصدر بود
 بَدَلٌ بِمَعْنَى جَلِّ وَبَدَلٌ أَيْ سَبِيُّ الْحَالِ .
 شدن زندگانی و بدجالی است مصدر
 که صفت واقع میشود گویند رجل و بدل
 یعنی مردی است بد حال (تر) .

وَالْبَيْتَ : نژادش و گو سپند . بچه های شش و
 از گروه و گاو و گو سفند بچه ها و مثل ایشان
 گو سفند (تر) .

وَجَجٌّ : صیغ مانندی است . مانند جاد و معانك
 وَجَجٌّ : جای پناه . وَجَجٌّ : پناه گرفتن .
 است (تر) .

درکوه (تر) . موجع : پناه جای .

پناه (تر) .

وَحْشٌ : هیچکاره وردی از هر چیزی و مردم
فرومایه کمینته و اعتبار . بدان هر چیزی و
و فر و مایه از مردم و آماده های اشیک

است (تر) .

وَزَكَتُ الْمَرْأَةِ : شنافن یا بر رفتار زشت رفت

وَكْرٌ : رویدن .

وَصَفَّ الْبَعْرُ وَصْفًا : شتاب رفت .
وَقُضَّ : شتاب و شتابی . ناقصه مینفاض :

شماره شتابرو . وَقُضَّ وَوَضًا :

الضفاف : شنافن شتر و شتر ابدن

بدر رفتار و جفن .

روید و شتاب رفت . ابقاض : روید

و شنافن و شتابانیدن . استیفاصن :

شنافن و رویدن و شتابانیدن و ماندن .

مَا أَوْعَفَكَ : کدام چیز شتاب کند تو را .

چه چیز به شتاب آورد تو را (تر) .

وَعَفَّتْ عَلَيَّ بِأَجْلِ : شتابی

کردی بر من . شتابی کردی بخوبی بر من ای

(تر) .

وَأَفْرٌ : خادم کلیسا . وَفَرٌ : خادم کلیسا

خدا منگر کلیسا .

گردید .

وَكَنَّ : آستانه مرغ . وَكَنَّ : نشستن و بچه

وَمَلُوبٌ : اوست (تر) . به معنی واکن یعنی

درز پرگوش مرغ . وَالْكِنُّ : نشسته و

بپخته خود را در آستانه پاسبانی کشنده (ص)

مرغ بپزند درز پرگوشه

وَأَنَّكَ فِي فَوْهَرٍ وَنَكَ : جای گزینمان اشیک

هَنْفَنَ الْجَامِزَ : بانگ کر کبوتر.

هَرْجَجَ : سخن لنگ . لنگ .

هَجْرَجَ : دراز فام لنگ .

هَرْجَجَ : آواز نندرو نوعی از سرود و نژاد طرب

هَجْرَجَ : آواز زم که شنوده نشود . مهاجره .

انگیز و آواز بانگ گریه گوی گوهر کلام مندارک

باهم راز گفتن .

و منقارب . تَهْرَجَ : سزایدن و بانگ

کردن کان و فز زه کشیدن .

هَكَدَّ عَلَيَّ عَمِيْرٍ : سخن گفتن غیر را .

تَهَدَّكَ بِالْكَلَامِ : سخنی کرد بسخن و نوستاید

سخنی کرد بر نفس ضدار خود (تر) .

سخن را بشکست (صر) . و بران شد در سخن

گفتن (تر) .

هَدَّتْ الْمَرْأَةَ : به عشق خود مبدل کرد او را

تَهْدِيْن : خوشنود کردن و آرام دادن و مشغول

و نرمی و ملاطفت . هَدَّتْ الْمَرْأَةَ : ضًا

کردن زن کودک را بسخن . آرام دادن زن

عشق گردانید او را زن به ملاطفت و خوشگویی

کودک را بسخن و آهستگی (صر) .

(تر) .

هَدَمَتْنِي : نوعی از رفتار شناب که در آن گام

هَدَمَتْنِي : نوعی از رفتار به سرعت . به زود

نزدیک نهاد . نوعی از رفتار (صر) . قتی

رفتار کردن (صر) . رفتن به شناب (تر) .

است که در او است خرد گذاشتن گام مثل

هَدَمَتْنِي بقلب (تر) .

هَدَمَتْنِي : شش نژاد و سبک رفتار و سخی

هَدَمَتْنِي : شناب و سنج . هَدَمَتْنِي :

باران . شش سبک رفتار (صر) . سعت

به شناب خورد .

است و نافذ ای است شناب و (تر) .

هَضْرُوْقِي : بند ، اسم است آن را ، لغت

هَضْرُوْقِي : اسم است مجلس و بند .

فی هَضْرُوْقِي لِانْتِصِيْفِ مَهْرِيْقِي

مَهْرِيْقِي : بندی .

بندی ، مثل مهْرِيْقِي .

هَرَشَمَر: گو سپند بسیار شیر.
 هَرَشَمَر: شتر ماده بسیار شیر.
 هَرَمَر: نیک بخراف. هَرَمَر: سخت پیر.
 هَمِیرَه: گدازه پیر فانیه. هَمِیرَه: گدازه پیر
 فانیه. هَمِیرَه، هَمِیرَه [ه]: زن پیر
 ناپایند.

هَزَمَر فَلَانَا: زدا و راجان که ما این سریش را
 و برآوردن او. زدا فلان را پس داخل شد و
 بر درون رفت میان دو سرین و پیران آمد
 ناساو (تر).

هَزَمَر: بانگ کان. هَزَمَر: بانگ کردن گاو.
 هَزَمِی: نذر و آواز آن واسب سخت
 آواز.

هَزَمَر: شکستن لشکر دشمن. هَزَمَر: شکستن.
 شکسته شدن عصا. هَزَمَر الضَرْح:
 روزه های شکسته در گاه شرف. هَزَمَر لَه:
 حق: چیزی از حق او باز شکست.

هَسَمَر: شکستن.
 هَسَمَر: هر شپردوشیدن با بچه کف دست
 دوشیدن.
 هَمَس: شکستن.
 هَمَس: نوعی از دوشیدن شیر.

هَفَق: مرد سبک. اهفاء: مردم کور و خرد.
 هَفَلَس: مرد زشت خوی.
 هَفَلَس: گرسنگی سخت و شدید از گرسنگی و
 جرات و مرد گوشه ناز (هَلَس) گرسنگی
 و جرات سخت و مرد بسیار گوشه ناز گرسنگی
 خوی.

هَلَكَسٌ : درشت اسنوار . سخت (تر) .
 هَلَفَسٌ : مرد زشت خوی .

هَلَكَسٌ : گرسنگی و جبران سخت و مرد بسیار
 گوشت و ناگز زشت خوی . هَلَكَسٌ متلّه
 بر وزن و معنی هَلَفَس است —
 (هَلَفَسٌ : شدید از گرسنگی و غیره و قوت
 پرگوشت) (تر) . (جوز هَلَفَسٌ :
 گرمگو سخت) .

تَهَكَمٌ : سخت بیختم شدن . سخت خشمگیر شدن .
 اَهْكَامٌ : پر ختم شدن .

(تر) .

هَلَمٌ : فروهشنگه سست . سست (تر) .
 هَالٌ : نرم و سست از هر چیزی . مسنازه

(تر) .

هَلَطٌ : گرفت آن را و فراهم آورد .
 هَلَطَنٌ : گرفتن و فراهم آوردن او الصواب .

هَلَطَةٌ : بقیه اللام علی المیم .

هَبَّتَنٌ : فروهشنگه شدن و سستی و درنگ
 کردن و سستی و فروهشنگی . فروهشنگ
 مسست شدن و سست کردن کار . مسست و درنگ کردن کار خود (ص) .
 مسست شدن و سست کردن کار خود را (تر) .
 کردن (تر) .

هَبَّاءٌ : دشت بی آب و بی نشان و بی راه .
 بیابان بی آب و بیابانی که راه بافته نمیشود
 بیابانی که راه بافته نمیشود و راه و بی نشان
 در او (تر) .

لَبَدٌ أَهْمَرٌ : شب بی ستارگان . شبی که
 نیست در لو ستاره ها (تر) .

هَبَّاءٌ : شبنم و شوری و گیاه عشق که
 بر دیوانگی ماند با نوعی از دیوانگی .
 لَبَمٌ : دیوانگی . أَهْمَرٌ : بی خبری و ناآرامی

هَبُوم: سرگشته. هَبَام: دوست
 دارندگان و عشاق و مردم و سینه
 زده. هَبْمَان: سینه و سرگشته.
 حَبْلُ هَامِر: مرد سرگشته.

ی

يَعْرُ: بزغاله که آن را بر مغاک شپردند
 بلند صحبت شکار با عام است.

بَرَع: بچه گاو.

پیوست ۱

آمَجَّ: گرما و تشنگی و سخت گرم و منه
صیف آمَجَّ. جَمِي عَلَيْهِ: خشم
گرفت براو.

خَذَّ لَهُ: فروتنی نمود و منقاد شد او را.
اسْتَخَذَّ لَهُ: فروتنی کرد او را
و منقاد شد.

تَأَوَّخَ: قصد نمود.

دَّأَى: نوعی از رفتار سست و گام نزدیک
نهاده دویدن مانند گرانباران و رفتار
شادمان. دَّأَلَ: رفت به رفتار دَّأَى.

ایاد: کثرت شتران.

تَأَجَّمَ عَلَيْهِ: خشم گرفت براو. تَأَجَّمَ
النَّهَارُ: سخت گرم شد روز.

مُؤْتِخِدٌ: سرفروود آورنده و فروتنی
کننده. مُسْتَأْخِذٌ: سرفروود آورنده
از درد و فروتنی کننده از جهت
بیماری.

تَأَخَّتُ الشَّيْءُ: قصد این چیز کردم
و صواب آن جستم.

إِدَّلَ: هر چه بدان گرانبار روند. ادَّلَ
الشَّيْءُ: گرانبار رفت به این چیز.
راه رفت به آن چیز در حالی که
گران شده بود به او (تر).

أَدَى الْمَالُ صَاحِبَهُ: بسیار شدند شتران
یا مال دیگر پس عاجز گردانیدند
صاحب خود را از محافظت و تیمار.

آدی الشیء : بسیار شد این چیز .

آرزة : شتر سخت قوی و درخت محکم بن .

ارپس : امیر . امیر و فرمانروا (تر) .

ارسه : امیر کرد او را (تر) .

آزر : قوت و ضعف از لغات اضداد است .

رئیس ، رئیس : سرور و مهتر . رئیس :

بسیار مهتر شونده و مهتری گیرنده .

راسته : مهتر گردانیدم او را بر

قومی .

رأی الزند : برافروخت چوب آتش زنه

را . رأی الزند : برافروخته گردید .

آرة : آتش یا آتشدان یا برافروختگی

آتش یا شدت آن . آريت النار :

بر افروختم و بسیار مشتعل ساختم

آتش را یا آتشدان ساختم برای

آتش .

زامة : سخت خوردن و نوشیدن . زامة :

نیک خورد آن را .

سلاء : خار خرما .

أشَاءهُ إِلَيْهِ إِشَاءَةً : مضطر گردانید او

را به سوی آن . واداشت او را که

پناه آورد به او (تر) .

فَتِي عَنْهُ : فراموش کرد آن را و باز

ایستاد از آن (فَتًا الْقَدْرَ : به آب

آزمة : یک بار خوردن به سیری .

أسل : خار خرما بن .

أشَى إِلَيْهِ أَشِيًّا : مضطر شد به آن .

بیچاره کرد به سوی او (تر) .

أفته عنه : گردانید و بازداشت او را از

آن .

باز ایستانید دیک را از جوش و نیز
فَتْ شِکْسْتَن خِصْم را به سخن و به
گرم کردن فرو نشانیدن سردی چیزی
را و باز داشتن چیزی را از کسی).

فَى: پاره‌ای از مرغان. فِئَة: گروه
اصلها فی.

كَا كَاة: گرد آمدن. تَكَا كُو: فراهم
آمدن.

وَاب: خشمگین گردیدن. اَوَابُه:
خشمناک گردانیدن او را.

مَوَائِد: سختیها و بلاها.

وَأَيْد: آوازی با ننگ بلند درشت و هدیر
شتر.

أَرْضٌ وَبُرَّة: زمین سخت خشک.
زمینی که بسیار است گرمای آن
(تر).

وَارَه: ترسانید او را. اَوَارَه: رمانید
او را. اسْتِیَّار: در پی یکدیگر
رمیدن. وَاثِر: ترسناک ترسنده (تر).

آفی: گله گوسپندان آفایه یکی [از آن].

آگه: انبوهی کردن.

آوب: خشمگین شد.

مآود: بلاها.

آوپد: آواز ازدحام مردم

أَرْضٌ أَوْرَة: زمین سخت خشک.
زمینی سخت گرما (تر).

اِسْتَاوَر: ترسید. اِسْتَاوَرِتِ الْاِبْلِ:
رمیدندشتران در زمین نرم و هر گاه
در زمین سخت و سنگستان رمنند

اسْتَوَارَتْ كَوَيْنِد .

آیه : فریاد کرد به او و خواند او را (تر).
 هَبِي هِي : به طعام و شراب خواندن
 و بر آب خواندن شتر را .

پ

أَبْتَرٌ : مفلس بیچیز و زیانکار .

مَتْرَبَةٌ : درویشی . تَرَبٌ : زیانکار شد و
 محتاج گردید . اَتْرَبٌ : کم مال شد
 و بسیار مال گردید از لغات اضداد
 است .

رَجُلٌ بَجَابِجٌ : مرد تناور فر به . مرد
 پر گوشت و فر به (تر) . رَجُلٌ بَجَبَاجٌ
 و بَجَبَاجَةٌ : مرد فر به لرزان گوشت .
 رَمْلٌ بَجَبَاجٌ : ریگ توده سطبر .
 بَجَّ الْكَلَاءُ الْمَاشِيَةَ : فر به گردانید
 گیاه ماشیه را تا فراخ گردید تهیگاه
 آن .

حَيْثٌ : نوعی از مار است که بی دم باشد .

بَحْتٌ : مار بزرگ .

ماری است بریده دم (صر) . (حَفِثٌ :

ماری است کلان که به انبان ماند .

حَضْبُ: مار. حَضْبُ: ماری است
یا مار نر سطبر یا مار سپید یا مار
باریک (باریک).

تَبْيِيحُ اللَّحْمِ: بریدن گوشت و قسمت
کردن آن.

خَذَعِبَهُ بِالسَّيْفِ وَ خَذَعَهُ: ضربه
(زد او را) (لسان العرب).

خَنَابٌ، خَنَابٌ، خَنَابٌ: دراز گول.
مرد دراز احمق (تر). خَنَابٌ: مرد
دراز (صر).

أَعْيَدَ بِهِ: فروماند در راه از مانده گردیدن
را حله یا هلاک شد. بَعْدَ: بمرد.
بَعْدَ: مرگ.

عَبْدَةٌ: فریبی.

تَبْرٌ: شکستن.

حَرْبُ الرَّجْلِ: سخت خشمگین شد.

أَحْرَنْبِيٌّ: آماده خشم و بدی
گردید.

أَبْجَاءٌ: منقطع گردیدن. بریده شدن
(تر).

بَخَذَعَهُ بِالسَّيْفِ وَ خَذَعِبَهُ: ضربه
(زد او را) (لسان العرب).

بَخْنٌ: مردم دراز بالا.

أَبْدَعَ بَفُلَانٍ: فروماند در راه از هلاک
شدن شترسواری یا از مانده گردیدن
آن. أَبْدَعَتِ الرَّاحِلَةَ: مانده
شد و هلاک گردید.

بَدِيعٌ: مرد فریه. بَدِيعٌ: فریه شد.

بَرْتٌ، بَرْتٌ: تَبْرٌ.

بَرَحٌ: خشم گرفت. بَرَحٌ: سختی و گزند

و بدی.

اَسْتَخْرَبَ : شکسته شد از غم و اندوهی

که به او رسید (تر).

دَبَّرَ : خواب هر ساعت.

دَبَّارٌ : هَالِكٌ . دَبَّرَ : مرگ . اَدَبَرَ :
مرد .

رَقَبَةٌ : ترس .

بِهَرْمَةٍ : شکوفه .

بِهَرْمَةٍ : عبادت برهمنان هند .

زَبِيلٌ : بلا و داهیه . لَزَبَةٌ : سختی و

خشکسالی يُقَالُ اصَابَتْهُمْ لَزَبَةٌ

ای شده .

زَبَلٌ : مرد کوتاه . زَبَلٌ ، زَابِلٌ ، زَابِلٌ ،

زَبَلٌ : کوتاه بالا .

زَبَلَةٌ : چیزی يُقَالُ مَا رَزَأَتْهُ زَبَلَةٌ

یعنی کم نکردم چیزی را . چیزی است

و گفته می شود که ما رزأته زَبَلَةٌ

بَرَّخَ : شکستن گردن و شکستن پشت .

بَرَّيخَ : شکسته پشت .

بَرَّدَ : خواب .

بَرَّدَ : مُرَدٌ .

بَرَّقَ : ترس و دهشت و حیرت . بَرَّقَ

الرَّجُلُ ، أَبَرَّقَ الرَّجُلُ : ترسانید

مرد و بیم کرد .

بَرَهْمَةٌ : شکوفه یا غنچه ناشکفته .

بِرَاهِمَةٍ : قومی است .

بَزَلٌ : سختی و مِنْهُ أَمْرٌ ذُو بَزَلٍ أَيْ

ذُو شِدَّةٍ . بَزَلٌ : بالای بزرگی

و کارهای سخت .

رَجُلٌ تَبَزَلَةٌ وَ تَبِيزَلَةٌ : مرد کوتاه .

مَا عِنْدَهُ بَزَلَةٌ : نیست نزد او چیزی از

مال .

شَيْئاً یعنی کم نکردم از او چیزی
 را (تر). زِبَالٌ، زُبَالٌ: چیز
 اندک و حقیر يُقَالُ مَا أَصَابَ زِبَالاً
 یعنی نرسید چیزی را. مَا أَصَابَ
 زِبَالاً: در نیافت چیزی را (تر).
 مَا فِي السِّرِّ زِبَالَةٌ: نیست در چاه
 چیزی (تر).

شَبَّ الْفَرَسُ: نشاط کرد اسب و آن
 برداشتن هر دو دست باشد.

صَبَّصَابٌ: بقیه چیزی یا رفته و محو
 شده از چیزی. آنچه باقی می ماند
 از چیزی یا آنچه ریخته می شود از
 او (تر). صَبَابَةٌ: باقی آب و شیر
 در خنور. صَبَّةٌ: اندک از هر چیزی
 و باقی آب در خنور و باقی شیر.

تَبَّعَ الْمَاءَ وَالْدَّمَ: روان ساخت آن
 را. اتَّبَعَ الْمَاءَ وَالْدَّمَ: روان
 گردید.

بَشَّ: تازه روی و شادمان شد.

بَصْبَاصٌ: آب اندک و گیاه باقی بر چوب
 که به دم کلا کموش ماند. از آب
 کم او است و از گیاه تر آن چیزی
 است که باز می ماند به چوب گویا
 دمهای موشهای صحرائی است (تر).

تَبَّعَتْ مِنْهُ الشَّعْرُ وَغَيْرُهُ: بر آمد و
 روان شد. تَبَّعَتْ مِثْلِي الشَّعْرُ:
 فرستاده شد از من شعر (تر).

انْبَعَثَ كَمَا نَهَّ سَالَ (صر). انْبِعَاث:

بر آمدن و روان شدن.

بَعَابَعَة: درویشان.

جَارِيَةٌ بَقَعَة: مانند قُبَعَة است (لسان

العرب).

أَعَبَّ: مرد نیازمند.

إِمْرَأَةٌ قَبِيعَةٌ: زن که گاهی پنهان گردد

و گاهی پیدا. زنی که پنهان می شود

یک بار و بیرون می آید بار دیگر

(تر).

أَعْبَقَى: سخت داهی و بلا و بدخوی

گردید.

أَبْعَقَى وَ أَعْبَقَى: سَاءَ خُلُقُهُ

(لسان العرب).

عَكُوبٌ، عَاكُوبٌ، عَكَابٌ: غبار.

بَعْكُوكٌ: غبار.

وَبَالٌ: سختی. کار سخت و دشوار. ضَرْبٌ

بَلَوَةٌ، بَلَوَى، بَلِيَّةٌ: آزمایش و سختی.

وَبَيْلٌ وَ عَذَابٌ وَ بَيْلٌ: شدید.

بَلَاءٌ: سختی و اندوه که لاغر کننده

جسم و شاق است بر آن.

بَانَ بَيْنًا: جدا شد و پیوست از لغات

قَوْسٌ بَانِيَةٌ: کمان سخت که زه آن نهایت

اضداد است. بَانِيَةٌ: کمان نرم که

متصل به وی باشد. بَنَتِ الْقَوْسُ

زه آن نهایت دور باشد.

عَلَى وَ تَرَهَا: چسبید کمان به زه.

وَبَهَّ لَهُ وَ بَهَّأً: دانست آن را. اِبْيَاهُ:

بَاهٌ لِلشَّيْءِ بُوَهَا: آگاه شد بر آن.

دانستن و دریافتن.

دَهَبَلٌ: پرنده ای است.

بَهْدَلٌ: پرنده ای است سبز (تر).

ت

تَرَس : سپر . تَرَّاس : سپر ساز و خداوند

سپر .

تَرَّش ، تَرَّش : سبکی و بدخلقی و بخل

تَرَّش و تَارَش نعت است از آن .

سبکی کردن و سبکساری است یا

بدخوئی است و بخیلی کردن است

(تر) . خَفَّت و سبکی یا بدخوئی و

زفتی (صر) .

تَلَّه كَذَا وَ تَلَّه عَنْهُ : فراموش کردن آن

را . تَلَّه : بیخودی و سرگشتگی از

عشق .

تَعَى : دوید (سعی) : رفت و شتاب نمود

و دوید . تَأَى : سبقت نمود) .

سَمَر : سپر .

سَمَّير : مرد بسیار شرّ و بسیار عیب و

بدخوی . مرد بسیار شرّ است و بسیار

عیبهای بدخلق (تر) . (شَاطِر :

شوخ و بیبایک که از خبائث خود در دهان

را عاجز کرده باشد) .

انِهالات : فراموش کردن و بر غفلت

رفتن .

تَاع الطَّرِيق : طی کرده راه را . تَاع إِلَيْهِ :

شتافت به سوی وی و رفت . تَبَّع :

شتابنده به سوی بدی یا به سوی هر

چیز که باشد (سَاع المَاء وَ

الشَّرَاب : رفت آب و شراب به هر

سوی) .

ث

ثَقَا الْقَدْر ، اثْقَى الْقَدْر : بر دیگپایه
نهاد دیگ را .

ثَكِمَ بِالْمَكَانِ ثَكْمًا : مقیم شد در
آن . ایستاد آنجا (تر) .

ثَكَّمُ الطَّرِيقَ : میانۀ راه و واضح آن .
ثَكَّمُ الطَّرِيقَ وَ كَثَمَهُ : وجهه
(جمهرة اللغة) .

ثَمْرَةٌ : کنارۀ زبان .

ج

تَجَا جَاءً : باز ایستاد و بازماند . تَجَا جَاءً
عَنْهُ : ترسید از وی .

جَاءَى الشَّوْبَ : دوخت جامه را و اصلاح
آن کرد . جَاؤُ : پیوند کردن جامه .

وَأَثَقَ الْقَدْرَ : دیگپایه ساخت دیگ را .
اِثَافٌ ، تَوَثِيفٌ : دیگپایه ساختن
جهت دیگ .

كَشِمَ كَشْمًا : درنگ کرد . تَكَشَّمُ :
توقّف و درنگ کردن در چیزی .
مَكَثٌ ، تَمَكُّثٌ : درنگ کردن .
(مَكَتَ بِالْمَكَانِ : مقیم شد در آن
جای) .

كَشَّمُ الطَّرِيقَ : وجهه و ظاهره (لسان
العرب) .

رَثَمَةٌ مِنْ خَبِزٍ : کنارۀ نان .

جَاجَ : استاد از بد دلی . ایستاد و نرفت
از ترس (تر) .

أَجَاءَ النَّعْلَ : پیوند کرد کفش را یا به
دوال دوخت آن را . قَدْ أَجَأْنَهَا :

دوخت و پینه کرد به او پارهٔ نعل را
یا دوخت به آن تسمه را (تر). جَمَّةُ :
پاره‌ای است که نعل را به آن پینه
می‌کنند یا تسمه‌ای است که می‌دوزند
(تر). جَمِيًّا الْقُرْبَةَ : دوخت مشک
را.

جَلَبَ : فراهم آمد. جَلَبَ : فراهم آورد
جماعت را. أَجَلَبَ الْقَوْمُ : فراهم
آمدند.

حَدِرْجَانُ : کوتاه بالا.
خَجِيْ بِرْجَلِهِ : خاک بر انگیخت در
رفتن.

حَعْبِرَ : کوتاه سطر یا عام است. کوتاه
سطر (صر). کوتاه قد (تر).
عَبْنَجِرَ : سطر درشت. سطر (تر).
عَرَبِجَ : سگ سطر فربه. سگ
ستبر (تر).

جَمَرٌ : برید پیه خرما بن را. جَمَّارٌ ،

سِقَاءٌ مَجِيئِيٌّ : خیکی که به دو پیوند
از هر دو جانب آن را دوخته باشند.
جای : پینه کرد (تر).

جَبَلٌ ، جُبَلٌ ، جُبَلٌ ، جَبِيلٌ : جماعت
مردم. جَبِيلَةٌ : امت و جماعت.
جَبِيْلَةٌ : قبیله و تبار.

جَحْدَرٌ : کوتاه بالا.
جَخَا بِرْجَلِهِ : خجا بر جله (جمهره اللغه).

جَرَعَبٌ : مرد درشتخوی و گول و درشت.
جُرْعُوبٌ : مرد سطر بسیار آبخوار.
جِرْعَيْبٌ : ستبر (تر).

جَرْمَةٌ : بریدن آن را. جَرَمَ النَّخْلَ :

دروود بار خرما را. اَجْتِرَامُ : بار
خرما بریدن. جِرَامُ : وقت درو
خرما و انگور. جُرَامَةٌ : خرما
بریده .

و ثَبِجٌ : درشت و ذَفْرَكٌ گردیده و بسیار
گوشت شد .

وَجَهٌ : بزرگی و منزلت .

حَبْرَجٌ ، حَبَارِجٌ : نَسْرٌ جباری مانند
حَبِجْرٌ و حَبَاِجِرٌ (لسان العرب).

حَنْبِرَةٌ : کنگره طاق و کمان یا کمان
بی زه و کمانچه پنبه زدن زنان .

رَاحَةٌ : گشادگی سرای .

تَزْحُزْحٌ : دور شدن .

مَسْحٌ بِالسَّيْفِ مَسْحًا : برید از آن .

جَامُورٌ : پیه خرما بن . جُمَارٌ : میانه
درخت خرما و آن را شحم النحل
خوانند (صر) . تَجْمِيرٌ : بریدن
جَمَّارٌ و انداختن جَمَّارٌ (صر) .

جَوْتُ : کلان شدن اعلاى شکم و فرو-
هسته گردیدن اسفل آن . بزرگی
شکم از بالا یا سستی آن از پائین را
می گویند (تر) .

جَاهٌ : بزرگی و منزلت .

ح

حَبِجْرٌ : شوات نر . نَسْرٌ جباری (تر) .

مِحْرَنٌ : کمان نَدَّافٌ . حَرْنُ الْقَطَنِ :
نَدَّافِی کرد پنبه را .

حَرَاةٌ : ناحیه و گشادگی و میان سرای .

تَحْزُزٌّ عَنِ الشَّيْءِ : تَنْجِيٌّ (دور شد)
(لسان العرب) .

حَسْمَةٌ حَسْمًا : برید آن را .

مَسْح: بریدن (تر).

سَحَام: سیاهی. اَسْحَم: سیاه و شب.

اَسْحَمَتِ السَّمَاءُ: ریخت باران خود

را.

تَلَحُّظ: تنگی و تنگ شدن.

فَحَجَل: ذکر کرده اند این را نُحَاة و

تفسیر به اَفْحَج کرده اند و آن کسی

است که رانهایش از یکدیگر دور

است و نزد من این است که این وهم

است و به درستی که اَفْحَج را فَنَجَل

می گویند جز آن که چون نُحَاة

ذکر کرده اند او را ایراد آن کردم

مترجم گوید که می شود که فَحَجَل

و فَنَجَل هر دو به معنی اَفْحَج باشد

چنان که صاحب قانون الادب می گوید

که الفَحَجَل آن که رانهایش از

یکدیگر دور باشد با وجود آن که

فَحَجَل به معنی مذکور نزدیکتر

حُسَام: شب دایمهُ المطر. از شبها

پیوسته اوست (تر).

حِظْلَان: تنگ گیری نفقه بر اهل و

عیال.

حُفَّالِج، حَفَّالِج: آن که پیش پایها

نزدیک نهد و پاشنهها دور. کسی که

دور است پایهای او از یکدیگر (تر).

حَفَّالِج: لنگ زن و آن که پاشنههایش

با هم بساید (صر).

است از فنجَل به واسطهٔ آن که
 فحجَل همان فحج است که لام زیاد
 شده و لام و میم زاید در آخر کلمات
 عرب بسیار است (تر). أَفَحَجَّجَ :
 آن که پیش پاشنه‌ها نزدیک گذارد
 و پاشنه‌ها دور در رفتار. فَنَجَلَّ ،
 أَفَجَلَّ : آن که میان هر دو پایش
 دوری باشد .

وَحَشَّ : جانور دشتی ، و حَشَّی یکی [از
 آن] .

قَاحَ البیتِ : روفت خانه را . تقویح :
 خانه روفتن .

لَا حَهَ السَّفَرِ وَالْعَطَشِ : بر گردانید
 گونهٔ او را سفر یا تشنگی . تَلْوِیْحَ :
 سوختن آفتاب رنگ روی را و سپید
 موی نمودن پیری کسی را و گونه
 بر گردانیدن سفر و تشنگی مردم را .
 مُلْتَاَحَ : بر گردیده و متغیر شده .

حُوشٌ : چهار پایان وحشی . حُوشِی :
 مرد ناآمین گار و رمنده از شتران و
 غیر آن .

حَوَّقٌ : روفتن خانه . حَوَاقَةُ : آنچه به
 جاروب روفته بیرون کنند .

حَالٌ لَوْنُهُ : بر گشت گونهٔ روی وی و
 سیاه گردید . حَالٌ إِلَى مَكَانٍ آخِرٍ :
 به جای دیگر گشت . حَالَتْ
 الْقَوْسُ . بر گشت از حالت اول و
 کز گردید . أَحَالَ الشَّيْءُ : سال

گشت گردید و نیز به حال دیگر یا
به جایی دیگر گشت (حَالٌ حَيُولًا:
متغیّر گردید و دیگر گون شد).

حَوَاءٌ، حَوَاةٌ: آواز.

وَحَى، وَحَاةٌ: آواز از مردم و جزآن
که دراز و خفی باشد.

خ

خَبْرٌ، خَبْرٌ: توشه دان بزرگ. خُبْرَةٌ:
طعام که مسافر همراه گیرد و کاسه
نان و گوشت میان چهار کس یا پنج
کس.

خَتَا خَتَوًا: شکسته شد از اندوه یا بیم
یا مرض و فروتنی کرد. خَتَا الثَّوْبُ:
تافت ریشة و پرزۀ جامه را.

(تر).

خَائِيَةٌ: عقاب که بر صید فرود آید.
خُدْخُدٌ: گرمی است. دابّه‌ای است
کوچک (تر).

دَخْدَاخٌ: دابّه‌ای است کوچک (تر).
دَخْدَاخٌ: دابّه‌ای است کوچک
جانور کی است (تر).

وَحْشٍ: هیچکاره و ردی از هر چیزی
و مردم فرومایه کمینه بی اعتبار. بد
از هر چیز و فرومایه از مردم و
افتاده‌های ایشان (تر). و شَخ:
هیچکاره وسست. بد ناتوان (تر).

فُئَاخِر: بزرگ بینی («المزهر» از
«جمهره» آورده است). بزرگ چشمه
و آن که از باد پیر کرده‌اند سوراخ
بینی را.

وَتَّخَّة: [چیزی اندک] يُقَالُ مَا اغْنَى عَنِّي
وَتَّخَّةَ أَي شَيْئاً. (وَتَّخَّة: چیزی
اندک يُقَالُ مَا اغْنَى عَنِّي وَتَّخَّةَ
أَي شَيْئاً. وَتَّخَّ عَطَاءَهُ: کم کرد
دهش را. وَتَّخَّ الشَّيْءُ: کم گردید.
ايتاح: کم کردن دهش را و کم مال
گردیدن. مَا اغْنَى عَنِّي وَدَحَّة:

حَشْو: خرمای بد به کار نآینده. حَشْتِ
التَّخْلَة: آورد درخت خرما خشورا
یعنی میوه بد را. (حَشْو: شتران
ریزه و مردم خرد و فرومایه و زیادتی
در سخن و سخن زیاده. فُلَانٌ مِنْ
حَشْوَةِ بَنِي فُلَانٍ: یعنی از اراذل
ایشان است).

رَجُلٌ خُنَافِرٌ: مرد بزرگ بینی
(«المزهر» از «جمهره» آورده
است).

خَاتَ الرَّجُلِ مَالَهُ: کم و اندک گردانید
مال را. خَوْتُ: کم و اندک کردن
خواربار را.

ای وتحة یعنی به چیزی فایده نداد
از من).

رِخْو: نرم و سست از هر چیزی. رِخَاء:
سستی و نرمی و سست و نرم شدن.

تَوَخِش: کم کردن دهش را. اَوْخَشَ
لَهُ بِعَطِيَّةٍ: کم کرد دهش او را.

وَخَفَةَ: خریطه ماندی است از چرم.
کیسه‌ای است از چرم (تر).

خَوَّار: ضعیف و سست و نرم از مردم
و هر چیزی. خَائِر: ضعیف.

تَخْوِيش: کم و اندک کردن.

خَافَةَ: خریطه‌ای که در آن عسل نهند
و سفره برداشته سرها که به خریطه
ماند و در آن عسل چینند. جبّه‌ای
است از چرم که می‌پوشد او را انگبین
بر آورنده یا کیسه‌ای است از پوست
که ریخته می‌شود در او انگبین یا
این که سفره‌ای است مثل کیسه بر
آمده شده سر او از برای عسل (تر).

۵

مِرْبَد: جای خشک کردن خرما.

رِدَّة: برگشتگی از دین و جز آن.

رَدَّه: باز گردانید آن را. تَرَدِيد:

بسیار گردانیدن. رَادَّه الشَّيْء:

دَرَب: جای خشک کردن خرما.

دَرَّ السَّهْمُ: بر ناخن گردید تیر.

دَرَّ السَّهْمُ: بر ناخن گردانید تیر

را. اَدْرَتِ المَرَاةُ المَغْزَلُ: بسیار

بر گردانید آن را بر آن . مَرْدُودَة :

استره زیرا که به سوی دستۀ خود

باز گردانیده می‌شود .

أَمْرَد : ساده زنج . غُصْنُ أَمْرَد : شاخ

بی بر گک . مَرْدَاء : دختر تابان

رخسار و زن که بر زانو و فرجش

موی نباشد و درخت بی بر گک .

تَمْرِيْد : هموار و لغزان و درخشان

ساختن بنا را .

دَعَس : آ گندن خنور .

مَسْدَع : هادی و راهنما .

دَقَسُ الْبِئْر : پُر کرده چاه را .

طَرِيْقٌ مَعْبُد : راه کوفته و پاسپرده .

عَسَد : سیر کرد و رفت . عَدَس : سخت

پا سپر کردن و سپردن . سخت سپردن

و پایمال کردن زمین (تر) . عَدَسُ فِی

الارض : رفت در زمین .

سخت بر گردانید دوك را كَانَهُ

واقف من دورانه .

أَدْرَم : برابر و هموار . دَرِمَ السَّاقُ دَرَمًا :

هموار شد . دِرْعٌ دَرِمَةٌ و مَدْرَمَةٌ :

زره تابان و نرم و فراخ . دَرَم

أَظْفَارُهُ : برابر و هموار گردید

[ناخنهای او] بعد بریدن .

دَسَع : پُر کردن .

مِدَسَع : هادی و راهنما .

دَسَق : پرشدن حوض به حدی که آب از

کنارهایش بریزد . أَدَسَقَهُ : پُر کرد

آن را .

دَعْبُوب : راه واضح و کوفته .

عَدَس : سخت سپردن . سخت پایمال

کردن (تر) . طَرِيْقٌ دَعَسٌ : راه

بسیار نشان و سپرده .

عَسَدٌ جَارِيَةٌ : گائید آن را .

استیداف : دراز گردیدن گیاه .

دَعَسٌ : نیزه در زدن به جائی و قد یکنی

به عَن الْجَمَاعِ . مَدَعَسٌ : جماع .

طَائِرٌ أَدْفِيٌّ : درازبال . نَاقَةٌ دَفْوَاءٌ :

دراز گردن . أَدْفَى الطَّبِي : درازشد

شاخ وی تا آن که نزدیک سرین وی

رسید .

إِفَادَةٌ : هَلَكَ کردن کسی را و میرانیدن .

دَفَوْتُ الْجَرِيحَ ، أَدَفَيْتُ الْجَرِيحَ :

خسته را کشتم .

دَاقَ الْفَصِيلَ مِنَ اللَّيْنِ عَنِ امَّةٍ : نا گوارد

دَقِيَ الْفَصِيلَ دَقِيٌّ : چندان خورد شیر

شد از شیر تا آن که برگشت از

را که نا گوارد کردش، دَقْوَانٌ وَ دَقْوَى

مادر . اِنْدَاقَ بَطْنِهِ : دمیده گردید

نعت مؤنث است از آن .

شکم وی . وَ دَقَّ بَطْنَهُ : فراخ شد

شکم او یا روان گردید .

دَوَّلَةٌ : سختی و بلا . دَاهِيَةٌ : سختی (تر) .

دَلَوٌ : سختی و بلا . سختی و داهیه (تر) .

اِسْتَدَامَ غَرِيمَهُ : نرمی و ملایمت کرد

اِسْتَدَمَاءٌ : به نرمی خواستن حقّ خود را

با غریم خود و به نرمی خواست حقّ

از غریم .

خود را از وی .

مُدِّمٌ : آن که از بینی وی خون آید .

دَمِيٌّ : خون آلوده گردید . اَدْمِيْتُهُ :

خون آلوده گردانیدم او را .

دَار دَوْرًا وَ دَوْرَانًا : گردید .

رَادَتِ الْمَرْأَةُ رَوْدَانًا : طواف کرد

همسایگان را . قَدْرَادَتِ رَوْدَانًا :

به تحقیق درخانه همسایگان گردید

زن (تر) . رَايِدُ : چوب آسیا که آن را

گرفته می گردانند (تر) .

فَوْدُ : آمیختن .

اَيِدَاهُ : بانگ بر زدن بر شتر . اَوْدَهُ

بِالِابِلِ : فریاد کرد به شترها (تر) .

رَدَّهَهُ بِحَجَرٍ : سنگ انداخت او را .

هُدُورٌ : افتادن .

هُدْبِلٌ : گران (تر) . گران سنگ .

هَادِيٌّ : شیر پیمشه .

دَوْفٌ : آمیختن .

دَوِيَهُ : شتر را در نوبت چهارروزه خواندن

به آب . خواندن ربع است و آن بچه

شتری است که در اول نتاج و زائیده

شدن شتر زائیده شده (تر) .

تَدْوِيَهُ : شتر را به سوی بچه خواندن

به لفظ دَاهِ دَاهِ یا به لفظ دَهْ دَهْ .

دَهْرَهُمْ أَمْرٌ : فرود آمد بر آنها مکروهی .

نازل شد به اینها مکروهی (تر) .

دَهْلَبٌ : گران (تر) .

دَاهِيٌّ : شیر درنده .

هَيْدٌ ، تَهْيِيدٌ : رنج رسانیدن . هَادَهُ
 الشَّيْءُ : در خوف انداخت او را آن
 چیز و در رنج انداخت .

رَأَى : دید ، لغتی است در رأی (تر) .

رَوَّسَبٌ : بلا .

سَرَبٌ : بر يك جهت رفت و رفت .

وَتَيْرَةٌ : سستی در کار و سستی در عقل .

سَسْتَى : در کار و سستی کردن (تر) .

مَرْدَى : چوبی که بدان کشتی رانند .

مَرْدٌ : سخت راندن و به مردی راندن

کشتی را .

تَفَرَّقُوا شَدْرَ مَدْرٍ : از اتباع است یعنی

رفتند و پیریشان شدند . تمذیر : پراکنده

دَهَاهُ دَهِيًّا : عادت و بلا رسانید به وی .

دَهَاهُ : آفت رسانید به وی .

ر

رُؤْيَةٌ : دیدن به چشم . رَأَيْتَهُ : رویا .

روی دیدم او را .

رَبَسٌ ، رَبَيْسٌ : سختی و بلا .

أَرَبَسٌ : رفت در زمین .

رَتَاهُ : سست و فروهشته گردانید آن را .

رَتَا فِي ذِرْعِهِ : سست بازو گردید .

أَرَدَمٌ : کشتی بان ماهر .

رَذَمٌ : پیریشان و متفرق يقال رَذَمًا مِنْ

النَّاسِ أَي مَتَفَرِّقِينَ .

نمودن . تَمَدَّر: شوریدن دل و پراگنده

شدن .

سَرِيس: مرد زيرك و هوشيار .

رِفَاس: رسن که بدان سر دست شتر را

به بازو بندند . رفس البعير: به

رسن رفاست بست شتر را . بست دست

شتر را به زانوی (تر) .

شِوَاءُ شَرَشَر: بریان خون یاروغن چکان .

چیز بریان کرده شده که می چکد

چربش از آن (تر) .

رَفَش: نیک خوردن و نوشیدن در فراخی

و نعمت . نیکو خوردن و آشامیدن

در ناز و نعمت (تر) .

رَسِيس: مرد زيرك خردمند .

رَسَفَ: رفت رفتار پابند بر پای . رفت رفتن

بند بر پای (تر) . ارساف الابل:

راندن با قید شتران را . راندن شتر

است بند بر پا (تر) .

رَشَّ، تَرَشَّاش: چکیدن آب و خون

و اشک . رَشَّاش: چکیده های خون

و اشک و آب و جزآن .

رَشِيف: خوردن آب به هر دو لب .

رَشَفَ المَاء: مکید آب را . رَشَفَ

الاناء: تمام آب را نوشید و خالی

گذاشت آورد را . جهد کرد در

آشامیدن آنچه در ظرف بود تا آن که

در او چیزی وانگذاشت (تر) .

رَشُوف: شتر ماده ای که می خورد

چیزی را به لب.

رَعْرَعَة: جنبیدن آب صافی بر روی زمین.

عَرَّعَه: جنبانید او را.

رَعْرَعُ الْفَارِسِ دَابَّةٌ: سوار شد بر

ستور نخست در ریاضت آمده تا رام

گرداند او را و ریاضت دهد.

تَرَعَّرَ السِّنُّ: جنبید و حرکت

یافت دندان.

رَعْمَلِي: لَعْمَرِي («المزهر في علوم

اللغة» از «جمهره» آورده است).

رُغْلَةٌ: غلاف سر نره.

عَيْشٌ أَرْغَلٌ: زیست فراخ و كذلك من

الزَّمان. فراخ و نرم و نازک از زندگی

و روزگار (تر).

رُغْوَةٌ اللَّبَنِ: كَفْكَ و سر شیر. رُغَاوَةٌ

اللبن: كَفْكَ شیر و سر آن.

رَغْوَةٌ: سنگ بزرگ.

رَغَا الْبَعِيرُ رُغَاءً: بانگ کرد شتر.

عَمَّرَ: زنده گانی، دین، گفته شده است از

آن است لَعْمَرِي که قسم است.

غُرْلَةٌ: غلاف سر نره.

أَرْغَلٌ: سال ارزان و زنده گانی فراخ.

عَيْشٌ أَرْغَلٌ: زیست فراخ و كذلك من

الزَّمان. فراخ و نرم و نازک از زندگی

و روزگار (تر).

رُغْوَةٌ اللَّبَنِ: كَفْكَ شیر و سر آن.

رَغْوَةٌ: سنگ بزرگ یا سر شیر.

رَغَا الْبَعِيرُ رُغَاءً: بانگ کرد شتر.

نَاقَةٌ رَغْوٌ : شتر ماده بسیار بانگ

و فریاد .

نَفَرٌ الطَّبِيُّ : رمید و برجست . نَفَرْتَهُ :

رمانیدم او را .

أَرْفَانٌ : رمید و باز آرمید . رمید پس

آرام گرفت (تر) .

شَرَفَتِ الْأُذُنُ شَرَفًا : بلند شد گوش .

رَفِشٌ رَفْشًا : کلان شد گوش وی و

اذن شرافیه : گوش بزرگ . اذن

بزرگ گردید . رَجُلٌ أَرَفَشُ

شُفَارِيَّةٌ : گوش بزرگ .

الْأُذُنِينَ : مرد کلان گوش .

فَرَفَرَتِ الْفَرَسُ : به کام لگام دندان زد

رَفَرَفَ الطَّائِرُ جِنَاحِيهِ : بال گسترده

و سر جنبانید . زد به دهنه لجام

و جنبانید مرغ به وقتی که خواهد تا

دندانهای اسب را و جنبانید سر آن

فرود آید . رَفْرَقَةٌ : صدا کردن و

را (تر) . فَرَفَرَتِ الشَّيْءُ : جنبانید آن

جنبانیدن شتر مرغ نر است بالهای

را و افشانند آن را (تر) . (هَرَهْرَةٌ :

خود راپیرامون چیزی که می خواهد

جنبانیدن چیزی ، لغتی است در

فرود آمدن بر او را (تر) .

فَرَفَرَةٌ) .

وَفَرَاءٌ : گوش بزرگ .

أَرْفَى : بزرگ گوش با فروهستگی .

بزرگ گوش است در سست بودن و

در زن رفواء بر وزن حمراء است

(تر).

رَفَا فِلَانًا: تسکین و آرام داد او را از ترس.

آرمیده کرد فلان را از ترسی که داشت (تر).

رَقُو: ریگک توده گرد اندک کلان از

وعص، رَقُوَة مانند آن است. رَقُو،

رَقُوَة: توده از ریگک (تر).

رَكُو: گناه نهادن بر کسی. گناه بر

کسی نهادن يقال رَكوت علی

فلان الذنب (صر). آرکی' علیه

الذنب: نهاد بر او گناه (تر).

رَمَعٌ، رَمَعَان: شتافتن.

رَمَم: آواز و سرائیدن. قوس تر نموت:

کمان که بانگ کند در کشیدن.

تَرَّم: آواز نیکو و سرائیدن و

بر گردانیدن آواز و بانگ کردن

رَوَف: آرمیدن و مهربانی کردن.

رَوَف: سکون و آرام (تر).

قَارَة: کوهک خرد جدا از کوهها و پشته.

کوهک خرد جدا شده از کوهها یا

سنگ بزرگ یا زمینی که در آن

سنگریزه‌های سیاه باشد (تر).

تَوْرِيك: گناه بر دیگری نهادن يقال

وَرَأَ فلان ذنبه علی غیره.

تَمَرَّع: شتافتن.

مَرِن: بانگ. بانگ و فریاد (تر).

کمان در کشیدن و جز آن یقال
 تَرَنَّمُ الْحِمَامُ یعنی بانگ کرده
 [کبوتر] وكذلك الجندب و
 القوس و کُلُّ ما استلذَّ صوته
 و نیکو کردن آواز در تلاوة قرآن .
 رَادِيْتَهُ عَلَى الْأَمْرِ : رَاوَدْتُهُ ،
 کانه مقلوب (لسان العرب) .
 رَادَاهُ : طلب کرده او را .

راز الرَّجُلِ ضِيعَتَهُ : بر پای داشت آن را
 و اصلاح وی کرد . ایستاد آن مرد بر
 پرستاری خاصه خود و پیراستن او
 (تر) .
 تَزْوِيرٌ : آراستن و برپای داشتن چیزی
 را و راست و نیکو کردن آن .
 زَوَّرَ الشَّيْءَ : تحسین کرد آن را و
 اصلاح کرد آن را (تر) .

رَوْعٌ : ترس و بیم و ترسیدن و ترسانیدن .
 رِعَّةٌ : پرهیز گاری ، رِيعَةٌ ، مقلوباً ،
 مانند آن است .

رَهْبَةٌ : ترسیدن . ارهبة : ترسانید او
 مهرب : ترسان .

را.

تَرَهْرَه السَّرَاب: پی‌هم‌درخشیدسراب.

هَرَهْرَه: جنبانیدن چیزی را (عَرَّعَه:

(تَرَّعَّعَ السِّنُّ: جنبید و حرکت

جنبانید او را).

یافت دندان. رَعْرَعَة: جنبیدن آب

صافی بر روی زمین).

هَوْر: گله گوسپندان بدان جهت که از

رَهو: جماعت مردم.

کثرت بعض بر بعض می افتد.

فَرَس مَرهَاء: اسب شتابرو.

رِيحٌ وَرَهَاء: باد تند و شتاب وزنده و

نیز وَرَهَاء نام اسبی است.

ز

زَقَتِ القَوْسُ: بانگ کرده کمان (زَقِيَّة:

زاف الحمام: دم در زمین کشید کبوتر

بانگ و فریاد. زَأَقِي: فریاد و

نزديك ماده و بانگ کرد.

بانگ کننده و خروس. زُقاء: بانگ

و فریاد یا بانگ بوم. زَقِي: بانگ

کرد).

زَقَزَقَة: بر جهانیدن مادر کودک را.

قَز: برجستن.

رقصانیدن کودك (تر).

زَكَّ: تنگاتنگ رفت یا جهت سستی و ناتوانی کوتاه گام رفت. گذشت و نزدیک می گذارد گام را از سستی (تر). مَشَى زَكِيك: رفتار تنگاتنگ.

ماءُ زَنْنٍ و میاهُ زَنْنٍ: آب کم و تنگ و چاه که در وی آب هست یا نامعلوم نباشد. زُنَانِي: آب بینی مانندی که از بینی شتر برآید.

زَاعَةٌ: گروه سرهنگان و آن که اول از لشکر برای پیکار دشمن آماده شود.

زَاعَ البَعِيرَ زَوْعًا: جنبانید مهار شتر را تا تیز رود. زَاعَ الفرس: جنبانید عنان اسب را تا شتاب رود.

كَزَّ الشَّيْءُ: تنگ کرد او را. كَزَّ خُطَاهُ: با هم نزدیک نهاد گام را. رَجُلٌ كَزَّ اليَدَيْنِ: مرد زفت و بخیل. كَزَزَ: زفتی.

نَزَّ، نَزَّ، نَزَّ: زهاب. نَزَّتْ الارضُ: زهابناك شد زمین یا چشمه ها گردید.

وَاِزَعُ: سرهنگ و سالار لشکر و مهمتم امورات.

وَزَّوَعُ: ورغلانیدگی و ورغلانیدن.

اِيزَاعُ: بر آغالانیدن به چیزی.

وَزَعَهُ بالشَّيْءِ: بر آغالید و برانگیخت

او را به آن چیز.

زَوَى الشَّىءُ : فراهم آورد آن را .

مَزْهَرٌ : چوبی که بدان می‌زنندومی‌نوازند.

وَزَى : فراهم آمد .

هَزَزَ : سخت درخستن و زدن . هَزَزَهُ

بِالْعَصَا : سخت زد بر پهلو و پشت

وی یا سخت درخست . هَزَزَ بِهِ -

الارض : بر زمین زد او را .

قَهْمَزِيَّةٌ : زن بسیارپست بالا . زن کوتاه

(تر) . قَهْمَزَةٌ : پست قامت از مرد

و زن و ناقه بزرگ جثه گران رفتار .

مرد و زن کوتاه و شتر ماده بزرگ

درنگ کننده (تر) .

وَهَزَّ : به همه دست زدن .

وَهَزَّ : دور کردن و راندن .

وَهَاذِهِ : رفتار زن شرمگین . اَوْهَزَّ :

نیکو رفتار . وَهَزَّ : سپردن زیر پای

و دور کردن و راندن (وَهَسَّ :

سختی رفتار و رفتار سخت) . هَزَا

هَزَوًّا : سیر نمود و رفت .

زَهَمَقٌ : پست بالا گرداندام . کوتاه فراهم

آمده (تر) .

زَهَاهُ بِالْعَصَا : زد او را به چوبدستی .

زَهَوْتُهُا أَنَا : راندم آنها را .

زَهَيْتِ الْاِبِلَ : رفتند شتران بعد ورد يك

شباروز یا دو شباروز . زَهَيْتِ النَّاَقَةَ :

در طلب گیاه رفت بعد خوردن آب .

س

مَسْلُوت: آنچه از وی گوشت را بر گرفته باشند.

اِفْرَاس: غفلت کردن شبان تا گرگ گوسپند از رُمه وی ببرد. اَفْرَس الرَّاعِي: بی خبر شد شبان پس گرفت گرگ گوسفندی از گوسفندهای او را (تر).

طَيْسَل: غبار. گَرْد (تر).

سَاعَة: پاره‌ای از روز و شب و وقت که در وی باشی.

سَاعَ الْمَاءِ وَالشَّرَابِ سَيْعاً: رفت آب و شراب به هر سوی. روان شدن آب و آشامیدنی و جنبید بر روی زمین

مَسْتُول: آنچه که گوشت از وی گرفته باشند. به معنی مسلوت است (تر).

سَرَف: ماندن چیزی را به غفلت و فراموش نمودن و خطا کردن و خیرگی عقل. بی خبر کردن و غلط کردن (تر). سَرَفَه: بیخبر کرده او را و نادان شد او را (تر). رَجُلٌ سَرِفٌ الْقَوَاد: مردی که دل او خطاکننده و بیخبر است.

سَاطِل: گسردبالارفته، طاسیل مانند آن است. از غبار بلند شده از او است،

مثل طاسیل (تر).

سَعُو: يك ساعت یا ساعت از شب.

سَعَى سَعِيّاً: رفت و شتاب نمود و دوید. (تَعَى: دوید).

(تر). (تَاعَ الطَّرِيقِ: طی کرد

راه را. تَاعَ إِلَيْهِ: شتافت به سوی

وی و رفت).

فِرَاسَةٌ: دانائی به نشان و نظر.

فَسَيْطُ: پشیزه سر خرما و دمیچه خرما

و چیده ناخن.

رَجُلٌ فَسَيْطُ النَّفْسِ: طیبها، کسفیطها

(لسان العرب).

سَهْفٌ: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سَفْرٌ: نشان.

سَفَيْطُ: فرومایه و حقیر و غوره خرما

سبز از درخت افتاده. نا کس و هر کس

که قدر و اندازه از برای او نیست

و افتاده از غوره خرما سبز (تر).

هر چیزی که قدری ندارد آن سَفَيْطُ

و فَسَيْطُ خوانده می شود (المزهر

فی علوم اللغه و انواعها از گفته ابن

الاعرابی).

سَفَيْطُ: جوانمرد و خوش و پاکیزه نفس.

خوش نفس جوانمرد (تر). هُوَ سَفَيْطُ

النَّفْسِ: آبی سَخِيْبًا طَيِّبًا (لسان-

العرب).

سَهْفَةُ الشَّرَابِ: بسیار خورد شراب را

رَجُلٌ مَسْهُوفٌ : آن که بسیار آب
خورد و سیر نشود. طَعَامٌ مَسْهُفَةٌ :
طعام که تشنگی آرد و آب بسیار
خوراند .

سَاهِفٌ : هلاک شوند .
اِسْتَهَفَهُ : سبک داشت آن را . اِسْتَهَفَ :
سبک گردانید (تر) .

سَافَتٌ يَدُهُ : شکافته شد دست او و ریشه
گرفت گردا گرد ناخن .

اَقْعَسَ : اسب که پشت او پست و پس او
بلند باشد .

هُوَ يَتَسَكَّعُ وَ يَتَسَكَّعُ فِي طُمْتِهِ :
تَحْيِيرٌ (« المزهر » از « امالی ثعلب ») .

سَمَلِجٌ : پیکان دراز باریک . رَجُلٌ سَمَلِجٌ

و سیر نشد . اِسْفَاهُ : بسیار خوراندن
شراب را و سیر نکردن . طَعَامٌ
مُسْفِهٌ : طعام که بسیار آب خوراند .

سَفَّهَ نَفْسَهُ : هلاک و تباه گردانید وی را .
سَفَّهَ : سبکی عقل یا بیخردی . (اَسْفَى
فَلَانًا : واداشت فلان را به سبکی و
طیش کردن (تر) . اِسْفَاءٌ : سبک
و بیخرد گردیدن) .

سَفَيْتَ يَدَهُ : شکافت دست او .

اَسَّقَعُ : هر اسب .

تَسَكَّعٌ : سرگشته گردیدن و بسیار
مدت بودن در کار باطل و تمادی
نمودن در آن .

سَمَلِجٌ : شلغم و دراز از اسب و مردم و

پیکان یا عام است .

سِلْعَام: فراخ حلق کلان شکم و دراز

بینی و گرگ باریک دراز .

ابو سِلْعَامَة: کنیت گرگ است .

سَلْسَل، سَلْسَال: آب شیرین و روشن

و سرد و خوش که به گلو روان فرو

شود و می نرم و روان فرو شونده به

گلو . مَاءٌ سَلْسَل: آب شیرین و

خوش و سرد .

سَلْسَل (نگاه کنید به ستون روبرو به

« سَلْسَل »).

اِسْتَلَام: بسودن سنگ را به دست یا به

لب يُقَالُ اِسْتَلَمَ الحِجْر .

اِسْمُ الشَّيْءِ، اِسْمُ الشَّيْءِ: علامت و نشان

چیزی و سِمَمُ الشَّيْءِ و سِمَاهُ، مثلثین،

الدَّكْر: مرد دراز و گرد نره .

مَسْمَعَل: شتر دراز . سَمَلَع: گرگ

و گویند مر خبیث و بد را . عَمَلَس:

گرگ پلید .

مَاءٌ لَسَلَس و لَسَلَس و لَسَالِس:

مانند سَلْسَل است (لسان العرب و

المزهر).

لَسَلَس: به پسر سبکروح شادمان

لَسَلَس و سَلْسَل می گویند (لسان -

العرب).

لَمَسَهُ لَمَسًا: بسود به دست آن را .

مَلَسَ: جای بسودن . مَلَامَسَة:

یکدیگر را به دست بسودن .

سَوْمَة، سِمْمَة، سِمْمَة، سِمْمَاء: نشان

و علامت . مَسُوم: نشان گذارنده .

مَسَوِّمَةٌ: اسب با نشان و علامت .

سَوِّمَ الْقَرَسَ: نشان و علامت

گذاشت بر اسب . وَسَمَّ: نشان و

داغ . وَسَامَ: نشان و داغ ستوران

و جز آن . وَسَمَّهُ: نشان کرد و داغ

نمود . اِتَّسَامَ: داغ و نشان پذیرفتن

و خویشتن را به چیزی داغ کردن .

عَسَنَ: درازی . نُسُوعَ: درازی .

فَسَاءَ: گند . فَسُوًّا: بسیار گوز و گند .

فَسَا: تیزداد بی بانگ و گند کرد .

وَسَّقَ: راندن .

قَسَا قَلْبُهُ: سخت شد و درشت گردید .

عَامَ قَسِيًّا: سال سخت بسیار سرما

مانند آن است و اسماء و اسماءات

جمع آن و سموی منسوب به آن

است . اِسْمَاءُ، تسمیه: نام نهادن .

اَسْنَعُ: دراز بالا و بلند . مرد دراز و بلند

مرتبه (تر) .

رَكِيَّةٌ مَسَوِّفَةٌ: چاهی که قریب است

که آب دهد یا چاهی که آبش

ناگوارد و ناخوش و بدبو باشد .

مُسْتَاَفٌ: جای بوئیدن و بینی .

سَوِّفٌ: بوی کردن چیزی را .

سَاقَ الْمَاشِيَةِ سَوِّقًا: راند چاروا را .

سَاقٌ: سختی .

یا گرما یا خشکسالی و جز آن .

حَجَرٌ قَاسٍ : سنگ سخت .

سَهْوَقٌ : دروغگوی و پر و سیراب ساق

از هر چیزی سَهْوَقٌ مانند آن

است .

قَهْوَسٌ : دراز و تکه ریگستانی دراز و

سطب شاخ و مرد دراز . درازرامی گویند

و بز نر و ریگستانی است دراز و بز

درشت شاخ و مرد دراز .

شِیْمِدَانٌ : گر گ

شَمْدٌ : کژدم .

شِقْرَاقٌ : مرغی است کوچک با خجکهای

سرخ و سبز و سیاه و سپید و در آن

لغات است شِقْرَاقٌ و شِقْرَاقٌ و

شَرَقْرَاقٌ و شِرَقْرَاقٌ و شَرَقْرَاقٌ .

شُرْفُوغٌ : قورباغه کوچک ، واژه یمنی

سَهْوَقٌ : مثل سَهْوَقٌ است .

سَهْوَقٌ : مرد دراز ساق . سَهْوَقٌ : مرد

دراز گام .

ش

شِیْمِدَانٌ : گر گ

شَذَامٌ : نیش کژدم و زنبور .

شِرْشِقٌ : شقراق و آن مرغی است کوچک

خجک دار .

شُرْعُوفٌ : غوک ریزه .

است (لسان العرب) . (در منتهی -

الارب و ترجمان اللغه «شر نوغ»

به این معنی یاد شده است) .

شَفَر: اطلاع یافت بر آن کار و آگاه شد.

شَوْر: انگبین گرفته شده.

شَيْط: پاره‌ای از نیزه و جز آن شکسته

جدا شدن يُقال شَاظَتْ فِي يَدِي

من قَنَاتِكَ شَظِيَّةً اى انكسرت.

شَنْعَب، شَنْعُوب: شاخ دراز و باریک.

وَشَعْبَ بَسُولَه: انداخت گمیز را .

ایشاغ: گمیز انداختن و دارو در

دهان ریختن . و شوغ: داروئى

که در دهان ریزند (ایشاغ:

پاره پاره گمیز انداختن نافه و آن

اِشْرَاف: اطلاع یافتن بر چیزی .

مُشَارَفَة: مطلع شدن بر چیزی .

شَرُو: شهد .

شَظِيَّة: پاره‌ای از عصا و پاره‌ای از هر

چیز . تَشْطَى العُودُ: بر جست

پاره‌ای از او و نیز تَشْطَى توبرتو

از هم برخاستن نی و مانند آن چون

بشکند .

شَنْعَب، شَنْعُوب: شاخ تازه و تر .

اِشْغَاء: قطره قطره چکانیدن بول را .

تَشْغِيَة: قطره قطره چکانیدن گمیز

را .

حوامل را باشد. وَزُغ: پاره پاره
گمیز انداختن ناقه و آن به وقت
آبستنی باشد).

فَرِيش: دختر وطی کرده. افتراش:
وطی کردن.

فَشْفَشَ ببوله: پاشید گمیز را. تراوش
کرد در بول (تر).

فَشْفَشَ: سست گردید عقل او.

كُدَش: به عطا و خیر کسی رسیدن.
عطا یافتن از کسی (صر).

وَشَوَّاش: شتر مرغ سبک تیزرو. نَاقَةٌ

وَشَوَّاشَةٌ: ناقه سبک و چست.

وَشَّع: شکوفه تره و درخت بان.

شَفَّرَ الْمَرْأَةَ: گانید زن را بر کناره فرج
وی.

شَفَّشَفَةً: شاشیدن بول و پراگندن دوا
بر جراحت. تراویدن بول و مثل او
است و پاشیدن دارو بر ریش و جراحت
(تر).

مَشْفَشَفَ: مرد سبک عقل بد خوی.

شَكَّد: بخشیدن و دادن. شَكَّدَ:
بخشیدن. بخشش (تر). عَطَا
(صر).

شَوْشَاةٌ: شتر ماده سبک رو و شتاب.

شوع: درخت بان یا بار آن یا گیاهی

است که در کوه و در زمین نرم روید.

أَشْفَى عَلَيْهِ إِشْفَاءً : اطلاع یافت بر آن .

أَشْفَى الرَّجُلَ عَلَى الْأَمْرِ وَاشْفَى :

أَشْرَفَ عَلَيْهِ (المزهرة) .

إِشْأَقُ : در آویختن به چیزی . أَوْشَقُ :

بسته شد در چیزی (تر) .

لَشَأَ لَشَوًّا : ذلیل و خوار گردید بعد

شوکت و رفعت .

شَهْوَانُ : مرد خواهان و آرزومند .

شَهِيهٌ : دوست داشت و خواست آن

را و آرزومند وی گردید . رَجُلٌ

أَشْفَى عَلَيْهِ إِشْفَاءً : مشرف شد بر آن .

شَاقُّ الطُّنْبِ إِلَى الْوَتْدِ : بست طناب

را به میخ و استوار کرد و آویخت .

شَاقُّ الْقَرْبَةِ : بر پای کرد مشک را

به دیوار . به پای کرد خیک را پشت

به دیوار (تر) .

شَالَتْ الْقَوْمُ شَوْلًا : رفتند و خالی

شد جای ایشان یا پراگنده و مختلف

شد سخن ایشان یا رفت عزت و غلبه

ایشان . سبک شد منازل آن گروه از

ایشان یا این که پراگنده شد سخن

ایشان یا رفت ارجمندی و بزرگی

ایشان (تر) .

شَاهَتَ نَفْسَهُ إِلَى كَذَا : آزمند شد

دل او به سوی آن .

شَهِيّ: مرد خواهان و آزمند.

رَجُلٌ شَاهِيّ الْبَصَرِ: مرد تیز نظر،

قلب شاهانه البصر است.

أَشْهَاهُ بَعِينٌ: چشم بد رسانید او را.

مَشِيَّةٌ: رفتار و نوعی از رفتار. مَشِيٌّ:

رفت. مَأْشَوْا الْأَرْضَ مَيْشَةً:

رفتند در زمین و گذشتند. گذشتند

بر زمین گذشتنی (تر).

رَجُلٌ شَاهِيّ الْبَصَرِ: مرد تیز بینائی.

شَاهُهُ بِالْعَيْنِ: چشم بد رسانید او را.

تَشْوِيه: چشم بدرسانیدن کسی را.

شَيْمَةٌ: خو. سرشت و خوی (تر).

تَشِيمَ آبُهُ: مانند پدر شد در خوی

و طبیعت و در شکل و روش.

شَامَ فِي الشَّيْءِ: درآمد در آن چیز.

داخل شد در آن چیز (تر).

ص

صَقَّرَةٌ: بانگ کردن تو در گوش

دیگری.

صَرْقَةٌ: در هم خمانبیدن انگشتان و

بانگ آوردن از وی. صَرْقَاعَةٌ.

المفلاة: طرف فلاخن که بانگ

کند.

صَيَّرَ: بریدن.

صَرَّاهُ صَرِيًّا: برید آن را.

صَنْبَعَةٌ: ترنجیدگی و ترشروئی بخیل

صَنْبَعَةٌ: منقبض و ترنجیده شدن.

وقت سؤال يُقَالُ رَايْتَهُ يَصْنَعُ
لُؤْمًا یعنی دیدم او را که منقبض
می گردد از بخل و نا کسی .

قَبِصٌ : فراهم آمدنگاه ریگ بسیار .
قَبِصَةٌ : خاك فراهم کرده شده و
سنگریزه ها . تَقَبُّصٌ : گرد آمدن .
قَبِصَتِ الْجِرَادِ عَلَى الشَّجَرِ :
در افتاد و مجتمع گردید .

عَصَا : چوب و چوبدستی .

أَضْنَاءٌ : بسیار فرزند شدن زن و صاحب
بسیار مال گردیدن و صاحب بسیار
مواشی گردیدن قوم .

أَمْتَطَحَ الْوَادِي : بلند و بسیار گردید
آب آن . بلند شد رودخانه و بسیار
شد آب او (تر) . (مَطَّخٌ : گول و

صَعَبَ الثَّرِيدَةَ : فراهم آورد میان
اشکنه را و جدا و ممتاز کرد سر آن
را .

صَقَبَ الشَّيْءُ : فراهم آورد آن چیز
را .

صَاعٌ : چوگان .

ض

أَضْمَانَ الرَّجُلِ : صاحب بسیار همیشه
گردید .

ط

طَمَحَ بَصْرَهُ إِلَيْهِ : بلندنگریست و بلند
شد نظر او . بلند کرد نگاه چشم به
سوی او (تر) . طَمَحَتِ الْمَرْأَةُ :

بزرگ منش متکبر خود پرست .
 مَتَّح : بلند شدن روز . مَتَّخ : بلند
 بر آمدن) .

بر آمد از خانه شوی و رفت نزد اهل
 خود بی اجازت شوی و نیز نگر نیست
 سوی مردان جز شوی . اَطْمَحَ
 بصره : برداشت و بلند کرد نگاه
 را . طَمَحَ الْفَرَسُ : برداشت هر دو
 دست را (طَمَحَ : تکبر و بزرگ -
 منشی کردن . طَحْمَةُ الْوَادِي :
 بهترین جای از وادی و معظم آن .
 مَطْحُوم : پُور) .

ع

عَرَّتِ الرُّمَحُ عُرَّتًا : سخت گردید نیزه .
 سفت شد نیزه (تر) .

عَرَّ : استوار گردیدن نیزه و جز آن .

عَيْثُ : تباہ کردن و زیان و تباہی رسانیدن
 گرگ در رمه .

عَثَا فِي الْأَرْضِ : تباہ کرد و فساد

انگیخت ، عَثَى مانند آن است .

(عَثَى : مرد فرومایه تباہ کار سرکش) .

مِعْيَاصُ : هر که سختی کند بر تو در آنچه

تَعَصَّى الْأَمْرَ : دشوار و در پیچان شد

بخواهی (عَوِيصُ : بیت و سخن

کار . به معنی اعتاص است یعنی

دشوار شد کار (تر). اِعْتَصَّتْ

النَّوَاةُ: سخت گردید هسته.

دشوار معنی و کلمه غریب و بلائی

نیک سخت و جای درشت و بلند

سنگریزه ناک. عَوْصَاءُ: کلمه

غریب و دشوار و سختی و سخت و

دشوار از هر چیزی. عَوْصُ الشَّيْءِ:

سخت گشت. عَوْصُ بِالْخَصْمِ: در

پیچان کرد کار بر دشمن. عَوْصُ -

الكَلَامِ: دشوار گردید سخن و

همچنین است عَاَصُ عِيَاصاً وَعِيَصاً.

اعتَصَّ الامرُ علیه اعتیاصاً: دشوار

گردید بر وی کار و در پیچان شد).

عَلَّهْصَةَ: به دست سر بند شیشه بر آوردن

گرفتن. عَلَّهْصُ رَأْسِ الْقَارُورَةِ:

درمان کرد سر شیشه را از برای بر-

آوردن چیزی که سر شیشه را استوار

کرده است (تر). (عِلْهَاصُ: سر بند

شیشه. عَلَّهْصَةَ: به پنجه گرفتن

عَضَّهَلُ الْقَارُورَةَ: بست سر قاروره را.

بست سر شیشه را (تر).

شیشه را تا سربند آن را بر آرد .
 عَلَهَصَهَا : درمان کرد او برای
 بیرون آوردن از سر شیشه آن سر
 شیشه را « تر » .

قَوْسٌ عَطْلٌ وَ عُلْطٌ : کمان بی زه
 (« المزهر فی علوم اللّغة و انواعها »
 از « جمهرة اللّغه ») .

عَوْفٌ : مهمان و رزق .

قَعَشٌ : گرد آوردن .

مَاءٌ قُفَاعٌ : آب سخت تلخ سطر . آب
 بسیار تلخ (تر) .

قَعَقٌ : عکّه یا مرغی است دیگر دشتی

پیسسه دراز نول و دراز پای . عقق است

که آن را به فارسی کشکک و عکّه

گویند یا پرنده ای است پیسسه صحرائی

قَوْسٌ عَطْلٌ : کمان بی زه .

عَافِيٌ : خواهنده رزق از مردم و ستور
 و مرغ و جز آن و مهمان . عَافِيَةٌ :
 خواهنده رزق از طیور و سباع و جز
 آن .

عَقَشَ الْمَالَ : فراهم آورد شتران را .

مَاءٌ عُقَاقٌ : آب تلخ و شور . آب تلخ
 (تر) .

عَقَقٌ : مرغی است ابلق از نوع غراب

آوازش عین قاف است به فارسی عکّه

نامندش .

پاها و منقار درازی دارد (تر) .

تَوْرِيْع : باز داشتن و باز گردانیدن شتر

را از آب . تَوْعِيْر : از حاجت
بازداشتن .

مُوَاعِصَة : برابری و نبرد کردن در
رفتار به شب و به شب رفتن .

أَعْمَىٰ أَعْمَاءُ : خداوند شتران آفت
رسیده گردید .

وَعَّ : شغال . وَعَوَّع : شغال و خطیب
سخن آور . وَعَوَّعَة : آواز گرگ
و آواز سگ . وَعَوَاع : آواز سگ
و بانگ گرگ و شغال ماده و گروه
مردم یا قوم با بانگ و غوغا و مرد
بیهوده گوی و خروش مردم .

تَعْوِيْر : باز داشتن و بر گردانیدن .

أَعْوَر : بر گردانیده و از حاجت
بازداشته شده .

عَوَس ، عَوَّسَان : شب بر گشتن گرد
چیزی . گشتن به شب است گرد
چیزی (تر) . عَاسِ الذُّبُّ :
گشت گرگ در شب و طلب کرد
چیزی را که می خورد (تر) .

عَاهَة : آفت . آعَاهَ الْقَوْمُ : خداوندستور
و کشت آفت رسیده گردیدند ،
أَعُوهُوا مانند آن است .

عَوَّة : آواز و فریاد . عَوَّاء : سگ با
بانگ .

غ

غَيِّقَ الظَّلامَ عینه : سست کرد

تاریکی چشم او را .

ف

فَتَوَى ، فَتَوَى : فرمان فقیه و مفتی .

اِفْتَاتَ عَلَيْهِ : فرمود او را . حکم کرد بر

او (تر) .

وَفَّرَ : توانگری .

فَرَوَةَ : توانگری .

تَوَدَّفَ : سر کوه بر آمدن بز کوهی

تَوَدَّفَ : بر آمدن بالای کوه .

يُقَالُ تَوَدَّفَتِ الْاَوْعَالَ فِي الْجَبَلِ

وَفَدَّ : بالای کوه و ریگ بلند

بر آمده . ايفاد ، تَوَفَّدَ : بر آمدن

بر چیزی .

هَفَا الْفُؤَادُ : رفت دل در پی چیزی و شاد

فَهَا فُؤَادُهُ : مانند هفا است (لسان -

شد از آن (لسان العرب) .

العرب) .

ق

مَا لِفُلَانٍ قِرْعَطْبَةٌ وَقِرْطَبَةٌ : نیست

مَا عِنْدَهُ قِرْطَبَةٌ : نزد او چیزی نیست

او را نه کم و نه زیاد (المزهر) .

یا نه کم و نه افزون . نیست نزد او

نه کمی و نه زیاد یعنی نیست نزد او

چیزی (تر).

قَصَلَمَةٌ (نگاه کنید به ستون روبرو).

قَصَمْتُ الشَّيْءَ و قَصَلَمْتُهُ : کسرتنه

(المزهر).

قِصْلَامٌ : گزنده و دندان گیرنده است

که می برد هر چیز را و می شکند
او را از گشنها و مانند آنها (تر).

فَحَلَّ قِصْلَامٌ : عَضُوضٌ (گشن

گزنده) (لسان العرب) . درمنتهی-

الارب بجای این واژه «قِصْلَام»

آمده است به معنی « نیک گزنده

از شتر و جز آن که بگزد هر چیزی

را و بشکند» .

قَطَعٌ : جدائی . قَطَعَهُ : برید آن را و جدا

أَقَعَطَ الْقَوْمُ عَنْهُ : واشدند از وی و جدا

گردیدند .

کرد .

قَوْرٌ : شتران یا گله بزرگ از شتران .

قِرَّةٌ : گله گوسپندان ، گوسپندان و

شتران .

إِقْوِرَارٌ : فربه شدن .

اسْتَيْقَارٌ : فربه شدن شتران .

قَاسَ الْخَيْلَ : راست کرد و صف کشید

إِتْسَاقٌ : ترتیب دادن .

اسبان رهان را وقت تاختن .

وَقَوْقَاةٌ : آواز سگ و بانگ مرغ

تزدیک خوف .

هَقَزٌ ، هَقَزٌ : نوعی از جامه باشد پشمی

سرخ یا سپید و گاهی ابریشم در آن
آمیزند .

لَفْحَةٌ بِجَمْعِ يَدَيَّ وَلِحْفَةٌ : إِذَا

ضربت بهها («المزهر» از «جمهره

اللغه») . لَفْحَةٌ بِالسَّيْفِ : به شمشیر

زد او را . لَفْحَةٌ : مقلوب لَحْفَةٌ

است (لسان العرب) .

نَبَاتٌ لَائِثٌ : گیاه در هم پیچیده انبوه .

نَبَاتٌ لَائِثٌ مَانِدٌ كَامِلٌ وَلاِثٌ

به قلب بر وزن قَاضٍ : گیاهی که

پیچیده است بعضی از آن به بعضی

(تر) .

يَنْصُ : خارپشت مقلوب نَيْصٌ است یا

قَوْقَى : بانگ کرد .

قَهْزٌ ، قَهْزٌ : نوعی از جامه پشمی سرخ

مانند مرغزی و گاهی ابریشم را هم
در آن خلط کنند .

ل

لِحْفَةٌ بِجَمْعِ يَدَيَّ (نگاه کنید به

«لِفْحَةٌ» در ستون روبرو) .

لاِثٌ : مقلوب لائث است ، از لاِثِ

يَلْوُثُ (لسان العرب) . نَبَاتٌ لَائِثٌ :

گیاه در هم پیچیده .

ن

نَيْصٌ : خار پشت .

یکی از آن دو تصحیف است .

هَوْدٌ : توبه کردن و پشیمان شدن و بهحق

باز گشتن . هَائِدٌ : توبه کننده و به

حق باز گردنده . مهاوِدةٌ : باز -

گردیدن با هم .

أَهْوَدٌ : روز دوشنبه .

رَوْهٌ : جنبش و جنبیدن آب بر روی زمین .

رَاهٌ : جنبید بر روی زمین . (راه -

السَّرَابِ : نمود و ناپدید شد .

تَرِيَّةُ السَّرَابِ : درخشید و ناپدید

شد) .

تَهْوَرٌ : گذشتن شب یا بیشتر از آن و

بیشتر از زمستان .

تَهْوَرٌ : فرو دریدن بنا .

هَوَسٌ : کوفتن و شکستن .

و

وَدَّهَ عَنِ الْأَمْرِ : بر گردید از آن .

وَدَّهَهُ عَنِ الْأَمْرِ : بازداشت او را

از آن و بر گردانید .

أَوْهَدٌ : روز دوشنبه .

وَهْرٌ : افروختگی پرتو آفتاب بر زمین

چنان که اضطراب آن همچو بخار

نمایان گردد . افروخته شدن افتادن

آفتاب بر زمین تا آن که می بینی

از برای او جنبیدنی مثل بخار .

تَوَهَّرٌ : گذشتن بیشتر از شب و بیشتر

از زمستان .

تَوَهَّرٌ : فرو دریدن ریگ .

وَهَسٌ : کوفتن و شکستن زیر پای .

کوفتن و شکستن و پامال کردن

(تر). وَهَيْسَةَ : ملخ بریان کرده

کوفته به روغن یا چربش آمیخته .

وَهْس : سختی رفتار و رفتار سخت .

رفتن سخت و شتاب کردن در رفتن

(تر). تَوْهَس : به طرز نیکورفتن

شتر و رفتار گرانبار .

وَهْس : راز . مُوَاهَسَه : راز گفتن .

هَوَيْس : اندیشه و نهانی که در دل پنهان

دارند . اندیشه و آن چیزی که

پوشیده می‌داری تو در سینه (تر) .

مَهَاصَاة : پشت شکستن (هَصْر :

خمانیدن و شکستن و پیچیدن چیزی

تر و تازه همچو شاخ درخت و مانند

آن و شکستن آن را بی جدائی یا

عام است یا پیچیدن هر چیزی را

که باشد و راندن . هَصَّه : به پا

سپرد آن را پستر شکست و در نشانند .

هَصَم : شکست . هَشَم : شکستن

وَهْص : شکستن چیزی نرم و سست یا

میان کاواک و سرشکستن و سخت

سپردن زیر پای (وَهْس : کوفتن

و شکستن و پایمال کردن) .

نان خشك و هر چیز خشك یا میان
 کاواکرایا بخصوص شکستن استخوان
 و سر یا شکستن روی و بینی یا هر
 چیزی خشك باشد).

هائِر: بنای شکسته و ویران. رَجُلٌ
 هَيَّارٌ: مرد سست.

رَجُلٌ جَائِعٌ هَائِعٌ: گرسنه سخت
 حریص. (هَوَعٌ: بدی آرز و حرص
 و سختی آن).

هاری: بنای شکسته و مرد سست و بر
 جای مانده از سختی روزگار يُقَالُ
 رَجُلٌ هَارٌ و هَارٍ اَيْضاً و آن مقلوب
 هائِر است.

رَجُلٌ هَاعٌ: مرد آزمند. رَجُلٌ هَاعٌ
 لَاعٌ: مرد بد دل ترسنده، رَجُلٌ
 هَائِعٌ لَائِعٌ همچنين است یا نيك
 آزمند بدخوی.

جَأَاءٌ : گریخت . جَأَاءٌ : هزیمت . گریختن (تر) .

أَدَوْتُ لَهُ أَدَوًّا : فریب دادم او را و در الذئب دَأَوًّا : فریفت گرگ و چپ

مثل است الذئب يادو للغزال

یعنی گرگ می فریبدهو بره را تا

بخورد .

أَدَيْتُ لَهُ : فریب دادم او را . دَأَى لِلشَّيْءِ دَأِيًّا : فریب کرد .

أَدَى الرَّجُلَ [ايداء] : قوت گرفت ايدته ايداء : قوت و نیرو دادم او را .

مرد به سلاح و قوت داد، لازم است

و متعدی .

أَزَفَ الرَّجُلُ : شتافت مرد . أَزَفَنِي زَأَفَهُ زَأَفًا : شتابانید او را . زُوَافُ :

ایشانرا : شتابانید مرا . أَزَفِي :

سرعت .

وَصَّتِ الْأَرْضُ : در هم پیوسته روئید أَصَا النَّبْتُ : بسیار شد گیاه و به هم

گیاه . ارض واصية : زمین درهم پیوست .

و پیوسته گیاه . نبت و اص : گیاه
 باهم نزدیک و درهم .

باء الیه : برگشت به سوی او و بریده
 شد از غیر (تر) . بُؤْتُ به : برگشتم
 به او (تر) . بُؤْتُ الیه : برگشتم
 به سوی او (تر) .

توائی : فراهم آمدن .

ایاب : بازگشت . ابّ اوباً و ایاباً :
 بازگشت . اوبّ ، تـاوبّ :
 باز گردید .

تأوت الطیر : فراهم آمدند پرندگان
 از هر جا . تأوت الطیر : به معنی
 تأوت الطیر است .

ب

رَحَبٌ : فراخ . رَحْبَةُ الْمَكَانِ :
 گشاده گی جای و ساحت آن .
 رَحْبٌ : فراخ گردید . رَحْبَهُ :
 فراخ گردانید او را . حَبْرَةٌ :
 فراخی عیش .

بَاخَ النَّارِ وَالْغَضَبِ بَوْخًا : فرو -
 نشست آتش و خشم و بَاخَ الْحَرِّ

بَحْرٌ : فراخی و وسعت و مرد کریم و
 بسیار علم و اسب فراخ گام . بَحْرَهُ
 بَحْرًا : شکافت و فراخ گردانید آن
 را . استبحر : منبسط و فراخ
 گردید .

بَخَا غَضَبَهُ : فرونشست خشم او .

و الحَمَى كَذَلِكَ . خَبَيْتِ النَّارَ :

فرو مرد آتش .

تَرْيِيقُ الْكَلَامِ : آرایش سخن

هَبَّرَتِ الْإِبِلَ هَبْرًا : بسیار گوشت

گردید و فربه شد .

سَتَبٌ : نوعی از شتابروی که فوق

عَنَقِ است (عَنَقٌ : نوعی از رفتار

شتاب ستور) .

هَبَّشٌ : فراهم آوردن . تَهَبَّشٌ : گرد -

آمدن . اهتباش : فراهم آمدن .

هَبَّاشَةٌ : جماعت مردم از هر قبیله و

آنچه گرد آورده شود از مال .

جَوْدٌ : باران نیکو یا بارانی که فوق

آن باران نیست .

جَادٌ جُودًا : جوانمردی کرد . جَادٌ

فَلَانٌ فَلَانًا : غالب آمد فلان را در

بَرَّقَتِ الْمَرْأَةُ تَبْرِيْقًا : آراسته شد و

زینت گرفت .

بَرَّهٌ : پر گوشت و نازک پوست شدن .

بَسَّتْ : رفتن یا فراخ گام رفتن یا سبقت

نمودن در دویدن .

بَهَّشَ الْقَوْمَ وَ تَبَهَّشَ الْقَوْمَ : فراهم

آمدند .

ج

جدا : باران عام یا باران بسیار و بیحد .

جَدَا عَلَيْهِ : عطا کرد بر وی . جَدَاهُ

جَدَوْا : حاجت برد پیش او و عطا

سخاوت . اجاده درهماً : بخشید او
 را درم . اجاده النقد : داد او را
 نقد سره .

حَارَّ حَوْرًا وَ حَوْرًا : بازگشت و کاست
 و کم گردید .

سَحَى الطينَ عَن وَجْهِ الارض :
 خراشید گل را و رندید و به بیل
 خاک و گل را بر کند از زمین .

زَوَّح : پراکنده کردن شتران و فراهم
 و گرد آوردن آنها از لغات اصداد
 است .

تَشْيِیح : ترسانیدن .

خواست از وی . اَجَدَى عَلَيْهِ : عطا
 کرد بر وی .

ح

حَرَى الشَّىءَ : کاست و ناقص گردید .
 أَحْرَاهُ الزَّمانَ : کاسته گردانید او
 را روزگار .

حَسَى : کند و بیرون آورد آب از میان
 ریگ .

حَوَّزَ : جمع کردن و گرد آوردن چیزی .
 تَحَاوَزَ الفریقانَ : دو گروه از هم
 به کرانه شدند . احتیاز : گرد آوردن
 چیزی .

حَاشَ : ترسید و حَاشَ فُلاناً ترسانید
 او را لازم و متعدی . تَحَيَّشَتْ نَفْسُهُ :
 رمید و ترسید .

خ

خَدَل: پر گوشت و سطر. امرأة

خَدَلَاء: زن پر گوشت اعضاء باريك

استخوان. خَدَلَتِ السَّاق: آگنده

گوشت و سطر ساق گرديد.

خَزَ افلاناً خَزَوْاً: دشمن داشت او را.

خَسَفَ الشَّيْءُ: دريد آن را و شكست

و خَسَفَ دريده و شكسته گرديد، لازم

و متعدی است. خَسَفَ الشَّيْءُ: دريد

آن چيز را فَخَسَفَ هُوَ يعنى پس

دريده شد او لازم و متعدی هر دو

آمده (تر).

خَاسِفٌ: لاغر و غلام سبك. بات فلان

الخسيف: گرسنه شب گذرانيد.

تخويد: به شتاب رفتن.

دَلِخٌ: فربهى. دَلِخٌ: فربه. امرأة

دَلِخَةٌ: زن كلان سرين. دَلِخٌ:

فربه گرديد.

خَوَزٌ: دشمن داشتن.

سُخِفٌ: دريده شدن مشك و الفعل من

كرم يقال سَخِفَ السَّقَاءُ سَخِفاً

إِذَا وَهَى.

سَخِفٌ: لاغرى از گرسنگى و سبكى

عقل و جز آن. سَخَاقَةٌ: سبكى هر

چيز، سبكى عقل و جز آن ولاغرى.

وَخَدٌ: شتافتن شتر يا نوعى از رفتار

شتر همچو رفتار شتر مرغ يا گام

فراخ نهاده رفتن آن . السوخد

للبعير : سرعت نمودن شتر در رفتار

است یا به راه رفتن شتر است مانند

شتر مرغ یا گشاده گام نهادن شتر

است (تر) .

وَخِي : آهنک . قصد و آهنک کردن

(تر) .

لَيْلَةٌ دَيْجُوجُ : شب تاریک .

داح بطنه : کلان شد شکم آن و فرو-

هشته گردید .

رَدَجَ رَدَجَانًا : رفت و گذشت . مقلوب

درج و به معنی او است (تر) .

رَدِيدٌ : ابر باران ریخته . ابری که باران

او ریخته شده باشد (تر) .

رَادَاهُ : مدارا نمود با وی . مدارا و

نرمی کرد او را (تر) .

خِيٌّ : قصد . قصد و آهنک (تر) .

د

دُجِيَّةٌ : تاریکی . لَيْلٌ دَجِيٌّ : شب تاریک .

دَحَا البطن : بزرگ شد و فرو هشته

گردید .

دَرَجَ دُرُوجًا و دَرَجَانًا : رفت .

مَدْرَجٌ : جای رفتن و گذشتن و راه .

دِرَّةٌ : ریزندگی باران . مِدْرَارٌ : ریزان .

دَرَّتِ السَّمَاءُ بالمطر : ریزان کرد

باران را .

مِدَارَاةٌ : با یکدیگر نرمی کردن .

وَدَسَّ: پنهان گشت. وَدَسَّ عَلَيَّ: پوشیده شد.

غَدَفَل: زندگانی فراخ. رَحْمَةٌ
غَدَفَلَةٌ: مهربانی کثیر. كَبِشٌ
غُدِافِل: چققار که پشم دلبش بسیار
باشد و بعیر غدافل كذلك. غَدَفَلٌ:
در ارزانی و نیکو حالی درآمد.

فَدَفَدَ: دوید گریزان از درنده یا از
دشمن. تَفَدِيدٌ: متکبرانه رفتن و
فیریدن در رفتار.

عَدَا الْفَرَسَ عَدَوًّا: دوید اسب و دویدن
خواست.

رَأَى: دیدار. رَأَى فِي الْأَمْرِ: اندیشید
در کار و فکر نمود.

دَسَوَةَ: پوشیده شدن. دَسَا: پنهان شد
(تر).

دَغَفَلَ: زندگانی فراخ با ارزانی و
پره‌های بسیار. از زندگانی فراخ یا
پُر است و از پُر بسیار اوست
(تر).

دَفَّ: نرم از رفتار شتر و رفتار سبک و
نرم رفتن. دَافَّةٌ: لشکر که به سوی
دشمن مرور کند. آدَفَّتْ عَلَيْهِ
الامور: پیاپی رسیدند. دَفَّفَ:
شتاب نمود.

دَاعَ دَوْعًا: جهان و دوان یا شتابان
رفت.

رَأَى: اعتقاد و بینائی دل. رُؤْيَةٌ: دیدن
به چشم. رَأَى فِي الْفَقْهِ رَأْيًا:
فکری و قولی اندیشید. اِرَاءَ:

صاحب رأی و دریافت گردیدن .

رَبَقَهُ رَبَقًا : بست و در ربقه کشید سر

آن را . تَرَبَّقَ : رشته ای که بدان

گوسپند را بستند . رَبَقَ : رسن با

گوشها که بر بزه و بزغاله بستند .

رَجَوْا : ارتجاء : ترسیدن .

رَقَبَ فُلَانًا : رسن در گردن او انداخت .

وَجَرَ ، أَوْجَرَ : ترسان . وَجَرَ مِنْهُ

وَجْرًا : ترسید از آن .

وَرِيخَةٌ : زمین تر و خمیر نرم فروهشته .

وَرِيخَ الْعَجِينِ : نرم و فروهشته

گردید . ابراخ : فروهشته گردانیدن

خمیر را .

رِخْوٌ : نرم و سست از هر چیزی .

رِخَاءٌ : سستی و نرمی و سست و نرم

شدن . اسْتَرَحَتِ النَّاقَةُ : فروهشته

گردید [ناقه] یارگ آن و نیز استرخاء

سست شدن و فروهستن هر چیزی قال

استرخى اللحم يعنى فروهشت و

سست گردید و سستی و نرمی و فرو-

هشتگی .

تَوَدَّيْرٌ : در مهلکه افگندن کسی را

یا ورغلانیدن بر آنچه بدان در مهلکه

رَجُلٌ رَدٍ : مرد هالك . رَدَى : هلاکی .

رَدَى : هلاك شد . ارداء : هلاك

افتد. وَرْدَة: هلاکی. (وَرْطَة:

هلاکی و هر امر دشوار که روی

رهایی نداشته باشد. ایراط: در چاه

و در هلاکت انداختن. توریط:

در هلاکی افگندن).

تَسَارُوا: با کسی راز گفتند. مُسَارَرَة:

با کسی راز گفتن.

أَسْرَه: پوشید آن را و ظاهر کرد از لغات

اضداد است.

عَرَص: نشاط و شادمانی نمودن.

فَرَع كَلَّ شَيْءٌ: بر سوی وی. فرع.

القوم: شریف و مهتر آن. فرعة:

جای بلند. فارع: بلند و مردنیکو

منظر و برشونده و فرود آینده.

فَرَع: بر کوه شد و فرود آمد از

ساختن (أَرْدَاهُ فِي الْمَيْسِر: در چاه

افگند او را).

تَرَّس: با یکدیگر راز گفتن.

أَرْتَسَّ الْخَبِيرُ فِي النَّاسِ: فاش و ظاهر

گردید. رَس: در زیر خاک پنهان

کردن چیزی.

تَرَصَّع: شادمانی و خوشدلی کردن.

تَرَصَّع: نشاط و خوشدلی کردن.

رِفْعَة: بلندی قدر و مرتبه و بلند قدر

و مرتبه شدن. رافع: بردارنده

و بردارنده قصه بر والی. بَسْرُقُ

رافع: برق بلند. رفاعه: بلندی

آواز و بلند آواز شدن. رَفِيع:

شریف و بلند قدر و مرتبه و بلند و بلند آواز .

آن از لغات اضداد است . فَرَع -

القوم : برتر گردید از قوم خود

به بزرگی یا به جمال .

وَرَع : پرهیزگار گردید و باز ایستاد .

تَوَرَّعَ مِنْ كَذَا : پرهیز کرد و

بازماند .

أَغْرَلَ : ختنه نا کرده .

إِفْتَرَارٌ : درخشیدن تندر .

قَاهِرَةٌ : شتابزدگی .

دَارٌ وَاِرْهَةٌ : سرای فراخ .

رَعُو ، رَعُوَّةٌ : پرداختن از جهل و بدی

و باز ایستادن از آن . اِرْعُوا :

باز ایستادن از بدی و نادانی .

أَرْغَلَ : ختنه نا کرده .

إِرْتَفَ لَوْنُهُ : درخشید و روشن گردید

گونه آن . رَفٌّ : درخشیدن برق

بی آن که پراگنده شود .

رَهَقٌ : شتابزدگی .

عِشُّ رَاهٍ : زیست فراخ . رَهَاءٌ : زن

فراخ کس و جای فراخ و وسیع .

رَهْوَى : زن فراخ فرج .

ر

زَاعَةٌ : گروه سرهنگان . زُوْعَةٌ : گوشت

برهم نشسته . تَزْوِيعٌ : فراهم آوردن

عِزَّةٌ : گروهی مجتمع از مردم . اَوْزَاعٌ :

گروههای مردم . وَّزَعٌ : اول و

آخر لشکر را فراهم آوردن .

وَزَبَّ الْمَاءُ : روان گردید آب .

وَزَوَزَ : گام نزدیک نهاده با جنبش

اندام رفتن .

سَمُرُودٌ : دراز (سَمُرُوتٌ : دراز . رَجُلٌ

مَسْمُرُطُ الرَّأْسِ : مرده دراز سر) .

اسْتَفْسَارٌ : بیان کردن خواستن .

فَسَّرَ : جدا کردن و پیدا و آشکار

ساختن پوشیده و بیان کردن معنی

سخن را .

تَشْرِيذٌ : پریشان و متفرق ساختن .

باد کاهریزه را تا بپیراند .

زَابَ الْمَاءُ زَوْباً : روان گردید آب .

زَوَزَى زَوَزَةً : پشت ستیخ کرده و گام

نزدیک گذاشته رفت .

س

سَمَرْدٌ : همیشه و پیوسته و شب دراز

(سَمَرْمَطٌ : شتر دراز هیکل ، سَمَرَامِطٌ

و سَمَرْمِطٌ مثله) .

اسْتَفْسَارٌ : پیدا و آشکار کردن خواستن .

مَسَافِرُ الْوَجْهِ : آنچه پیدا و نمایان

باشد از روی . سَفَرٌ الصَّبْحِ : روشن

شد صبح . سَفَرَتِ الْمَرْأَةُ عَنْ

وَجْهِهَا : روی گشاد زن . سَفَرٌ :

برهنه کردن سر .

ش

تَفَرَّقُوا شَدْرَ مَدْرٍ : رفتند متفرق و

پریشان . تَشَدَّرٌ : پریشان و متفرق

شدن قوم .

شُرُز : درشتی و سختی .

شُرُز : شدت و سختی .

استشرفه حقه : ستم کرده او را . ستم

افتراش : به ستم گرفتن چیزی را و

و ظلم کرد او را در حق (تر) .

غصب کردن .

شعب شعباً : نیکو کرد و تباه ساخت

عیش : نیکوئی و صلاح .

از لغات اضداد است .

شعو : بر پای خاستن موی بر اندام .

شوع : پرا گنده و پریشان و نیک سخت

شعی : موی ژولیده درهم پیچیده در

شدن موی سر به حدی که به خار

سر . جِاءَت الخیل شواعی :

ماند . اشوع : مرد ژولیده و پریشان

آمدند اسبان متفرق . شعواء : غارت

موی، شعواء مؤنث . شوع رأسه :

متفرق و پریشان . شجرة شعواء :

ژولیده موی شد سر او . تشییع :

درخت پرا گنده شاخ . شعوانة :

پریشان کردن آتش را .

موی انبوه .

ص

صعمور : دولاب یا دلو آن .

صعمور : چرخ چاه یا دلو آن .

صعوة : مرغی است کوچک فارسی سنگانه .

وصع : مرغی است خردتر از گنجشک

صعو : گنجشک خوردهی است و ماده

یا آن صعوه است .

آن صعوه است (تر).

ع

عَسَا النَّبَاتُ : خشك و درشت گردید
گیاه.

عَطْبُلُ : زن جوان گران خوب صورت
تمام خلقت نیکواندام پر گوشت
دراز.

عَقَشَ الْعُودَ عَقَشًا : خم داد آن را.
خویش.

مَاءٌ عُقٌّ : آب تلخ.
مَاءٌ عُقٌّ : آب تلخ.

ف

تَفَادَى مِنْهُ : خویشتن را از وی نگاهداشت
و پرهیز نمود و یکسو شد و رهائی
جست.

ق

قَابٌ : اندازه و مقدار، قیب مثله، يقال
قَابٌ قَوْسَيْنِ : قَاب قَوْسَيْنِ است، قَبَاءُ
قَابٌ قَوْسَيْنِ مثله.
و قوله تعالی فکان قَابٌ قَوْسَيْنِ.

إِعَاسَةٌ : خشك گردیدن کشت.

عَلِيطٌ : سَطْبِر و شیر خفتهٔ دَفْرَك شده و
هر چیز درشت و گرانی تن.

عَقَشَ : خم نمودن سر چوب به سوی

خویش.

مَاءٌ عُقٌّ : آب نیک تلخ.

فَادَى فِيدًا : پرهیز کرد از وی پس یکسو
شد از آن و بر گردید.

قَابٌ : اندازه و مقدار، قیب مثله، يقال

قَابٌ قَوْسَيْنِ : قَاب قَوْسَيْنِ است، قَبَاءُ

قَابٌ قَوْسَيْنِ مثله.
و قوله تعالی فکان قَابٌ قَوْسَيْنِ.

قَلَّتْ : هَلَكَ و هَلَكَ شَدَن . مَمْلَأَةً : جَاى

هَلَكَ و هَلَكَ . اِقْلَات : هَلَكَ يَا دَر

جَاى هَلَكَ اِنْدَاخْتَن .

وَرَدَةٌ : هَلَكَى .

هَرْدُ : مَرْدِ بِي و قَار و بِي اَعْتَبَار . مَرْدِ

سَاقَطُ اَز اَعْتَبَار (تَر) .

مَمْتَلٌ : جَائِى كِه بِه زَدَن بَر اَنجَا مَرْدِم

كَشْتِه شَوَد . قَتَلَه : كَشْتِ اَو رَا .

و

تَوْدِير : دَر مَهْلَكِه اَفْكَندَن كَسِى رَا .

ه

رَجُلٌ هَدْرٌ : مَرْدِ گِرَان . هَدْرٌ : مَرْدِم

اَز اَعْتَبَارِ اَفْتَادِه . هَادِرٌ : مَرْدِ

بِي اَعْتَبَارِ كِه بِه هِيچ نِيرَزَد .

پیوست ۳

ب

بُعَاقُ : شدت آواز . باعِقُ : سخت آواز
کننده . بَعَقَ : سخت آواز کرد .

بَقَعَ : رفت .

بَوَّجَ ، بَوَّجَانُ : مانده شدن .

بِأَحَاةٍ : میانه دریا و معظم آن و صحن خانه .

بِأَحَاةِ الطَّرِيقِ : وسط راه .

ج

جَحْنَبٌ ، جُحَانِبٌ : کوتاه یا کوتاه‌قلیل .

جَدَّاءٌ : توانگری .

جِنْحَابٌ : کوتاه گرداندام .

وَجْدٌ : توانگری . وَجَدَ ، جَدَّةٌ :

توانگر شدن و توانگری گزیدن .

رَجٌّ : جنبانیدن و جنبیدن سخت . نَاقَةٌ

رَجَّاءٌ : ماده شتر بزرگ کوهان که

در رفتن کوهانش بجنبید . رَجَّحَ :

جنبان ولرزان .

وِشَاحٌ جَرِحٌ : حمیل جنبان و فراخ .

جَرِحَ الْخَاتَمُ فِي إِصْبَعِهِ جَرَجًا :

جنبان گردید انگشتری در انگشت

به جهت فراخی . جَرِحَ الرَّجُلُ :

رفت در زمین درشت یا درمیانه راه .

تجربیح : جنبان و فراخ ساختن

چیزی .

جر ائش : سطر . مُجَرِّئش : سطر

پهلوی .

جَعْر : پلیدی خشك چسبیده

بر کون یا پیخال مرغ شکاری .

جَاعِرَة : پیخالها و کون . اَبُو

جَعْران : سر گین گردان . جَعْر ،

اَنْجَعْر : پیخال انداخت .

جَشِير : جوال سطر (جَسْر : سطر

ازهر چیزی) .

رُجَعان ، رِجَعان : سر گین سگ و جز

آن و غائط . رَجِيع : سر گین و پلیدی .

رَجَعَتِ النَّاقَةُ : دم برداشته بول کرد .

اِرْجَاع : غائط کردن . راجع :

ناقه و ماده خر که دم بردارد و گمین

به طوری اندازد که آبستن نماید

و چنان نباشد .

شَجَعَم : دراز بالا .

جَعَشُم : مرد کوتاه سطر و دراز فر به از

لغات اضا د است (جَعَشَب : دراز

سطر) .

فَجَرَّ مِنَ الْمَرَضِ : به شد از بیماری .

جَفَّرَ مِنَ الْمَرَضِ : به شد از بیماری .

عُجَالِط ، عُجَالِط : شیر خفته سطر

جَالِط : جغرات سطر .

(عَجَلِدْ ، عَجَالِدْ : شیر خفته یا شیر

دَفْرَك شده و جغرات شده) .

حَنِيبِج : شپش .

فَجْوَة : شکاف میان دو کوه و جز آن

و زمین فراخ و گشاده گی میان سرای .

فَجْوَاء : زمین فراخ و گشاده . فِجَاء :

کلان شکم شدن ناقه .

جُنْمَح : شپش بزرگ .

جَوَف : فراخی و فراخ و درون کاواک

شدن . جَوْفِي : فراخ و درون کاواک .

أَجَوَف : شیر کلان شکم یا عام

است و چیزی فراخ و درون کاواک .

مَجَوَف : کلان شکم .

ح

أَرْحَف : تیز کرده کارد و مانند آن را .

حَرْف : تیزی از هر چیز . حَرْفُ الْجَبَل :

سرتیز کوه .

حَفْرُ الْعَنْز : لاغر گردانید ماده بز را .

حَرْف : ناقه لاغر . أَحْرَفَ نَاقَتَهُ :

لاغر گردانید آن را .

حُمَارِس : سخت .

أَرْضِ حِرْمَاس : زمین سخت . سنون

حِرَامِس : سالهای سخت قحطناک ،

جمع حِرْمِس است .

زَرَوْحَة : پشته خرد یا پشته پهن پست .

حَزْوَرَة : پشته خرد .

سَحَب : سخت خوردن و سخت آشامیدن.

أَسْحَبُ : بسیار خوار و بسیار نوش.

مَنْسِرِحٌ : مرد برهنه.

حَوَسَاءٌ : ناقه بسیار خوار. حَوَاسَاتٌ :

شتران بسیار خوار.

صَبْحَةٌ ، صَبْحَةٌ : سیاهی مایل به سرخی

یا سرخی مایل به سپیدی یا به زردی.

أَصْبَحَ : مرد فور موی . شَعْرٌ

أَصْبَحَ : موی سپید مایل به سرخی.

أَحْسِبُهُ ، حَسِبُهُ : بر بالش نشانید او را

و سیر خورانیید و سیر نوشانیید

(حَسَا الطَّائِرُ الْمَاءَ حَسَوًا : آب

خورد مرغ . حَسَا زَيْدُ الْمَرْقِ :

آشامید شوربا را اندک اندک) .

حَسَرَ الشَّيْءُ : برهنه گردید . تَحَسَّرَتْ

الْمَرْأَةُ : برهنه روی شد زن . حَاسِرٌ :

برهنه . انْحَسَارٌ : برهنه شدن .

حَسَوُ : مرد بسیار آشام . حَسَا الطَّائِرُ

الْمَاءَ : آب خورد مرغ . حَسَا زَيْدُ

الْمَرْقِ : آشامید شوربا را اندک اندک .

أَحْسَاهُ الْمَرْقِ : خورانیید او را شوربا

اندک اندک .

حَصْبَةٌ ، حَصْبَةٌ ، حَصْبَةٌ : سرخچه .

حَصِبَ جِلْدُهُ : سرخچه بر آورد

پوست وی . (حُسْبَةٌ : سرخی

و سپیدی آمیخته در رنگ شتر و سپیدی

دم صباحي : خون بسيار سرخ .

اصبيحاح : فور موی شدن و آن

سرخ نیم سیراست . حمار اصحب :

خر که رنگش مایل به سرخی باشد.

اصحیرار : خشك شدن گرفتن گیاه .

صافیح : ماده شتر که شیر آن رفته و خشك

شده باشد . صفحت الناقه : رفت

شیر آن و خشك شد .

موی مردم که به سرخی زند و سرخی

آن به جهت سپیدی جلد از مرض و

پیزی اندام . احسب : شتر سرخی

و سپیدی آمیخته رنگ و مرد که موی

سرش سپیدی مایل به سرخی باشد

و مرد پیز اندام که جلدش از مرض

سپید و مویش سفید و سرخ باشد) .

حصیره : جای خرما خشك کردن .

محصره : هر آنچه پینو و قروت را

بر وی نهاده در آفتاب خشك کنند .

حصف : گر خشك . حصف جلده :

مبتلا شد به گر خشك . استحصف

الفرج : تنگ و خشك شد وقت

جماع (حشف : نان خشك .

حشف : خرماي ضعيف بی خسته

یا خشك و پستان خشك . حشفه :

خمیر خشك آرد . استحصف الاذن :

خشك گردید گوش و ترنجید و

همچنین است استحشف الزرع .

فَرَسٌ مِحْصَفٌ وَمِحْصَافٌ: اسب به شتاب

گذرنده یا برانگیزنده سنگریزه

به سم یا گام خود نهنده به جهت

رفتن به شتاب . أَحْصَفَ الْفَرَسُ:

به شتاب گذشت اسب و همچنین است

أَحْصَفَ الرَّجُلُ يَا أَحْصَافُ

به معنی گام نزدیک نهادن باشد

به رفتن به شتاب .

حَفَّصَهُ: جمع کرده آن را .

صِحَافٌ: فراهم آمدن گاه آب کوچک .

إِصْحَافٌ: فراهم آمدن نامه ها و فراهم

آوردن .

حَنْطَبٌ: بیز حجازی و از اعلام است .

وَحْرَةٌ: جانور کی است چون کربسه یا

کرمی است سرخ بر زمین چفسیده بر

هر چیز که بگذرد زهر ناک سازد آن را .

امْرَأَةٌ وَحْرَةٌ: زن سیاه فام حقیر

زشت یا سرخ رنگ پستک .

حَنْبَطٌ: از اعلام است .

حَوْرٌ: پوستهای سرخ که سلّه رادر وی

گیرند و منه الكبش الحوری

یعنی قیقار سرخ پوست و پوست

سرخ رنگ کرده شده و چیزی است

که از رصاص محرق سازند و زنان

بر روی مالند.

حَوْرَاءُ : داغ مدوّر. حَوْر الخبز :

پهن و گرد ساخت نان را برای پختن.

انحاز القوم : از خانمان به جای دیگر

رفتند. تَحَوَّزَ : یکسو رفت و گوشه

گرفت.

حَيْشَان : مرد خوفناك و ترسنده از

تهمت.

حَاش : شتافت و سرعت نمود.

حَاش الوادی : دراز شد وادی.

ح

حَفَس : ویران کردن.

حُنْبَعَة : شکاف میان دو بروت و برآمدگی

فرو هشته میان لب بالائین.

د

دَسَّ الحنطة : کوفت خرمن گندم را.

رَحِت الحیة ، تَرَحَّت الحیة :

گرد شد مار.

زَوَح : رفتن و دور شدن . آزاح

الشئ : دور گردانید او را از جای آن.

شَيْحَان : مرد بر حذر بيمناك.

نَاقَة شَيْحَانَة : شتر ماده با شتاب.

جَمَلٌ مُشِيحٌ : شتر توانا و سریع.

شَيْحَان : دراز از هر چیزی.

فَسَحٌ : ویران ساختن.

حُنْبَعَة : مغالك خرید یا برآمدگی فرو هشته

که میان لب زیرین است و شکاف

میان دو بروت نزدیک دیوار بینی.

رَدَسَّ الحائط : کوفت دیوار را به

مرداس . رَدَسُ الارض : کوفت

و هموار کرد . رَدَسُ الحجر :

کوفته و ریزه کرد سنگ را .

أَرَدَع : گوسپند سیاه سینه سپید بدن ،

رَدَعَاء مؤنث آن است .

دَرَع : سپیدی گردن و سینه گوسپند و

مانند آن و سیاهی ران آن .

أَدْرَع : اسب سپید سیاه سر و

كذلك الشاة . دَرَعَاء : گوسپند

سپید گردن و سینه سیاه ران .

دَرَع : سه شب است که بعد ایام

بیض آید یعنی شانزدهم و هفدهم

و هژدهم از جهت سیاهی اوایل و

سپیدی تمام آنها .

دَعْرَم : زشت روی کوتاه بالا هیچکاره .

رَجُلٌ فُرَادِس : مرد سطر استخوان .

دَرَعَم : هیچکاره بد زبان .

دَرَفَس ، دِرْفاس : مرد فربه و سطر

(دُرَابِس : شتر سطر . دُرَافِص :

کلان و دَفْرَك) .

دِيمَاس ، دِيمَاس : خانه و همج تاريك

دَيْسَم : تاريكى و سياهی .

و گلیخن و حَمَام و نام زندان حجاج

بن یوسف جهت تاریکی آن .

عَمِد : خَاكُ تَر . عَمِدُ الثَّرَى : تَر كَرْد

آن را باران چندان که بسته گردد

به گرفتن . عَمِدُ الثَّرَى : تَر شُد .

دَوَسَك : یكی از نامهای شیراست .

دَامِع ، دَمَاع : خَاكُ نَمْنَاك .

دَوَسَك : شیر که اسد باشد .

رَجُلٌ اَعَجْرٌ : مرد کلان شکم .

همیان اعجر : کیسه پُر . فَحْلٌ

اعجر : گشن درشت . عِجْرٌ : درشت

گردید و پُر گوشت گشت و بزرگ

شکم شد . عِجْرُ الفرس : درشت

و فر به گردید .

رَجِيع : کلان شکم . اَرْجَعَتِ الابل :

فر به شدند بعد لاغری .

فُجُورٌ : دروغ گفتن و دروغ داشتن .

اِفْجَارٌ : دروغ بر بافتن . اِفْتِجَارٌ :

از خود گفتن سخنی را و بر بافتن آن

بی شنیدن و آموختن از کسی .

قَرِيحٌ : خالص و بی آمیغ از هر چیزی .

قَرَا ح : آب صافی پا کیزه بی آمیختگی

اَرْجَافٌ : علی الجمع خیر که به گمان

خود گویند ، اَرْجِيف جمع آن است .

رَحِيقٌ : می یا خوشترین و بهترین آن

یا خالص بی آمیغ یا صافی بی درد .

چیزی و آب شیرین و سرد و خالص

و بی آمیغ از هر چیزی .

سِرَسِ فلان : دانا و هوشیار گردید پس

نادانی .

نَاقَةٌ غَارِفَةٌ : شتر ماده تیز رو . فَاِرِسُّ

مَغْرَفٌ : سوار شتابرو . حَيْلٌ

مَغَارِفٌ : اسبان تیزرو . مُسْتَفْرَعَةٌ :

اسب تیز رو که از تَك و دو خود

باقی نگذاشته باشد .

سَرَى : به شب رفت . سَرَى عِرْقُ الشَّجَرِ

سَرَايَةٌ : درآمد رگهای درخت در

زمین . سَرَايَةٌ : در گذشتن چیزی

در همه اجزاء چیزی . سَمِيرٌ : رفتن .

إِسَارَةٌ : راندن . تَسْمِيرٌ : راندن و

از شهر بیرون کردن .

فِرْيَةٌ : دروغ . فَرَى ، إِفْتَرَأَ : دروغ

بر یافتن .

رُحَاقٌ : می خالص و صافی .

رَسٌّ : دانستن امور قوم .

أَرَعَفٌ : تیز کرد نظر را و شتاب رفت .

رَأْسٌ رَيْسًا : خرامید .

مُرَايَفَةٌ : تهمت کردن و تهمت ورزیدن .

ز

از بی : شادمانی .

از بی : شادمانی و شادمان .
از بی : شر و بدی . زبانه : بدی رسانید
اورا .

زهزقه (زهزقه ؟) : سخت خندیدن .
هزرقه : نوعی از بدترین خندیدن .

س

سوندی : مرد شتاب در امور خود و
سخت توانا .
سندره : شتابی . سندرئ : دلیر و مرد
شتابکار .

سمرود : دراز .
طریق مسمدر : راه راست دراز .

ص

لقیته صحرة بحرة : دیدم اورا گشاده

خرج لهم صرحه برحه : بر آمد
بر ایشان ظاهر و نمایان . صرح ، اصراح :

پیدا و آشکار کردن . تصریح :

گشاده و روشن گفتن خلاف تعریض

و پیدا و آشکارا کردن کار را و پیدا

و آشکار شدن آن . صارح بما

فی نفسه : پیدا و آشکار کرد چیزی

را که در دل داشت .

صاخر : آواز آهن بر آهن (صخب) :
صرخه : بانگ و آواز سخت و اذان

و بانگ و فریاد کردن . صَارِخٌ :
 فریاد رس و فریاد خواه از لغات
 اضداد است . صَرَاحٌ : طاووس .

بانگ و فریاد و آمیزش و اضطراب
 آواز در وقت خصومت . صَخِبٌ :
 مرد با بانگ و فریاد . صَخُوبٌ :
 سخت آواز . صَخٌّ : زدن چیزی
 سخت را بر چیزی رست و سخت
 و کر کردن آواز گوش را . صَاخَّةٌ :
 آواز سخت که گوش را کر کند .
 صَخَدَ الصُّرْدُ : بانگ کرده گنجشک .
 صَخَدَ الیَرُّ بُوْعٌ : بانگ کرده
 کلا کموش .

عَصْرٌ : روز و شب و بامداد و شبانگاه
 و نماز دیگر . عَصْرَانٌ : شب و
 روز و بامداد و شبانگاه .

صَرَعَانٌ : بامداد و شبانگاه یعنی از
 بامداد تا زوال يك صَرَعٌ است و از
 زوال تا غروب صَرَعٌ دیگر یا روز
 و شب . آتیه صَرَعَى النَّهَارُ : آمدم
 او را بامداد و شبانگاه .

عَصَلٌ : کجی با صلابت و سختی و
 کثری دندان و ساق . عَصِلٌ : کج
 با سختی و صلابت و کج دم .

صَعْلَةٌ : خرما بن کج که بیخهای شاخ
 وی خالی از برگ باشد یا خرما بن
 کژی بر گ .

شَجَرَةٌ عَصَلَةٌ : درخت کبک .

عِصَال : کبک و تیر کبک .

قَارِص : شیر زبان گز یا شیر ترش

که بر آن شیرهای دیگر دوشند

چندان که ترشی آن زائل گردد .

عَقْرٌ : اصل هر چیزی (عِکْرٌ : نژاد

هر چیزی يقال رَجَعَ فُلَانٌ إِلَىٰ

عِکْرِهِ أَيْ إِلَىٰ أَصْلِهِ) .

فَأُيُجَّةٌ : فراخی میان هر دو بلند از

زمین درشت و ریگ توده .

فُرْدَةٌ : تنها رونده . فَاِدر : یگانه

و درخت یکسو و تنها و آهو ماده

جدا مانده از گله . نَاقَةٌ فَاِدرَةٌ :

ناقه تنها چرنده .

وَجْفٌ ، وَجِيفٌ : نوعی از رفتار شتر

صَقْرٌ : شیر نیک ترش . صَقَّرَ اللَّبَنُ :

سخت شد ترشی شیر .

ع

عِرْقٌ : ریشه و بیخ درخت و اصل و بن

هر چیزی .

ف

فَجْوَةٌ : شکاف میان دو کوه و جزآن و

گشادگی میان سرای .

رَجُلٌ فُدْرَةٌ : مرد تنها رونده . فَاِدر :

ناقه تنها از شتران .

إِفَاجَةٌ : دویدن و شتاب رفتن .

واسب (وَزَفَ وَزَفَاً وَوَزَيْفَاً :

بشتافت. وَزَفَ فُلَانًا : شتابانید

او را، لازم و متعدی است) . وَجَفَّتْ

الإبل : به رفتار و جف رفت .

ایجاف : راندن شتر به رفتار

وجف .

فُشِرَ : بیهوده گوئی هذا ما يستعمله

العامة وليس من كلام العرب .

مَقْرُوفٌ : مرد لاغر باریک اندام .

فَرَّشَ فُلَانًا : دروغ گفت با او .

إِفْرَاشٌ : سخن بد گفتن و غیبت

کردن .

مُفْرِقٌ : مردم کم گوشت یا فربه ، از

اضداد است .

ق

وَدَّقَ : باران یا باران شدید . وَدَّقَتْ

السَّمَاءُ : بارید باران . ایداق :

باریدن آسمان .

إِقَادَةٌ : فراخ شدن باران .

و

وَدِيقَةٌ : سختی گرما .

وَقْدَةٌ : سخت ترین گرما و آن ده روز

است یا نصف ماه . وَقْدٌ : آتش .

وَقِيدٌ : هیزم .

فهرست

آ

۷	آبَار	۲۲۵	آب
۱	أَبَاشَة	۷	آبَار
۱۷۷	آبَتَر	۲	آتَم
۱۱	اِبْتَرَاک	۱۷۴	آدی
۱۱	اِبْتَر کوا	۲	آراب
۱۷۸	اِبْجَاء	۷۰	آرام
۹	اِبْخَانَ	۱۷۵	آرِزَة
۹	اِبْخَانَ	۶	آل
۹	اِبْخَنْدِی	۵	آن
۱	آبَد	۶۰۵	آن
۱۷۸	آبَدَع (ابدعت)	۶	آیس
۱۷۸	أَبْدَع		
۹	آبَدَع	۷	آبشار

٢٠٧	اَسَام	١٨	اَبَلَد
٢١	اَتَعَمَّ	١٠	اَبْرَش
١١٩	اَتَكَاع	١٧٩	اَبْرَق
٢	اَتَن	١٣	اِبْشَاق
٢	اَتَوْم	١٨١	اِبْعَنَقِي
٢٦	اَتَاوَلَة	١٣	اِبْغَاش
٢٢	اَثْمِيَّة	١٥	اَبْعَث
٢٤	اَثْرَمَط	١١	اَبْكِر
٢٤	اَثْعَم	١	اَبَل
١٨٣	اَثْفِي	١	اَبِه
٢٦، ٢٥	اَثْوَل	١	اَبِه (اَبْهَتَه)
٢٢٤	اَجَاء	١٨	اَبْهَل
١٨٣	اَجَاء	٢	اَتَام
٢٢٧	اَجَاد	٧	اَتَب
٢٧	اَجَبَن	٢٠	اَتَحَم
٢٦	اَجْتَبَاذ	١٧٧	اَتَرَب
٢٨	اَجْتَحَف	١	اَتُرور
٢٩	اَجْتَحَاء	٢١٩	اَتَسَاق

٣٣	أَجْلَبٌ	٢٦	أَجْتَدَبٌ
٣١	أَجْمَرٌ	١٨٥	أَجْتَرَامٌ
٣٨	أَجْنَى	٣١	أَجْتِرَازٌ
٢٤٠	أَجْوَفٌ	٣٨	أَجْتِنَاحٌ ^١
٣٩	أَجْهَاضٌ	٣٨	أَجْتِنَاحٌ ^٢
٣٢	أَجْهَرٌ	٢٩	أَجْتِيَاحٌ
٤١	أَحَاثٌ	٢٧	أَجْحَرٌ
٥٣	أَحَاكٌ	٢٨	أَجْحَمٌ
١٨٧	أَحَالَ	٢٢٧	أَجْدَى
٤١	أَحْتَمَّ	٣١	أَجْرِعَابٌ
٣٩	أَحْتَاجٌ	٣١	أَجْرَعَنٌ
٢٧	أَحْتَجِرٌ	٣١	أَجْزَرٌ
٢٨	أَحْتَجِفٌ ^١	٣٣	أَجْعَبٌ
٢٨	أَحْتَجِفٌ ^٢	٣٥	أَجْعَنٌ
٤٣	أَحْتَدَامٌ	٢	أَجَلٌ
٤٤	أَحْتَرَشٌ	٢	أَجَلٌ
٤٧	أَحْتِطَاطٌ	١٨٤	أَجَلَبٌ
٤٩	أَحْتَكِي	٣٦	أَجَلِخٌ

۴۶	أَحْسَنَ	۵۰	أَحْتَلَطَ
۲۴۱	أَحْسَى (أَحْسَاهُ)	۲۰	أَحْتَمَ
۴۶	أَحْشَمَ	۴۳	أَحْتَمَدَ
۲۴۳	أَحْصَفَ	۴۲	أَحْتَنَجَ ^۱
۴۷	أَحْطَوَطَى	۳۸	أَحْتَنَجَ ^۲
۵۰	أَحْلَسَ	۴۱	أَحْشَى (أَحْشَتْ)
۴۶	أَحْمَشَ	۲۸	أَحْجَمَ
۳۸	أَحْنَجَ ^۱	۳۸	أَحْجَنَ
۴۲، ۳۸	أَحْنَجَ ^۲	۴۲	أَحْدُودَ
۵۳	أَحْوَذَ	۴۳	أَحَدًا
۱۷	أَخْبَلَ	۴۱	أَحْرَجَ
۹	أَخْبَنَدَى	۲۴۰	أَحْرَفَ
۵۷	أَخْتَاطَ	۱۷۸	أَحْرَنَبَى
۵۷	أَخْتَطَى	۲۲۷	أَحْرَى (أَحْرَاهُ)
۵۸	أَخْتَلَاطَ	۴۵	أَحْزَلَّ
۵۵	أَخْرَنْطَمَ	۳	أَحْزَوْزَ
۵۶	أَخْشَمَ	۲۴۱	أَحْسَبَ
۵۷	أَخْطَمَ	۲۴۲	أَحْسَبَ

١٧٤	أَدَلَّ	٥٨	أَخْفَقَ
١٧٤	أَدَلَّ	٩	أَخْنَبَ
٦٥	أَدَلَّسَ (أَدَلَّسَتْ)	٥٨	أَخْنَعُ
٦٦	أَدَلَّمْ	٥٩	أَخْنَى
٧٠	أَدْمَوَّمَهُ	٥٤	أَخَوَّثَ
١٩٢	أَدَمَّى (أَدَمَّيْتُ)	٦٧	أَدَانَ
٦٧	أَدْنَى	١٧٩	أَدْبَرَ
٢٢٤	أَدَوَّ	٥٩	أَدَبَسَ (أَدَبَسَتْ)
٢٢٤	أَدَى ^١ (أَدَيْتُ)	٢٤٥	أَدْرَعَ
١٧٥	أَدَى ^٢	١٩١	أَدْرَمَ
٦٨	أَذَارَ ^١ (أَذَارَتْ)	١٩١	أَدَسَّقَ
٦٨	أَذَارَ ^٢ (أَذَارَتْ)	٦٣	أَدَغَمَ
٦٨	أَذَارَ ^٣ (أَذَارَتْ)	٢٣٠	أَدَفَّ (أَدَفَّتْ)
٢	أَذَجَّ	٦٣	أَدَفَسَ
٦٨	أَذَرَّ ^١	١٩٢	أَدَفَى
٦٨	أَذَرَّ ^٢	١٩٢	أَدَفَى ^١
٦٨	أَذَرَّ ^٣	١٩٢	أَدَفَى ^٢ (أَدَفَيْتُ)
٦٩	أَذَعَفَ	٦٥	أَدَكَّلَ

٧٩	ارْتَهَسَ	٦٩	اِذْلِعْبَابَ
٢	ارْتَهَتْ	٧٠	اِذْمِقْرَارَ
٢	اِرْجَ	٢٣٠	اِرْءَاءَ
٢٣٩	اِرْجَاعَ	٢	اِرْآبَ
٢٤٦	اِرْجَافَ	٢٤٦	اِرْاجِيفَ
٢٤٦	اِرْجَعِ (اِرْجَعْتِ)	٧٠	اِرْأَمَ
٣١	اِرْجَعِنَ	٢	اِرْبَ
٢٤٠	اِرْحَفَ	١٩٤	اِرْبَسَ
٢٣١	اِرْدَاءَ	١٠	اِرْبَشَ
٢٤٥	اِرْدَعَ	٢٠	اِرْتَّ
١٩٤	اِرْدَمَ	١٧٥	اِرَّةَ
٢٣٢	اِرْدَى (اِرْدَاهُ)	٢٣١	اِرْتِجَاءَ
٧٢	اِرْزَازَ	٧١	اِرْتِجَزَ
٧٣	اِرْزَمَ	٥٤	اِرْتِخَاخَ
٧٣	اِرْزِيمَامَ	٧٢	اِرْتِزَازَ
١٩٥	اِرْسَافَ	٢٣٢	اِرْتَسَّ
١٧٥	اِرْسَ	٧٣	اِرْتِسَاغَ
٧٤	اِرْشَمَ	٢٣٣	اِرْتَفَّ

۳	اَرَم	۷۴	اَرشَم ^۱
۷۱	اَرَمَخ	۷۴	اَرشَم ^۲
۷۴	اَرَمَش	۷۴	اَرطَم
۷۴	اَرَمَش	۲۳۳	اِرَعوَاء
۷۸	اَرَمِی	۷۳	اَرغَس
۷۷	اِرْمِيزاز	۲۴۷	اَرغَف
۱۹۹	اَرهَب	۱۹۶	اَرغَل ^۱
۷۹	اَرهَم (اَرهَمَت)	۲۳۳	اَرغَل ^۲
۱۷۵	اَرِيس	۱۹۷	اَرفَان
۲۴۴	اَرَاخ	۱۹۷	اَرفَش
۲۴۸	اَرَبِی ^۱	۱۹۷	اَرفِی
۲۴۸	اَرَبِی ^۲	۷۶	اِرکَاء
۳	اَرَح	۷۶	اَرکاح
۴۵	اَرحَال	۱۹۸	اَرکی
۸۰	اَرِحْلَف	۳	اَرَم ^۱
۸۱	اَرِدْرَام	۳	اَرَم ^۲
۱۷۵	اَرَر	۳	اَرَم
۷۲	اَرَرار	۳	اَرَم، اَرَمِی

۸۵	اِسْطِرَار	۷۳	اَز رِيْمَام ^۱
۸۵	اِسْبَغَل	۷۷	اَز رِيْمَام ^۲
۱۷۶	اِسْتَاوَر	۳	اَز
۲۲۵	اِسْتَبْحَر	۸۱	اَز عَاق
۵۳	اِسْتِحَالَ	۲۲۴	اَز ف
۴۱	اِسْتِحْنَاء	۲۲۴	اَز فِی ^۱
۲۴۲	اِسْتِحْشَف	۸۰	اَز لِحْفَاف
۲۴۲	اِسْتِحْصَف	۸۳	اَز مَاع
۱۷۴	اِسْتِخْدَاء	۱۷۵	اَز مَة
۱۷۹	اِسْتِخْرَب	۸۴	اَز مِهْلَال
۱۹۲	اِسْتِدَام	۷۳	اَز مِرَار
۱۹۲	اِسْتِدْمَاء	۸۴	اَز وِش
۲۳۱	اِسْتِرْخِي (اِسْتِرْخْت)	۲۴۸	اَز يَب ^۱
۷۲	اِسْتِرْزَغ	۲۴۸	اَز يَب ^۲
۷۲	اِسْتِرْغَاز	۲۴۷	اِسْمَارَة
۷۶	اِسْتِرْفِض	۵۹	اِسْمَاد
۸۲	اِسْتِرْف	۵۹	اِسْمَاد
۲۳۴	اِسْتِسْفَار	۱۲۴	اِسْبَاط

۱۶۱	استیتان	۹۱	استسناح
۱۹۲	استیداف	۲۳۵	استشرف
۱۰۰	استیضام	۸۲	استفزاز
۱۶۸	استیفاض	۲۳۴	استفسار
۲۱۹	استیقار	۵۳	استیلاحة
۱۱۹	استیکاع	۲۰۶	استیلام
۱۸۶	استحکم (استحمت)	۱۵۲	استیلسام
۱۸۶	استحکم	۱۵۸	استمارة
۲۴۱	استحوب	۱۱۴	استمعاز
۸۷	استخّل	۱۵۹	استمکّل
۶۳	استدف	۸۶	استنن
۲۳۲	استر	۱۶۱	استنتاء
۸۷	استطمة	۳۸	استنجاه
۲۰۵	استفاء	۹۱	استنحاس
۲۰۵	استفاء	۱۶۳	استنداه
۲۰۵	استقع	۱۷۷	استوار (استوارت)
۱۷۵	استل	۲۰۵	استهف
۸۹	استلاع	۱۷۶	استیثار

۹۲	اَشْخُوبُ	۹۰	اِسْلَام
۲۰۹	اِشْرَاف	۸۶	اِسْلُوب
۲۰۹	اِشْغَاء	۲۰۶	اِسْمٌ، اِسْمٌ
۲۱۱	اِشْفَاء	۲۰۷	اِسْمَاء
۹۷	اَشْفَع	۲۰۷	اِسْمَاء
۹۰	اِشْقَان	۹۰	اِسْمَان
۹۰	اِشْكَاد	۲۰۷	اِسْمَاوَات
۹۰	اَشْكَع	۹۰	اِسْمَل
۹۷	اِشْناق	۸۶	اِسْنَات
۹۷	اَشْنَع (اشنعت)	۲۰۷	اَسْنَع
۸۴	اَشْوَز	۳	اَسْوَان
۲۳۵	اَشْوَع	۳	اَسَى
۲۱۲	اِشْهَى (اشهاه)	۱۷۵	اِشْاءَة
۱۷۵	اَشَى	۱	اَشَابَة
۲۲۴	اَصَا	۲۱۱	اِشْاقَة
۲۴۱	اَصْبَح	۸۴	اَشَاوَز
۲۴۲	اِصْبِيحاح	۹۲	اَشْبِي
۲۴۳	اِصْحَاف	۵۶	اَشْحَم

٤٧	أَطَحَّ	٢٤٢	أَصْحَبَ
٥٧	أَطَخَمَ	٢٤٢	أَصْحِيرَارَ
٥٥	أَطْرَخَمَامَ	٢٤٨	أَصْرَاحَ
٨٧	أَطْسَمَةَ	٩٨	أَصْمَاتَ
٢١٤	أَطْمَحَ	١٠١	أَصْمَقَرَارَ
١١٠	أَطَيْبَ (ما طيبه)	١٠٢	أَصْنَاعَ
٢٣٦	أَعَاسَةَ	٢١٣	أَضَّانَ
٢١٧٠١٢٤	أَعَاهَ	١٠٥	أِضَافَةَ
١٨١	أَعَبَّ	١٠٢	أَضْحَى
١٧٨	أَعِيدَ	١٠٢	أَضْحَى
١٨١	أَعْبَنَقَى	١٠٢	أَضْحِيَّةَ
٢١٥٠٢١٤	أَعْتَصَصَ	٤٤	أَضْرَحَ
١١٤	أَعْتَزَامَ	١٠٣	أَضَّلَعَ
١١٦	أَعْتَفَصَ	١٠٤	أَضْمَحَلَالَ
١١٧	أَعْتَقَاءَ	١٠٤	أَضْمَحَنَ
١١٢	أَعْتَنَ	٢١٣	أَضْنَاءَ
١٢٣	أَعْتَمَاءَ	٣٩	أَضْهَجَ (أضهجت)
١٢٤	أَعْتَوَاكَ	١٠٦	أَطَاحَ

٢١٧، ١٢٤	اعهى	٢١٥	اعتياص
١٢٨	اغام (اغامت)	١١٨، ١١٧	اعتياق
١٥	اغبت	١٢٣	اعتيام
٦٣	اغتداف	٢٤٦	اعجز
١٢٨	اغتلاء	١١٥	اعشم
٢٤	اغشم	١١٥	اعشى
٢٣٣، ١٩٦	اغزل	١١٥	اعصن
١٢٧	اغسام	١١٦	اعنفاس
٩٤	اغشش (اغششت)	١٠٠	اعتص
١٠٨	اغطاء	١١٦	اعنفاس
١٢٧	اغلاف	١١٨	اعكار
١٢٧	اغلف	١١٩	اعكى
١٢٨	اغماء	١٢٢	اعماق
٦٣	اغماد	١١٥	اعمش
١٢٨	اغنية	١١٢	اعنات
١٧٦	افاة	٢١٧	اعور
٢٥٠	افاجة	١٢٤	اعول
١٩٢	افادة	٢١٧، ١٢٤	اعوه
١٠٥	افاضة	٢١٧	اعهاء

٤	أَفْكَ	١٣٢	إِفاقة
١٣٠	أَفْلَج	١٧٥	أَفَّت
١٣٤	أَفْنَى	٢١٨	إِفْتَات
١٧٦	أَفَى	٢٤٦	إِفْتِجار
٤	أَفِيق	٢٤٧	إِفْتِراء
٤	أَفِيقَة	٢٣٣	إِفْتِرار
٢٥١	إِقَادَة	٢٣٥	إِفْتِراش
١٣٥	إِقْبَال	١١٦	إِفْتِصاع
١٣٥	أَقْبَل	١٣١	إِفْتِقاء
١٣١	إِقْتِفاء	٢٤٦	إِفْتِجار
١٣٢	إِقْتَفَى	١٨٧، ١٢٩	أَفْجَل
١٤٢	إِقْتِماع	١٨٦	أَفْجَح
١٤٢	إِقْتِمام	٢٠٣	إِفْراس
١٣٢	إِقْتِياف	٢٥١	إِفْراش
١٣٦	إِقْتِشاء	١٣١	أَفْعاء
١٣٦	أَفْحَمَة	١٣١	أَفْعَى
١٣٦	أَقْدَحَر	٤	أَفِق
١٣٧	أَقْرَعَب	٣	أَفْقَة

١٤٤٤	اقهاء	١٣٧	اقرنباع
٥٣	اكاحه	١٣٨	اقصائل
٤	اكاف	١٣٩	اقطعرار
١٤٤	اكبن	٢٠٥	اقعس
١٧٦	اكه	٢١٩	اقعط
١٤٧	اكتشام	١٣٩	اقطرار
١٤٧	اكتيار	١٣٩	اقعم
٧٦	اكراء ^١	١٤٠	اقفلال
٧٧	اكراء ^٢	١٣٥	اقلاب
١١	اكراب	١٣٦	اقلحم
٧٦	اكرح	١٤٠	اقلفف
٩٦	اكشم	١٤١	اقلولي ^١
٩٥	اكشوت	١٤١	اقلولي ^٢
١٤٨	اكعاء	١٤٢	اقيام
١١٢	اكعات	١٣٩	اقمع
١١٨	اكار	١٤٣	افنى
١١٨	اكار	٢١٩	اقورار
٤	اكفاء	٤	اقه

٤٣	الِحَاد	٦٧	اِكْمَاد
٥٠	الِحَاس	١٤٤	اَكْتَبَّ
١٣٦	الِحَاق	١٥٠	اَكْمَهَى
٤٣	اَلْحَدَّ	٥	اَلَّ
٦٥	اَلْدَسَّ (الِدَسْت)	١٥١	اَلْتَّاء
١٥٢	اَلِصَّام	١	اَلَّب
١٣٣	اَلْفَاف	١٨	اَلْبَاد
١٢٩	اَلْفَتَّ	٤	اَلَّتَّ
١٥٢	اَلْكَدَّ	٣٧	اَلْتَّجَّ
١٥٤	اَلْمَعَّ	٥٠	اَلْتَّخَاط
٥	اَلْو	٥٨	اَلْتَّخَاط
١٥٥	اَلِوَاء	١١٣	اَلْتَّدَاع
٢٦	اَلْوَث	١٥٣	اَلْتَّعَاق
١٥٤	اَلْوَقَّ	١٣٨	اَلْتَّقَاص
١٥٤	اَلْوَقَّة	١٥٣	اَلْتَّقَعَّ
١٥٥	اَلْمَاجَّ (اَلْمَاجْت)	١٥٢	اَلْتَّمَّاس
١٥٥	اَلْمَهِجَّاج	١٥٤	اَلْتَّمَّاع
١٥١	اَلْيَاء	٣٦	اَلْبَجَّ (اَلْبَجْت)

١٣٧	إمراق	٣	أمار، أمارة
٣	أمرّة	١٥٨	إمارة
١٩١	أمرد	١٦٠	إماهة
٧٤	أمرش	١٥٧	امتخاط
٨٤	إمزهلال	٢١٣	إمتطح
١٥٦	إمساء	١٥٤	إمتعال
١٥٦	إمشاح	١٤٢	إمتقاع
٧٤	إمشار	١٤٢	إمتقاق
١٥٨	إمصال	١٥٤	إمتلاع
١٠٤	إمضحلال	٥٢	إمتياح
٧٤	إمطار	١٥٨	إمتياز
١٢٢	إمعاق	١٦٠	إمتياه
٥	أمق	١٧٤	أمج
٥	أمق	١٥٦	إمخاص
١٤٢	أمقع	٧٠	إمدقرار
١٥٩	أمقه ^١	٣	أمر
١٥٩	أمقه ^٢	٧٥	إمراع
١٥٨	إملاص	٧٨	إمراغ

٥٢	اِنْتَحَى	١٥٨	اِمْلَاع
١٦٣	اِنْتَدَاه	١٥٩	اِمْلَاه ^١
٨٩	اِنْتَسَاف	١٥٩	اِمْلَاه ^٢
١٦٥	اِنْتَعَشَ	٥	اِمْلَةٌ
١٦٦	اِنْتَقَاء	٦٧	اِمْلَد
١٦٥	اِنْتِيَاط	١٦٠	اِمْوَاه
١٦٦	اِنْتِيَاق	١٥٩	اِمْوَاه
١٨٠	اِنْتَعَبَ	١٦٠	اِمِهَاء ^١
٣٨	اِنْتِجَاء	١٦٠	اِمِهَاء ^٢
٢٧	اِنْتِجَاب	١٥٩	اِمِهَال ^١
٢٦	اِنْتِجَاذ	١٥٩	اِمِهَال ^٢
٢٣٩	اِنْتَجِعَ	١٥٩	اِمَهَق
٥٢	اِنْتِجَاء	١٦١	اِنْبَاض
٢٤٤	اِنْتِجَاز	١٢	اِنْبِسَط
٤٢	اِنْتِجَادَار	١٨١	اِنْبِعَاث
٤٢	اِنْتِجَرَد	٥	اِنْت
٢٤١	اِنْتِجْسَار	١٦١	اِنْتَاء
٥٢	اِنْتِحْمَص	٧١	اِنْتِبَار

١٦٥	انِعَاط	٥٤	انخِرَار
١٣٠	انْفِشَاط	٥٨	انَّخَع
١٣٠	انْفِطَاش	١٦٣	انْدَاء
١٣٥	انْقَاب	٦٧	انْدَاع
١٣٦	انْقَحَل	١٩٢	انْدَاق
١٤٣	انْقَى	٦٢	انْدَسَج
١٥٨	انْمَاز	٨٠	انزَبَق
٥٢	انْمِحَاص	٨١	انزَعَق (انزعقت)
١٠١	انْمِصَاع	٨٠	انزَقَب
١٨٢	انْهَلَات	٦	انْس
٥	انِي، انِي	٣	انْسَاء
٦	انِي، انِي	٦٢	انْسِدَاج
١٧٦	اَوَّاب	٨٦، ١٣	انْسَلَب
١٧٦	اَوَّار	٩٧	انْشَاق
٥	اَوَّال	١٠١	انْصَمَع
٦	اَوَّائِل	١٦١	انْضَاب
٦	اَوَّالِي	١١٠	انْطَاف
٢٢٥	اَوَّب	٣٥	انْعَاج

١٨	اِهْتَبِلْ	١٧٦	اَوْبَ
١٧١	اَهْفَاءَ	١٩	اَوْبَاشَ
١٥٠	اَهْكَاءَ	٣٩	اَوْجَحَ
١٧٢	اَهْمَكَكَ	٢٣١	اَوْجَرَ
٢٢١	اَهُودَ	١٩٠	اَوْخَشَ
١٧٢	اَهْمِمْ	١٧٦	اَوْرَةَ
٢٢٤	اِيَادَةَ	٢٣٣	اَوْزَاعَ
٦	اِيَّاسَ	١٩	اَوْشَابَ
٢٢٥	اِيَابَ	٨٤	اَوْشَازَ
١٧٤	اِيَادَ	٢١١	اَوْشَقَ
٢٢٤	اِيَادَةَ	١٦٨	اَوْعَقَ
١٨١	اِيِبَاهَ	١٥٤	اَوْلَقَ
١٨٩	اِيِتَاحَ	٢٢٥	اَوَّبَ
٤	اِيْتَفَكَكَ	٦	اَوَّلَ
١٨٣	اِيْتِافَ	٢٢١	اَوْهَدَ
٢٥١	اِيِجَافَ	٢٠٢	اَوْهَزَ
٢٢٤	اِيِدَاءَ	٦	اِهَانَ
٢٥١	اِيِدَاقَ	٢٢٦	اِهْتَبِاشَ

١٢٤	ايلاع	١٩٣	ايداه
١٥٣	ايلاغ	٢٣٢	ايراط
٦٥	آين	٢٠١	ايزاع
١٧٧	آيه	٢٠٩	ايزاغ
١٦٩	ايهاط	٢٢٤	ايزاف
١٧٢	آيهم	٦	آيس
١٧٢	آيهمان	٢١١	ايشاق
		١٠٢	ايضاح
		١٦٨	ايضاف
١	بَاهَ (بَاهْتُ)	١١٠	آيَطَبْ
٧	بِشْرُ	١٢٤	ايعاك
٢٢٥	بَاءَ	١٢٨	ايغال
١٨١	بَائِنَةُ	٢١٨	ايفاد
٧	بَاتَ	٨٤	ايفاز
٨	بَاَجَجَ (بَاَجَجْتُ)	١٦٨	ايفاض
٢٣٨	بَاَحَةَ	١٣٢	ايفاق
٢٢٥	بَاخَ	١١٩	ايكاع
٩	بَاخِسَ	٥	ايلاء

۸	بجدة	۱۷۹	بازلة
۸	بجل	۱۴	باضع
۸	بجباحة	۲۳۸	باعق
۸	بحتر	۱۸۱	بان
۱۷۷	بحث	۱۸۱	بانبة
۲۲۵	بحر	۱۸۱	باه
۲۲۵	بحر	۷	بتا
۸	بحریت	۷	بت
۸	بحش (بحشوا)	۷	بتر
۲۲۵	بخا	۷	بتل
۸	بخبخ	۷	بیط
۱۷۸	بخذع	۷	بشق
۹	بخس	۷	بشی
۹	بخلص	۱۷۷	بج
۱۷۸	بخن	۱۷۷	بجایج
۹	بخنداة	۱۷۷	بججاج
۹	بخندی	۱۷۷	بججاجة
۱۷۸	بدع	۷	بجج (بججته)

١٠	برز	١٧٨	بديع
١٠	برش	٩	بدء
١٠	برشاء ^١	٩	بدح
١٠	برشاء ^٢	٩	بدع
١٠	برشق	٩	بدع
١٠	بريغ	٩	بدع
١٧٩	برق	١١	براكاء
١٧٩	برق	١٧٩	براهمة
١٢	بركع ^١	٧	برت ^١
١٢	بركع ^٢	١٧٨	برت ^٢
١١	بروكاء	١٧٨	برت
٢٢٦	بره	١٠	برث
١٧٩	برهمة	١٧٨	برح
١٧٩	بريخ	١٧٨	برح
١١	بريك	١٧٩	برخ
١١	بريكة	١٠	برخاش
١٢	بربزة	١٧٩	برد
١٢	برخ ^١	١٧٩	برد

١٣	بصر ^{٥٢}	١٢	بزخ ^{٥٢}
١٣	بض	١٢	بزر
١٣	بض ^١	١٧٩	بزل
١٤	بض ^٢	١٧٩	بزلاء
١٤	بضا ^١ بض	١٢	بسبس
١٤	بضاعة	٢٢٦	بست
١٤	بضع، بضع	١٢	بسط
١٤	بضع	١٢	بسط ^{٥٦}
١٤	بضعة	١٢	بسطة
١٤	بطاخي	١٣	بسل
١٤	بطخة	١٨٠	بش
١٥	بظر	١٣	بشر
١٤	بطيخ	١٣	بشغ
١٨١	بعابة	١٣	بشك ^١
٢٣٨	بعاق	١٣	بشك ^٢
١٥	بعال	١٣	بصباص ^١
١٥	بعبع	١٨٠	بصباص ^٢
١٥	بعبعة	١٣	بصر ^{٥١}

١٦	بِقَطَّة	١٧٨	بَعْدُ
١٦	بِقَطْرِيَّة	١٧٨	بَعْدُ
٢٣٨	بِقَع	١٥	بِعَزَق
١٨١	بِقَعَّة	١٤	بِعُض
١٧	بِكَّ	١٤	بِعُض
١٧	بِكَالَة	١٥	بِعَط
١٦	بِكْبِكَة ^١	٢٣٨	بِعَق
١٧	بِكْبِكَة ^٢	١٥	بِعَكَّ
١٦	بِكَّة	١٢	بِعَكَّر
١١	بِكَّر	١٨١	بِعَكَّو ك
١١	بِكَّر	١٥	بِعِنْقَاة
١٣	بِكَش	١٦	بِعَس
١٥	بِكَع	١٣	بِعَش
١٧	بِكَل	١٦	بِعَل
١٧	بِكَيْلَة	١٦	بِعْبَاق
٧	بِلَت	١٦	بِقَط ^١
٨	بِلَج	١٦	بِقَط ^٢
٩	بِلَخْص	١٦	بِقَط

۲۳۸	بوج	۱۷	بلخاء
۲۳۸	بوجان	۱۸	بلد
۲۲۵	بوخ	۱۷۹	بیلز
۱۹	بوش	۱۸	بلعك
۱۸۱	بوه	۱۷	بلك
۱	بها (بهاآت)	۱۸	بلكع
۱۹	بهت	۱۸۱	بلوة
۱۹، ۸	بهتر	۱۸	بلوس
۱۸۱	بهدل	۱۸۱	بلوی
۱۷۹	بهرمة ^۱	۱۸	بله
۱۷۹	بهرمة ^۲	۱۸	بلهق
۲۲۶	بهش	۱۷	بلیث
۱۸	بهصل	۱۸۱	بلیة
۱۸	بهل (بهلت)	۱۹	بنة
۲۰	بهل ^۲	۱۹	بنج
۱۸	بهلق، بهلق	۱۹	بنق
۱۹	بهوغ	۱۸۱	بنی (بنت)
۱۸۱	بین	۱۹	بنیفة

۷	تَبَّ		
۱	تَبَّان (تَبَّانَت)		
۱۲	تَبازخ (تَبازخت)	۱	تَابُن
۱۵	تَباعل	۲	تَأَجَّل
۱۶	تَبَاكَّ	۱۷۴	تَأَجَّم
۸	تَبَخَّبَخ	۱۷۴	تَأَخَّی (تَأَخَّیْتُ)
۱۷۸	تَبَّر	۱۷۴	تَأَوَّخ
۱۰	تَبَرَّعَص	۳	تَأَسَّن
۱۱	تَبَرَّقَط	۱	تَأَلَّیْب
۲۲۶	تَبَرَّیْق	۲۲۵	تَأَوَّی (تَأَوَّت)
۱۲	تَبَزَّعَر	۲۲۵	تَأَوَّب
۱۷۹	تَبَزَّلَه	۱	تَأَوَّر
۱۲	تَبَسَّبَس	۱۸۲	تَأَى
۱۲	تَبَسَّط	۷	تَابَّ
۱۸۰	تَبَعَّث	۱۸۲	تَارَش
۱۰	تَبَعَّرَص	۲۰۴، ۱۸۲	تَاع
۱۴	تَبَعَّض	۲	تَانَى
۱۷	تَبَكَّل	۷	تَبَّ

ت

٢٠	تَشَى	٢٠	تَبَلَّ
١٨٣	تَجَا جَا	٩	تَبَدَّلْ خَصَّ
٣١	تَجَارُزُ	١٨	تَبَدَّلْ
٣١	تَجَا زَرُ (تَجَا زَرَا)	١٨	تَبَدَّلْهُ
٣٠	تَجَدَّلْ	١٨	تَبَدَّلْهُصَّ
٣٢	تَجْرَه	١٩	تَبَهَّرْ س
٢٣٩	تَجْرِ يَح	٢٢٦	تَبَهَّشْ
٣٧	تَجَلَّجَلْ	٢٠	تَبَهَّلْ س
٣٧	تَجْمِير ^١	١٨	تَبَهَّلْص
١٨٥	تَجْمِير ^٢	١٧٩	تَبْيِزْلَه
٤٢	تَجَادِرْ	١٧٨	تَبْيِیح
٤٩	تَجَا لَزْ	٢١	تَبْلِیص
٢٢٧	تَجَاوَزْ	٧	تَبْتِیة ^١
٨	تَحْبِشْ	٢٢	تَبْتِیة ^٢
٤٥	تَحْرَمَزْ	٢٢	تَبْتِیر
٢٧	تَحْرِیجْ	٢٥	تَبْتَقَّرْ
٤٤	تَحْرِیْشْ	٢٤	تَبْطِیع
٤٥	تَحْرِیْمْ	٢٤	تَبْطِیطْ

۸	تَخْبِخَبُ ^۲	۱۸۵	تَحْزُحْزُ
۵۸	تَخْلِیصُ	۲۴۱	تَحْسُرُ (تَحْسُرَت)
۵۸	تَخَمَطُ	۴۷	تَحَطُّمٌ
۱۸۸	تَخَوَّتُ	۴۲	تَحْلِجُ
۲۲۸	تَخْوِیدُ	۴۹	تَحْلَزُ ^۱
۱۹۰	تَخْوِیْشُ	۴۹	تَحْلَزُ ^۲
۵۹	تَخِیْطُ	۵۱	تَحْلَمُ
۶۰	تَدَامِجُ	۵۱	تَحْلُمُ
۵۹	تَدَثِیْنُ	۲۰	تَحْمَةُ
۶۵	تَدَلُّسُ	۲۸	تَحْمِیْجُ
۱۹۳	تَدْوِیْهُ	۴۵	تَحْمِیْرُ
۶۸	تَدَهْكَرُ ^۱	۵۲	تَحْنِیُّ
۶۸	تَدَهْكَرُ ^۲	۲۴۴	تَحْوَزُ
۹	تَدَعَّبُ (تَدَعَّبَت)	۵۳	تَحْوَلُ
۶۹	تَدَقِّحُ	۵۳	تَحْوَنُ
۲۳۲	تَرَّاسُ	۲۲۷	تَحِیْشُ (تَحِیْشَت)
۱۸۲	تَرَّاسُ	۵۳	تَحِیْلُ
۷۶	تَرَاغِصُ	۸	تَخْبِخَبُ ^۱

۲۱	تَرْفَة	۱۷۷	تَرْب
۷۸	تَرْمَرَم (تَرْمَرْمُوا)	۲۰	تَرْبَت
۷۸	تَرْمَع	۲۲	تَرْبِث
۷۸	تَرْمَق	۲۲۶	تَرْبِيق
۷۸	تَرْمِيع	۲۳۱	تَرْبِيق
۱۹۸	تَرْنَم	۲۰	تَرْبَت
۱۹۸	تَرْنَمُوت	۲۰	تَرْبَتَه
۷۵	تَرْبِيع	۷۱	تَرْجَز
۲۰۰	تَرْهَرَه	۲۴۴	تَرْحَى (تَرْحَت)
۲۲۱	تَرْيَه	۲۰	تَرْخ
۳	تَرْزَا	۱۹۰	تَرْدِيد
۸۰	تَرْبِغ	۱۸۲	تَرْس
۱۸۵	تَرْحَزَح	۱۸۲	تَرْش، تَرْش
۸۰	تَرْحَلَف	۱۸۲	تَرْش
۷۲	تَرْزَر	۱۹۵	تَرْشَاش
۸۰	تَرْعَب	۲۳۲	تَرْصَع
۸۰	تَرْحَلَف	۲۳۲	تَرْصِيع
۸۲	تَرْزَلَزَل	۲۰۰، ۱۹۶	تَرْعَرَع

٢٣٤	تشرید	٥٨	تَزْنِخ
٩٣	تَشْرِن ^١	١٩٩	تَزْوِير
٩٣	تَشْرِن ^٢	٢٣٣	تَزْوِيع
٢٠٩	تَشْطِي	٢٣٢	تَسَار (تَسَارُوا)
٩٤	تَشْغِير (تَشْغِيرَت)	٩١	تَسَاوِك
٢٠٩	تَشْغِيَة	١٢	تَسْبِيب
٢١	تَشْمِيت	٥٩	تَسْيِد
٤٦	تَشْنِيح	٤٩	تَسْحَل
٩٢	تَشْوِيب	٤٦	تَسْحَن
٢١٢	تَشْوِيَه	٨٨	تَسْعَن
٢١٢	تَشِيم	٢٠٥	تَسْكَع
٢٢٧	تَشِيْح	٩٠	تَسْمِيل
٢٣٥	تَشِيْع	٢٠٧	تَسْمِيَه
٢٤٨	تَصْرِيْح	٩١	تَسْنَح
٩٩	تَصْعَفَر (تَصْعَفَرَت)	٩١	تَسْنِي ^١
١٤	تَضْبِب	٩١	تَسْنِي ^٢
١٠٤	تَضْوَن	٢٤٧	تَسْيِير
١٠٧	تَطْرِيَة	٢٣٤	تَشْدَر

١٢٢	تعمج	١٠٩	تظلم
١١٥	تعميش	١١٠	تظنيف
١١٢	تعنيت	١٠٦	تطويح
١١٨	تعوق	١٢٤	تعاولك
١١٣	تعويج	١١١	تعترف
٢١٧	تعوير	١١٢	١ تعته
١١٨	تعويق	١١٢	٢ تعته
٢٠٣، ١٨٢	١ تعى	٣٣	تعجلد
١٢٥	تعيش	١١٣	تعجية
١٢٦	تعينية	١١٤	تعزم
١٢٦	تعذر	٩٩	تعصفر (تعصفت)
٧٥	تعسر	٢١٤	تعصى
١٢٥	تعشم	١١١	تعفرت
١٢٧	تعطى	١١٩	تعلم
١٢٧	تعطية	١٢١	تعلمل
١٢٧	تعقيل	١٢٢	تعلى
١٢٧	تعليف	١٢٠	تعليس
٦٣	تعمد	١٢٠	تعليط

٧٦	تَهْر	١٢٨	تَمْعَم
١٣٤، ١٦	تَقْبِط	١٢٨	تَعْنَى
٢١٣	تَقْبِص	١٢٩	تَعْوَن
٢٥	تَقْتَر	١٢٦	تَعْيِب
١٣٦	تَقْجَلِز	٧٦	تَقَارِص
٦٩	تَقْدَح	٢٣٦	تَقَادَى
١٣٧	تَقْرَع	٢٥	تَقْشِد
١٣٧	تَقْرَعَث	١٣٠	تَقْحِيَّة
١٣٧	تَقْرَعَف	٢٣٠	تَقْدِيد
١٣٧	تَقْرَع	٢١	تَقْرَة
٧٨	تَقْرَم	١٣٣	تَقَنَّ
٧٨	تَقْرِيم	١٣٣	تَقْلِيخ
٨١	تَقْرِيح	٢١٨	تَقْوَد
١٣٨	تَقْصَف	١٣٤	تَقْوَن
١٣٤، ١٦	تَقْطِيب	٢١	تَقَهٗ١
١٣٩	تَقْعَل	٢١	تَقَهٗ٢
١٣٨	تَقْص	٢١	تَقَهٗ١
١٤٠	تَقْقِين	٢١	تَقَهٗ٢

۱۴۸	تکامل	۱۳۹	تقلعت
۱۴۸	تکلاؤ	۱۴۱	تقلقل
۱۴۸	تکالد	۱۳۵	تقلیب
۱۱۸	تکلع	۱۴۰	تقلیف
۱۴۸	تکلی	۱۳۸	تقمش
۱۴۹	تکمهل	۹۵	تقمیش
۱۴۹	تکنظ	۱۴۰	تقنیف
۱۵۰	تکوه (تکوہت)	۱۸۷	تقویح
۷۷	تکویر ^۱	۱۳۶	تقیث
۷۷	تکویر ^۲	۱۴۴	تقین
۱۵۰	تکیف	۱۴۴	تقین
۱۴۸	تکیل	۱۷۶	تکاکو
۵	تلاؤ	۱۷	تکبب
۴۹	تلاجز	۱۸۳	تکثم
۸۹	تلاقس	۶۱	تکردم
۲۰	تلب	۱۴۶	تکرسف
۱۵۱	تلبس	۱۴۶	تکرفس
۱۷	تلبک	۲۰۵	تکسع (یتکسع)

١٤١	تَلْفِيق	١٧	تَلْيِيق
١٢١	تَلْقَع	٣٧	تَلْجَلِج
١٤١	تَلْقُق	٤٩	تَلْحَز ^١
١٥٤	تَلْقَم	٤٩	تَلْحَز ^٢
١٥٤	تَلْقِم	٤٩	تَلْحَز ^٣
١٤٨	تَلْكَأ	١٥١	تَلْحَز ^٤
١٤٨	تَلْكَد ^١	١٨٦	تَلْحِظ
١٥٢	تَلْكَد ^٢	٥٨	تَلْخِص
١٥٢	تَلْمَس	١٥١	تَلْزَح
١٥٤	تَلْمَق	٨٢	تَلْزَن
١٥٥	تَلْمَو	١٠٨	تَلْطَخ
١٨٧	تَلْوِيح	١١٠	تَلْطَم
١٨٢	تَلَه	١٠٨	تَلْطِيخ
١٨٢	تَلِه	١١٩	تَلْعَم
١١٢	تَمَشع	١٢٠	تَلْعَس
١٩٥	تَمْدَر	١٢١	تَلْعَع
٧٨	تَمْرَع ^١	١٦	تَلْعِيب
١٩٨	تَمْرَع ^٢		

٥١	تملّح	٧٦	تمرّغ ^١
٥١	تمليح	٧٨	تمرّغ ^٢
٦٧	تمليد	٧٨	تمرّمر
١٥٩	تمنى	٢٤	تمرّيث
١٦٠	تمويه	١٩١	تمرّيد
٢١	تمه	٧٨	تمرّيع
١٦٠	تمهية	٧٢	تمزّر
١٥٨	تميز	٨٣	تمزّع (تمزّعوا)
٢	تنا	٢١	تمش
١٦١	تنابز	٩٩	تمصر
١٦١	تنازب	١٥٧	تمصيح
١٦٥	تناوش	١٠٤	تمضمض
٩١	تنحس	١٣٩	تمطق
٥٢	تنحنج	١٢٢	تمعج
١٦٣	تندية	٨٣	تمعز
١٦٤	تنزه	١١٧	تمعق
١٦٤	تنزيق	١٤٢	تمقق
١٦٤	تنسيع	١٨٣	تمكث

۲۳۳	تَوَرَع	۱۶۵	تنسیم
۱۹۸	تَوْرِید	۹۳	تنشّر
۲۳۲	تَوْرِیط	۱۶۲	تنطّس
۲۱۷	تَوْرِیع	۱۶۵	تنطع
۹۱	تَوَسِّن	۱۱۰	تنطیف
۱۲۲	تَوَعَّل	۱۶۳	تنقیز
۱۲۳	تَوَعِیث	۱۴۹	تنکّظ
۲۱۷	تَوَعِیر	۱۴۴	تنوّق
۱۱۸	تَوَعِیق	۱۴۴	تنیق
۱۲۹	تَوَعْن	۲۲۵	توائی
۲۱۸	تَوَفِّد	۱۸۳	توئیف
۱۵۵	تَوَلَّى	۲۳۸	توجیب
۱۵۵	تَوَلِّیَّة	۵۳	توحن
۱۶۶	تَوَمَّن	۱۹۰	توخیش
۲۲۱	تَوَهَّر ^۱	۲۱۸	تودّف
۲۲۱	تَوَهَّر ^۲	۲۳۷، ۲۳۱	تودیر
۲۲۲	تَوَهَّس	۱۶۳	تودین
۱۶۳	تَهَادُن	۷۰	توذیف

٢٢	ثَاطَاءُ	٢١	تهافت
٢٢	ثَابٌ	١٩	تهبرس
٢٣	ثَادِقٌ	٢٢٦	تهبش
٢٢	ثُبَّاشٌ	١٧٠	تهَدَّكَ
٢٢	ثُبَّةٌ	٦٨	تهدكر
٢٢	ثَبْرٌ	١٧٠	تهدين
١٠	ثَبْرَةٌ	٦٨	تهذكر
٧	ثَبَطٌ (ثَبَطْتُ)	١٧٠	تهزج
٧	ثَبَقٌ	١٧١	تهزم
٢٢	ثَبِي	١٧٢	تهكم
٢٢	ثَبِنٌ	٤٩	تهلز
٢٠	ثَبِي	٢١	تهم
٢٣	ثَحْنَاحٌ	٢٢١	تهور ^١
٢٣	ثَحْفٌ	٢٢١	تهور ^٢
٢٣	ثَحْفٌ	١٩٤	تهيد
٢٣	ثَدَقٌ	١٨٢	تبع
٢٣	ثَدَمٌ		ث
٢٤	ثَرَطَمٌ	٢٢	ثَاءُ

٢٥	ثَلَمَطٌ	٢٣	ثَرَطْمَةٌ
١٧	ثَلَيْبٌ	٢٤	ثَرِغٌ
٢٥	ثَمَجٌ	٢٤	ثَرْمٌ
٢٣	ثَمَدٌ	٢٤	ثَرَوَةٌ
١٨٣	ثَمْرَةٌ	٢٢	ثَطِيٌّ
٢٥	ثَمَطَلٌ	١٨٠	ثَعْبٌ
٢٥	ثَمَغٌ	٢٤	ثَعْبَجٌ
٢٥	ثَمَلَطَةٌ	٢٤	ثَعْدٌ
٢٢	ثَنَّتٌ	٢٤	ثَغَاءٌ
٢٤	ثَوْرَةٌ	٢٤	ثَغْرٌ
٢٥	ثَوَلٌ ^١	٢٥	ثَغَاءٌ
٢٦	ثَوَلٌ ^٢	١٨٣	ثَغَا
٢٦	ثَوَهْدٌ	٢٥	ثَغَافِيدٌ
٢٥	ثَوَيْلَةٌ	٢٥	ثَغَدٌ
٢٦	ثَهْوَدٌ	٢٥	ثَكَمٌ
		١٨٣	ثَكَمٌ ^١
٢٦	جَابٌ	١٨٣	ثَكَمٌ ^٢
١٨٤	جَهَّةٌ	١٨٣	ثَكِمٌ

١٨٥	جَاه	١٨٣	جَاجَ
٣٩	جَاهِشَة	٢٢٤	جَاجَاءَ
٢٦	جِبَاءَ	٢	جَازَ
٧	جَبَّ	٢	جَارَ
٨	جِبَاب	٢٦	جَاشَ
١٧٧	جِبَابِج	٢٦	جَافَ
٢٧	جِبَادَ	٢	جَالَ
٢٧	جِبَاءَة	١٨٣	جَاوَ
١٦	جَبَدَ	٣٩	جَاحَ
٢٦	جَبْدَة	٣٩	جَاحَ
١٨٤	جَبَل	٢٩	جَاحِي
١٨٤	جَبَلٌ	٢٢٦	جَادَ
١٨٤	جَبَلٌ	٣٠	جَادِلَ
١٨٤	جَبَلَة	٣٢	جَارِنَ
٢٧	جَبْنٌ	٤٠	جَاضَ
١٨٤	جَبِيل	٢٣٩	جَاعِرَة
١٨٤	جَبِيلَة	٣٧	جَالَ
٢٩	جَحَا	١٨٥	جَامُورَ

٢٨	جَفَفَ	٢٨	جَحَارِبُ
٢٨	جَحْمٌ	٢٨	جَحَافٌ
٢٨	جَحْمِظَةٌ	٢٣٨	جَحَانِبٌ
٢٩	جَحْنٌ	٢٧	جَحَجَجٌ
٢٩	جَحْنٌ	٢٧	جَحَجَجٌ
٢٣٨	جَحْنَبٌ	٢٧	جَحْدَرٌ
٢٩	جَحِخٌ	١٨٤	جَحْدَرٌ
٣٠	جَحِخٌ	٢٧	جَحْرٌ
١٨٤	جَحَا	٢٧	جَحْرٌ (جَحْرَتٌ)
٢٩	جَحَابَةٌ	٢٧	جَحْرٌ
٢٩	جَحَابَةٌ	٢٧	جَحْرَاءٌ
٢٩	جَحَّابَةٌ	٢٧	جَحْرَانٌ
٣٠	جَحَّافٌ	٢٨	جَحْرَبٌ
٢٩	جَحَجَجٌ	٢٧	جَحْرَةٌ
٣٠	جَحْدَلٌ	٢٧	جَحْرَةٌ
٣٠	جَحْدُولٌ	٢٨	جَحْرَشٌ
٣٠	جَحْرٌ	٢٨	جَحْسٌ
		٢٨	جَحْشَرٌ

٢٣٩	جراثش	٣٠	جخر
١٨٥	جرام	٣٠	جحف
١٨٥	جرامة	٣٠	جحف
٣٢	جراهية	٣٠	جحفة
٣١	جرثومة	٣٠	جخيف
٢٣٨	جرج	٢٢٦	جدا
٢٣٨	جرج	٢٣٨	جداآء
٢٣٨	جرج	٨	جدة
٣١	جرز ^١	٢٣٨	جدة
٣١	جرز ^٢	٣١،٣٠	جدل
٣١	جرز ^٣	٣٠	جدل
١٨٤	جرعب	٣٠	جدل
١٨٤	جرعوب	٢٢٦	جدو
١٨٤	جرعيب	٣١	جدول
٣١	جرم ^١	٢٧	جذاب
١٨٤	جرم ^٢	٢٦	جذب
٣٢	جرمز	٢٦	جذب
٣٢	جرن	٢٦	جذبة

٣٣	جعباء ^٢	٣٢	جرن ^{٥ ٦}
٢٧	جعباء ^١	٣٢	جرون ^{٥ ٦}
١٨٤	جعبر ^{٥ ٦}	٣٢	جره ^{٥ ٦}
٣١	جعبرة ^{٥ ٦}	٣٢	جرهاس ^{٥ ٦}
٣٣	جعبلة ^{٥ ٦}	٣٢	جرهدة ^{٥ ٦}
٢٧	جعبى ^{١ ٣}	٣٢	جرين ^{٥ ٦}
٣٣	جعتل ^{٥ ٦}	٣١	جزر ^١
٢٤	جعجاج ^{٥ ٦}	٣١	جزر ^٢
٣٤	جعجة ^{٥ ٦}	٣٢	جزع ^{٥ ٦}
٣٣	جعدل ^{٥ ٦}	٣٢	جزل ^{٥ ٦}
٢٣٩	جعر ^{٥ ٦}	٣٣	جزم ^{٥ ٦}
٢٣٩	جعر ^{٥ ٦}	٣٣	جزم ^{٥ ٦}
٢٣٩	جعشب ^{٥ ٦}	٣٣	جزمة ^{٥ ٦}
٢٣٩	جعشم ^{٥ ٦}	٢٣٩	جسر ^{٥ ٦}
٣٤	جعف ^{٥ ٦}	٢٦	جشا (جشت) ^{٥ ٦}
٣٤	جعل ^{٥ ٦}	٢٣٩	جشير ^{٥ ٦}
٣٤	جعلة ^{٥ ٦}	٣٥	جعانس ^{٥ ٦}
٣٤	جعماء ^{٥ ٦}	٢٧	جعباء ^١

٣٥	جَلَب	٣٤	جَعْمَرَة
١٨٤	جَلَب	٣٥	جَعْوَنَة
١٨٤	جَلَب	٢٦	جَفَا
٣٥	جَلَبَان	٣٥	جَفَّاح
٣٥	جَلْبَان	٣٥	جَفَّجَف
٣٦	جَلْجَال	٣٥	جَفَّخ
٣٧	جَلْجَل	٢٣٩	جَفْر
٣٦	جَلْجَل	٣٤	جَفَع
٣٦	جَلْجَلَة	٣٥	جَفَل
٣٥	جَلْجَح	٣٦	جَلَّ
٣٥	جَلْجَز	٣٦	جَلَّ
٣٦	جَلْجَم	٣٧	جَلَا
٣٦	جَلْجَخ	٣٥	جَلَابَة
٣٦	جَلْد	٣٧	جَلَا جَل
٣٥	جَلْد	٣٣	جَلَاعِد
٣٥	جَلْد	٣٦	جَلَال ^١
٣٥	جَلْد	٣٦	جَلَال ^٢
٣٥	جَلْدَب	٣٧	جَلَامِيد

٣٧	جمع	٣٦	جلز
٣٤	جمعاء	٣٣	جلعب
٣٤	جمعة	٣٣	جلعد
٣٧	جملة	٢٣٩	جلعطيط
١٧٤	جمي	٣٥	جلف
٣٨	جناة	٣٧	جلم
٢٤٠	جنبج	٣٧	جلمة
٣٨	جنشي	٣٧	جلمة
٣٨	جنح ^١	١٨٥، ١٨٤	جمار
٣٨	جنح ^٢	٣٧	جماع
٢٣٨	جنحاب	٣١	جمشورة
٣٨	جنوح	٣٧	جمجمة
٣٢	جنور	٢٨	جمحظة
٣٨	جني	٣٧	جمر
٣٨	جني ^١	١٨٤	جمر
١٨٥	جوث	٣٧	جمرة
٢٩	جوح ^١	٣٣	جمزة
٣٩	جوح ^٢	٣٢	جمزر

ح			جَوَّحَ (جَوَّحْتُ)
٤٧	حَائِطٌ	٣٩	جَوَّحَ
٤١	حَاجِرٌ	٢٨	جَوَّحِمُ
٤٣	حَادِلٌ	٢٢٦	جَوْدٌ
٢٢٧	حَارٌ	٢٢٦	جَوْدٌ
٢٢٧	حَاشٌ ^١	٢٤٠	جَوْفٌ
٢٤٤	حَاشٌ ^٢	٢٤٠	جَوْفِيٌّ
٢٤٤	حَاشٌ ^٣	٣٩	جَوْلٌ ^١
٤٤	حَاشِرٌ	٣٩	جَوْلٌ ^٢
٤٧	حَاظٌ	٣٩	جَوْلٌ
٤٩	حَاكٌ ^١	٣٩	جَوْهَرٌ
٥٣	حَاكٌ ^٢	٤٠	جَهْجَهَةٌ
١٨٧	حَالٌ	٣٢	جَهْرٌ
٤٩	حَايِزٌ	٣٩	جَهْرٌ
٥٠	حَائِفٌ	٣٢	جَهْرَةٌ
٥٣	حَامٌ	٤٠	جَهْمَةٌ
٢٨	حَبَايِرٌ ^١	٣٩	جَهْوَرٌ
١٨٥٠٤٠	حَبَايِرٌ ^٢	٣٩	جَهِيضٌ
		١٨٤	جَيًّا

٤١	حَتْف	٢٨	حُبَا جَل
٤١	حَتْل	١٨٥،٤٠	حُبَارِج
٤١	حْتَم ^١	٨	حُبْتَر
٤١	حْتَم ^٢	١٧٧	حُبَيْث
٢٠	حْتَمَة	١٨٥	حُبَيْجَر
٤١	حْتَا	٢٨	حُبَيْجَر
٢٣	حْتَحَات	٨	حُبْحَاب
٤١	حْتَرَب	٢٢٥	حُبْرَة
٢٣	حْتَف	١٨٥	حُبْرَج
٢٣	حْتِف	٨	حُبْرِيْت
٢٩	حْجَا	٨	حُبْش
٢٨	حْجَاف	٤٠	حُبْض
٤٢	حْجَال	٤٠	حُبْض
٢٧	حْجَجِج	٤٠	حُبْل
٢٧	حْجَجِج	٤٠	حُبْر
٢٧	حْجَر ^١	٤٠	حُبْر ^١
٤١	حْجَر ^٢	٤١	حُبْر ^٢
٢٧	حْجَر ^١	٨	حُبْرَب

٤٢	حَدَسَ	٤١	حَجْرٌ ٢
٤٣	حَدَقَلَةٌ	٢٧	حَجْرَةٌ
٤٣	حَدَلٌ	٤٢	حَجَلٌ
٤٣	حَدَلٌ	٤٢	حَجْمٌ ٠٠٠
٤٣	حَدَلٌ	٢٨	حَجْمٌ ٠٠٠
٤٣	حَدَلَقٌ	٣٨	حَجْنٌ ٠٠٠
٤٢	حَدِيثٌ	٣٨	حَجْنٌ ٠٠٠
٤٣	حَدَاءٌ ١	٤٢	حَجْنٌ ٠٠٠
٤٤، ٤٣	حَدَاءٌ ٢	٢٩	حَجْنٌ ٠٠٠
٤٣	حَدْحَاذٌ	٢٩	حَجْنٌ ٠٠٠
٤٣	حَدَذٌ	٢٩	حَجْوَى ١
٤٤	حَدْفَرٌ	٢٩	حَجْبَى ١
١٨٥	حَرَاةٌ	٤٢	حَدَبٌ
٢٤٠	حَرَامِسٌ	٤٢	حَدَثٌ
١٧٨	حَرِبٌ	٤٢	حَدَثٌ
٢٨	حَرِبَاجٌ	٤٢	حَدْحَدٌ ٠٠٠
١٨٨	حَرَبَةٌ	١٨٤	حَدْرَجَانٌ
٤١	حَرَبَتْ ٠٠٠	٤٢	حَدَسٌ ٠٠٠

٤٥	حَرْمَد	٢٨	حَرْبِج
٤٥	حَرْمَد	٤٤	حَرْبِظ
٤٤	حَرْمَز	٤٠	حَرْتَة
٤٥	حَرْمَزَة	٤١	حَرْج
٢٤٠	حَرْمِيس	٢٧	حَرْج
١٨٥	حَرْن	٤٤	حَرْزَقَة
٢٢٧	حَرِي	٤٤	حَرْزَم
٣	حَزَاء	٤٤	حَرْزَم
٤٤	حَزْرَقَة	٤٤	حَرْش
٤٤	حَزْمَرَة	٤٤	حَرْش
٤٥	حَزْمَرَة	٤٤	حَرْشَة
٢٤٠	حَزْوَرَة	٤٤	حَرْض
٤٥	حَزْوَكَل	٤٥	حَرْض
٤٥	حَزْوَلَق	٤٥	حَرْض
٢٤١	حَسَا	٢٤٠	حَرْف
٤٥	حُسَالَة	٢٤٠	حَرْف
١٨٦	حُسَام	٢٤٠	حِرْمَاس

٤٦	حش٢م	٢٤١	حسب
٤٦	حشم	٢٤١	حسبة
٤٦	حشمة	٢٤١	حسر
٤٦	حشنة	١٨٥	حسم
١٨٩	حشو	١٨٥	حسم
١٨٩	حشوة	٤٦	حسن
٤٦	حشيف	٢٤١	حسو
٢٤١	حصب	٢٤١	حسو
٢٤١	حصبية	٢٢٧	حسى
٢٤١	حصبية	٤٦	حشاك
٢٤١	حصبية	٤٤	حشر
٢٤٢	حصف	٤٤	حشر
٢٤٢	حصف	٢٤	حشرة
٤٦	حصن	٢٤٢	حشف
٢٤٢	حصيرة	٢٤٢	حشف
٤٠	حضب	٢٤٢	حشفة
٤٠	حضب	٤٦	حشك
١٧٨	حضب	٤٦	حشم

٢٤٣	حَفْصَ	٤٦	حَضَجْرَ
٤٨٠٤٧	حَفَّ	١٧٨	حَضَفَ
١٨٦	حَفَّلَجَ	٤٧	حَطَّرَ
٤٨	حَفَنَ	٤٧	حَطَّرَ
٤٨	حَفَنَ	٤٧	حَطَّ
٤٨	حَفَنَ	٤٧	حُطَمَةَ
٤٨	حَفِنَسَ	٤٧	حَطْمَرًا
٤٨	حَفِيفَ	٤٧	حَطْمَرًا
٤٨	حَقْحَاقَ	٤٤	حَطْرَبَ
٤٨	حَقْدَ	١٨٦	حَظْلَانَ
٤٩	حَكَا	١٨٦	حَفَالِجَ
٤٩	حِكَايَةَ	٤١	حَفَّتْ
٤٦	حَكَشَ	٢٣	حَفَّتْ
٤٨	حَكَلَ	١٧٧٠٤٧	حَفَّتْ
٤٨	حُكْلَةَ	٢٣	حَفَّتْ
٤٩	حَكَى	٢٤٠	حَفَرَ
٤٩	حَالَاتِهِ	٤٧	حَفَشَ
٥١	حَلَّاحِلَ	٤٦	حَفَشَ

٥١	حَلَكَةٌ ^٣	٤٠	حَلْبَةٌ
٥٠	حَلَكَةٌ ^٤	٤١	حَلَّتْ ^١
٥١	حَلْمٌ	٤٩	حَلَّتْ ^٢
٥١	حَلْمٌ	٤٩	حَلَّتْ ^٣
٤٢	حَلُوجٌ	٣٥	حُلُجٌ
٥١	حَلِيمٌ ^١	٣٥	حَلْجَزٌ
٥١	حَلِيمٌ ^٢	٤٩	حَلِيزٌ
٥١	حَمَارِسٌ ^١	٤٩	حَلَسٌ
٢٤٠	حَمَارِسٌ ^٢	٤٩	حَلَسٌ
٤٧	حَمَاطَةٌ	٥٠	حَلَسَمٌ
٥١	حَمَتٌ	٥٠	حَلَطٌ
٥١	حَمَتٌ	٥٠	حَلَطٌ
٥١	حَمَتٌ	٤٨	حَلَقْدٌ
٥١	حَمْدٌ	٥١	حَلَكٌ
٤٥	حَمْرٌ	٥٠	حَلَكَاءٌ
٤٥	حَمْرِدَةٌ	٥٠	حَلَكَاءٌ
٤٦	حَمَشٌ	٤٨	حَلَكَةٌ ^١
٤٦	حَمَشَةٌ	٥٠	حَلَكَةٌ ^٢

٤٦	حَنْصَ	٤٧	حَمَطْر ^١
٢٤٣	حَنْطَب	٤٧	حَمَطْر ^٢
٤٨	حَنْفَ	٥١	حَمَل
٤٨	حَنْفَ	٥١	حَمَل
٤٨	حَنْفَس	٣٦	حَمَلِج
٥٢	حَنُو ^١	٥٢	حَمُوء
٥٢	حَنُو ^٢	٥٢	حَمِي
٥٢	حَنُو ^١	٤١	حَمِيْت
٥٢	حَنُو ^٢	٤٦	حَمِيْش
٥٢	حَنِي	٥٢	حَنَا
١٨٥	حَنْبِرَة	٥٢	حَنَانَة
٥٢	حَنْبِيَة	٥٢	حَنَائِيَة
٥٢	حَنْبِيْن	٢٤٠	حَنْبِيْج
١٨٨	حَوَاء	٢٤٣	حَنْبِط
١٨٨	حَوَاءَة	٥٢	حَنَّة
١٨٧	حَوَاقَة	٣٨	حَنْج ^١
٢٤١	حَوَاسَات	٣٨	حَنْج ^٢
٢٣٨	حَوَابَة	٥٢	حَنْش

۵۳	حَوْلَقَةٌ	۳۹	حَوْج
۲۴۴	حِيشَان	۲۸	حَوْجَم
۵۳	حِيَكْ	۲۸	حَوْجَمَة
۱۸۸	حِيُول	۲۸	حَوْجَن
		۵۳	حَوْذ ^۱
	خ	۵۳	حَوْذ ^۲
۱۸۸	خَائِتَة	۲۲۷	حَوْر
۱۹۰	خَائِر	۲۲۷	حَوْر
۵۸	خَائِل	۲۴۳	حَوْر
۱۸۸	خَات ^۱	۲۴۴	حَوْر
۱۸۹	خَات ^۲	۲۴۴	حَوْرَاء
۱۸۸	خَاتِيَة	۲۴۳	حَوْرِي
۲۲۸	خَاسِف	۲۲۷	حَوْز
۱۹۰	خَاقَة	۲۴۱	حَوْسَاء
۵۸	خَالِ	۱۸۷	حَوْش
۵۸	خَالِب	۱۸۷	حَوْشِي
۵۸	خَالَم	۱۸۷	حَوْق
۵۹	خَام (خَامَت)	۵۳	حَوْقَلَة

٢٢٦	خَبِي (خَبْت)	٥٩	خَامَة
١٨٨	خَتَا	٢٩	خَبَا جَاء
١٨٨	خَتَو	٢٩	خَبِج
٥٤	خَتُو	٨	خَبِخَب
٥٤	خَتَوَاء	١٨٨	خَبِر
٢٩	خَج ^١	١٨٨	خَبِر
٢٩	خَج ^٢	١٨٨	خَبِرَة
٢٩	خَج ^٣	٥٣	خَبِرَق
١٨٤	خَجَا	١٢	خَبِر
٣٠	خَجَا جَة	١٢	خَبِرُون
٣٠	خَجَجَا جَة	٩	خَبِس
٢٩	خَجَجَجَة ^١	١٧	خَبِل
٢٩	خَجَجَجَة ^٢	١٧	خَبِل
٢٩	خَجَجَجَة ^٣	١٧	خَبِل
٣٠	خَجِر	٥٣	خَبِنَات
٣٠	خَجِر	٩	خَبِنْدَاة
٣٠	خَجِف ^١	٩	خَبِنْدِي
٣٠	خَجِف ^٢	٩	خَبِوس

٥٤	خَرْشَبَ	٣٦	خَجَل
٥٤	خَرْشَفَةٌ	١٨٤	خَجِي
٥٤	خَرْشُوم	٣٠	خَجِيف
٥٥	خَرِصَ	١٨٨	خَدَخْدُ
٥٥	خَرِصَ	٥٤	خَدَفَ
٥٥	خُرْصَةٌ	٢٢٨	خَدَلُ
٥٥	خَرِيصَ	٢٢٨	خَدَلُ (خَدَلْت)
٢٢٨	خَزَا	٢٢٨	خَدَلَاءُ
١٢	خَزَبَ	٣٠	خَدَّاجَةٌ
٥٥	خَزَلَّ	١٧٤	خَدَّءُ
٥٥	خَزَنَ	٥٤	خَدَّرَفَ
٥٥	خَزَنَ	١٧٨	خَدَّعَبَ
٢٢٨	خَزُو	٥٤	خَدْفَرَةٌ
٥٥	خَزِينُ	٥٤	خُرَاشَةٌ
٥٦	خُسَالُ	١٠	خُرُ بَاشُ
٢٢٨	خُسَفَ	١٨٨	خُرْبَةٌ
٢٢٨	خُسَفَ	٥٣	خُرْبِقَ
٥٦	خُسَلَّ	٥٤	خُرْشَ

٥٧	خَطَرٌ	٥٦	خُسَلٌ
٥٧	خَطٌّ	٥٦	خَسِيلٌ
٥٧	خَطٌّ	١٨٩	خَشَا (خَشْت)
٥٧	خِطَلٌ	٥٤	خُشَارَةٌ
٥٧	خَطِيئَةٌ	٥٦	خُشَافٌ
٥٦	خَفَّاشٌ	٥٦	خَشْخَشَةٌ
٥٤	خَفْدٌ	٥٤	خَشْرَبَةٌ
٢٤٤	خَفْسٌ	٥٤	خَشْرَمٌ
٥٦	خَفَشٌ	٥٦	خَشَفٌ ^١
٥٦	خَفَشٌ	٥٦	خَشَفٌ ^٢
٥٨	خَفَقٌ	٥٦	خَشَفٌ
٥٨	خَفَقٌ	٥٦	خَشَمٌ
٥٧	خَلَاطَةٌ	٥٦	خَشْنَاءٌ
٥٨	خَلَبٌ	١٨٩	خَشُوٌ
١٨	خَلِبٌ	٥٥	خَصِرٌ
١٧	خَلْبَاءٌ	٥٥	خَصِرٌ
٥٨	خَلْبِيَّةٌ	٥٥	خَصِرٌ
٣٦	خَلَجٌ	٥٧	خَطَّاطٌ

٥٥	خَنْزِ	٣٦	خَلِجِ
٥٥	خَنْزِ	٣٦	خَلِجِ
٥٨	خَنْزَوَانِ	٥٧	خَلَطِ
٥٨	خَنْزَوَانَةِ	٥٨	خَلَمِ
٥٨	خَنْسِ	٥٧	خَلِيعِ
٥٨	خَنْسَاءِ	٥٨	خَلَطِ
٢٤٤	خَنْعِبَةِ	٥٨	خَلَمِ
١٩٠	خَوَّارِ	٥٧	خَمُوعِ
١٨٩	خَوْتِ	١٧٨	خَنْابِ
٥٤	خَوْتِ	١٧٨	خَنْابِ
٥٤	خَوْتَاءِ	٥٥	خَنْازِ
٢٢٨	خَوَزِ	١٨٩	خَنْافِرِ
٥٩	خَوْمَانِ	١٧٨	خَنْبِ
٢٢٩	خِيِّ	٩	خَنْبِ
٥٤	خَيْتْرُوعِ	٥٣	خَنْبَاتِ
٥٤	خَيْتَعُورِ	٢٤٤	خَنْبِعَةِ
٥٩	خَيْطِ	٩	خَنْدَبَانِ
٥٧	خَيْعَامَةِ	٥٥	خَنْزِ

۱۹۲	دَاق	۵۷	خِيعَل ^۱
۶۴	دَاكِس	۵۷	خِيعَل ^۲
۶۶	دَالِه	۵۷	خِيع
۶۰	دَامِج	۵۷	خِيع ^۲
۶۲	دَامِس	۵۷	خِيع
۲۴۶	دَامِع		
۶۷	دَان		د
۶۷	دَانِي	۲۲	دَانَاء
۱۹۳	دَاه	۱۷۴	دَال
۶۴	دَاهِفَة	۱۷۴	دَالِي
۶۶	دَاهِل	۲۲۴	دَاي
۱۹۳	دَاهِي	۲۲۴	دَاو
۲۲۴	دَاي	۲۲۹	دَاخ
۱	دَبَا	۴۳	دَاخَل
۱۷۹	دَبَار	۱۹۳	دَار
۱۷۹	دَبَر ^۱	۲۳۰	دَاع
۱۷۹	دَبَر ^۲	۲۳۰	دَاقَة
۵۹	دَبَس	۶۴	دَاْفِه

۴۲	دَحْلَح	۱۸	دَبَل
۶۰	دَحْر	۲۴	دَثَع
۲۷	دَحْرَج	۲۳	دَثَق
۶۰	دَحْس	۵۹	دَثَن
۶۰	دَحْسَم	۳۶	دَجَل
۶۰	دَحْسَمَان	۶۰	دَجَم
۶۰	دَحْسَمَانِي	۶۰	دَجَم
۶۰	دَحْهَوْم	۶۰	دَجْمَة
۶۰	دَحَل	۶۰	دَجْمَة
۶۰	دَحَل	۶۰	دَجْمَة
۶۱	دَحْلَاء	۲۲۹	دَجِي
۶۰	دَحْمَس	۲۲۹	دَجِيَة
۶۰	دَحْمِس	۲۲۹	دَحَا
۶۰	دَحْمِس	۶۰	دَحَامِس ^۱
۶۰	دَحْمَسَان	۶۱	دَحَامِس ^۲
۶۰	دَحْمَسَانِي	۶۱	دَحَامِل
۶۱	دَحْمَل	۴۲	دَحْث
۶۱	دَحْمَلَة	۴۲	دَحْث

۲۲۹	دَرَجَان	۶۰	دُحْمُوق
۶۱	دَرَجَب (دَرَجَبِت)	۶۰	دَحُول
۶۰	دَرَح	۱۸۸	دَخْدَاخ
۶۱	دَرَس ^۱	۱۸۸	دَخْدَخ
۲۴۴	دَرَس ^۲	۶۱	دَخْس
۲۴۵	دَرَع	۶۱	دَخْس
۲۴۵	دَرَع	۶۱	دَخِيس
۲۴۵	دَرَعَاء	۱۹۰	دَر ^۱
۶۱	دَرَعَث	۲۲۹	دَر ^۲ (دَرَّت)
۲۴۵	دَرَعِم	۲۴۵	دُرَايس
۲۴۵	دَرْفَاس	۲۴۵	دُرَايْص
۲۴۵	دَرْفَس	۶۲، ۶۱	دُرَاهِس
۱۹۱	دَرَم	۶۲	دُرَاهِيس
۱۹۱	دَرِم	۱۹۰	دُرَب
۱۹۱	دَرَم	۶۱	دُرَبِج (دُرَبِجِت)
۶۱	دَرْمَك	۲۲۹	دُرَّة
۱۹۱	دَرِمَّة	۶۱	دُرْتَع
۲۲۹	دُرُوج	۲۲۹	دُرَج

۱۹۱	دَعَس ^۱	۶۱	دِرْهوس ^۰
۱۹۱	دَعَس ^۲	۲۳۰	دَسَا ^۱
۱۹۱	دَعَس ^۳	۶۱	دَس ^۰
۱۹۲	دَعَس ^۴	۱۹۱	دَسَع ^۰
۶۳	دَعَكَنَة	۱۹۱	دَسَق ^۰
۶۳	دَعَم	۶۲	دَسَم
۶۳	دَعَف	۶۲	دَسَم ^۱
۲۳۰	دَعْفَل	۶۲	دَسَم ^۲
۶۳	دَعْم ^۱	۶۲	دَسَم ^۳
۶۳	دَعْم ^۲	۶۲	دَسَم
۲۳۰	دَف	۶۲	دَسَم ^۴
۱۹۲	دَفَا (دَفَوْتُ)	۶۲	دَسْمَة ^۰
۲۳۰	دَفَف	۲۳۰	دَسْوَة ^۰
۶۳	دَفَق	۶۲	دَسِيم
۶۳	دَفِق	۶۳	دَصِق ^۰
۶۴	دَفِنَاس	۱۹۱	دَعْبُوب
۶۴	دَفِنِيس	۲۴۵	دَعْرِم
۱۹۲	دَفَوَاء	۶۳	دَعَز

٦٥	دَلِشِم	١٩١	دَقَس
٢٢٨	دَلِخ	٦٤	دَقَم
٢٢٨	دَلِخ	٦٤	دَقَم
٢٢٨	دَلِخ	٦٤	دَقَمَس
٢٢٨	دَلِخَة	١٩٢	دَقْوَان
٦٥	دَلِص	١٩٢	دَقْوَى
٦٥	دَلِصَة	١٩٢	دَقَى
٦٦	دَلِظَم	٦٥	دَكَّ
٦٦	دَلْعَك	٦٥	دَكَّ
٦٦	دَلِم	٦٤	دَكْس
٦٥	دَلِمَت	٦٥	دَكَم
٦٦	دَلِمِص	٦٥	دَكْنَة
٦٦	دَلِمِظ	٦٤	دَكِيسَة
٦٦	دَلُو ^١	٦٥	دَلَاثِم
١٩٢	دَلُو ^٢	٦٦	دَلَام
٦٦	دَلَه	٦٥	دَلَامِت
٦٦	دَلَه	٦٦	دَلَامِص
٦٦	دَلِهَات	٦٥	دَلَهَة

٦٧	دَمَل	٦٥	دَلِيص
٦١	دَمَلِج	٦١	دُمَاحِس
٦١	دَمَلِجَة	٦١	دُمَاحِل
٦٦	دَمَلِص	٢٤٦	دَمَّاع
٦٧	دَمَلُوج	٦٦	دُمَالِص
٦٦	دَمُور	٣٧	دَمَالِيج
٦٧	دَمُوس	٦٠	دَمِج
٧٠	دَمِه	٦٠	دَمِجْسِي
١٩٢	دَمِي	٦١	دَمِجَل
٦٧	دَمِع	٦١	دَمِجَلَة
٦٧	دَمِع	٦٢	دَمِس ^١
٦٤	دَمِئِاس	٦٢	دَمِس ^٢
٦٤	دَمِئِس	٦٧	دَمِس ^٣
٦٧	دَمِي	٦٤	دَمِق ^١
١٩٣	دَمُور	٦٤	دَمِق ^٢
١٩٣	دَمُوران	٦٤	دَمِقِس
٢٤٦	دَمُوسَك	٦٧	دَمَك
٢٣٠	دَمُوع	٦٦	دَمَل

۶۷	دهسم	۱۹۳	دوف
۶۷	دهش	۲۴۶	دوگس
۶۸	دهشرة	۶۶	دول
۶۸	دهقنة	۱۹۲	دولة
۶۸	دهك	۶۷	دون
۶۸	دهك	۱۹۳	دوه
۶۶	دهل	۱۹۳	دهده
۶۶	دهلات	۱۹۴	دها
۱۹۳	دهلب	۱۹۴	دها
۶۸	دهلقة	۶۱	دهارس
۶۷	دهمثة	۶۲	دهاريس
۶۷	دهمسة	۱۸۱	دهبل
۶۸	دهن	۶۷	دهتم
۶۸	دهن	۶۷	دهثمة
۱۹۴	دهى	۱۹۳	دهر
۲۲۹	ديجوج	۳۲	دهرجة
۲۴۵، ۶۲	ديسم	۶۱	دهرس
۲۴۵	ديماس	۶۲	دهريس

۶۹	ذَلَج	۲۴۵	دِيمَاس
۶۹	ذَلَج		ذ
۶۹	ذَمَحَل	۹	ذَاب
۷۰	ذَمَه	۹	ذَاب
۷۰	ذَن	۲	ذَاج
۷۰	ذَنِين	۷۰	ذَاف
۵۳	ذَوَح ^۱	۹	ذَبِح
۵۳	ذَوَح ^۲	۴۳	ذَحْذَاح
۷۰	ذَوَف	۴۳	ذُحْذُح
		۴۳	ذَحْذَحَة
	ر	۶۹	ذَحْمَل
		۶۹	ذُعَاف
۷۰	رَاب	۶۹	ذَعَف
۱۷۵	رَاس (رَاسْت)	۶۹	ذَعَف
۳	رَام	۶۹	ذُعَلِب
۳	رَام	۶۹	ذُعَلِبَة
۷۰	رِثْم	۶۹	ذُعْلُوق
۱۷۵	رَاي	۶۹	ذَلَج

۲۳۲	رَافِع	۲۳۰	رَأَى
۷۶	رافه	۲۳۰، ۱۹۴	رَأَى
۷۷	رَامُوز	۱۷۵	رَأَيْس
۲۲۱	راه	۱۷۵	رَأَيْس
۲۳۳	راهی (راه)	۲۳۰، ۱۹۴	رَأْيَةٌ
۷۰	رَبَّء	۱۹۴	رَاءَ
۲۲	رَبْث	۱۱	رَابِع
۱۰	رَبز	۲۳۹	رَاجِع
۱۲	رَبز	۱۸۵	رَاحَةٌ
۱۹۴	رَبس	۳۲	رَاجِنٌ
۱۰	رَبش	۱۹۳	رَاد (رَادَت)
۱۰	رَبشاء	۱۹۰	رَاد (رَادَه)
۱۰	رَبْشَةٌ	۱۹۹	رَادِي (رَادَاهُ، رَادَيْتُ)
۷۱	رَبْض (رَبْضَت)	۲۲۹	رَادِي (رَادَاهُ)
۱۰	رَبِغ	۱۹۹	رَاز
۲۳۱	رَبِق	۲۴۷	رَأْس
۲۳۱	رَبِق	۷۵	رَاعَز
۲۳۱	رَبِق	۷۶	رَافِز

۲۳۹	رِجَعَان	۱۹۴	رِبْس
۲۳۹	رُجَعَان	۱۱	رِبْكَ
۳۲	رَجْم ^۱	۱۱	رِبْكَة
۳۷	رَجْم ^۲	۱۹۴	رِتَا
۳۲	رَجْن	۲۰	رِثَّة
۲۳۱	رَجْو	۴۰	رِثَح
۳۲	رَجُون	۲۰	رِثَح
۲۳۹	رَجِيع ^۱	۲	رُثَاء
۲۴۶	رَجِيع ^۲	۲۴	رِثْم
۳۷	رَجِيم	۲۵	رِثْم
۲۴۴	رَحَا (رَحْت)	۷۱	رِثْمَة ^۱
۲۴۷	رُحَاق	۱۸۱	رِثْمَة ^۲
۵۱	رُحَامِيس	۷۱	رِثْمَة
۲۲۵	رَحَب	۲۳۸	رَج
۲۲۵	رَحَب	۲۳۸	رَجَاء
۲۲۵	رَحَب	۲۳۸	رَجْرَج
۲۲۵	رَحْبَة	۷۱	رَجْز
۲۴۶	رَحِيق	۲۳۹	رَجَع (رَجَعْت)

۷۳	رِزَام	۲۳۱، ۱۹۰	رَخَاء
۷۱	رِزَح	۷۱	رَخْبِز
۷۲	رِزْرَزَة	۵۵	رُخْصَة
۷۲	رِزَّ (رِزَّت)	۷۱	رِخْم
۷۲	رِزَّ	۷۱	رِخْم
۷۱	رِزَّ	۲۳۱، ۱۹۰	رِخُو
۷۲	رِزْف	۷۱	رِخِيم
۷۲	رِزْف ^۱	۱۹۰	رِد
۷۲	رِزْف ^۲	۱۹۰	رِدَّة
۷۲	رِزْف	۲۲۹	رِدَج
۷۲	رِزَم	۲۲۹	رِدْجَان
۷۲	رِزَم	۲۴۵	رِدْس
۷۲	رِزْمَة ^۱	۲۴۵	رِدْعَاء
۷۳	رِزْمَة ^۲	۱۹۳	رِدِه
۷۳	رِزْمَة	۲۳۱	رِدِی
۷۳	رِزْمَة	۲۳۱	رِدِی
۷۲	رِزُوف	۲۲۹	رِدِید
۷۲	رِزِیز	۱۹۴	رِذْم

۷۴	رَطَع	۷۱	رِزِزِي
۷۴	رَطَم	۷۲	رَزِيف
۷۴	رَطِيْط	۷۳	رَزِيْم
۷۵	رُعَام	۲۳۲	رَسَّ۱
۷۵	رُغَام	۲۴۷	رَسَّ۲
۱۹۹	رِعَّة	۱۹۵	رَسَف
۱۹۶	رَعْرَع	۷۴	رَسْم
۲۰۰، ۱۹۶	رَعْرَعَة	۷۴	رَسْم
۷۴	رَعَز	۱۹۵	رَسِيْس
۷۵	رَعَم (رَعْمَت)	۷۳	رَسِيْع
۷۵	رِعْم	۱۹۵	رَش
۱۹۶	رَعْمَلِي	۱۹۵	رَشَاش
۲۳۳	رَعُو	۱۹۵	رَشَف
۲۳۳	رَعُوَة	۷۴	رَشْم
۷۵	رُعُوْن	۱۹۵	رَشُوْف
۷۵	رُعُوْن	۱۹۵	رَشِيْف
۱۹۶	رَغَا	۷۴	رَصِيْن
۱۹۶	رُغَا ء	۷۱	رَضَب

١٩٥	رَفْش	١٩٦	رُغَاوَةٌ
٧٦	رُفْصَةٌ	٧٣	رَغْسٌ
٧٦	رَفْضٌ	٧٣	رَغْسٌ
٢٣٢	رُفْعَةٌ	١٩٦	رُغْلَةٌ
١٩٧	رَفْوَاءٌ	١٩٧	رَغْوٌ
٧٦	رَفَّهُ	١٩٦	رَغْوَةٌ
٧٦	رَفِصٌ	١٩٦	رُغْوَةٌ
٢٣٢	رَفِيعٌ	٧٥	رَغِيدَةٌ
٢٣١	رَقَبٌ	٢٣٣	رَفٌّ
١٧٩	رِقْبَةٌ	١٩٨	رَفَا
١٩٨	رَقُو	١٩٥	رِفَاسٌ
١٩٨	رَقْوَةٌ	٢٣٢	رِفَاعَةٌ
٧٧	رَكَا ^١	١٩٧	رَفْرَفٌ
١٩٨	رَكَا ^٢ (رَكَوت)	١٩٧	رَفْرَقَةٌ
١١	رُكْبَةٌ	٧٦	رَفْرَفٌ
٧٦	رِكَسٌ	١٩٥	رَفْسٌ
٧٦	رُكْنٌ	١٩٧	رَفِشٌ
٧٧	رَكَو ^١	١٩٧	رَفْشٌ

۷۸	رَمَشَاء	۷۷	رَكُو ^۲
۱۹۸	رَمَع	۷۷	رَكُو ^۳
۷۵	رَمَع ^۱	۱۹۸	رَكُو ^۴
۷۸	رَمَع ^۲ (رَمَعْت)	۷۶	رَكِين
۱۹۸	رَمَعَان	۷۷	رَكِيَّة
۷۸	رَمِي	۷۸	رَمَاء
۷۷	رَمِيَز	۵۱	رُمَاحِس
۷۴	رَمِيْس	۷۷	رَمَازَة
۷۹	رَنَد	۷۷	رَمْت
۱۹۸	رَنَم	۷۷	رَمَخَة
۷۴	رَوَامِس	۶۶	رَمَد (رَمَدْت)
۱۹۳	رَوَدَان	۷۷	رَمَز ^۱
۱۹۴	رَوَسَب	۷۷	رَمَز ^۲
۱۹۹	رَوَع	۷۷	رَمَز ^۳
۱۹۸	رَوَف	۷۷	رَمَز
۲۲۱	رَوَه	۷۴	رَمَس
۲۳۳	رَهَاء	۷۴	رَمَش
۱۹۹	رَهَبَة	۷۸	رَمَش

١٧٩	زَيْبِل	٧٩	رَهْبِلَة
٣	زَأَزَا	٧٩	رَهْس
٢٢٤	زَأَف	٢٣٣	رَهَق
٢٢٤، ٨٤	زَأَف	٧٩	رَهْمَة
١٧٥	زَام	٢٠٠	رَهْو
١٧٥	زَامَة	٧٩	رَهْوَس
٧٩	زَيْئِي	٢٣٣	رَهْوِي
٢٣٤	زَاب	٢٣٠	رِي
٢٠١	زَاع	٢٣٠	رِيَا
٢٣٣، ٢٠١	زَاعَة	٢٤٧	رِيَس
٢٠٠	زَأَف	١٧٥	رِيَس
٨١	زَأِفِرَة	١٩٩	رِيَعَة
٢٠٠	زَأَقِي	٧٨	رِيِم
٨٢	زَأَلِج	٧٨	رِيِم
١٨٠	زِبَال		ز
١٨٠	زُبَال	٢٢٤، ٨٤	زُؤَاف
١٨٠	زِبَالَة	١٧٩	زَأَبَل
١٧٩	زَبْتَل	١٧٩	زَأَبَل

۸۰	زَحْلَفَ	۸۰	زَبْرَجِدَ
۴۴	زَحْمَرِ	۸۰	زَبْرَدَجِ
۸۰	زَحْنِ	۱۲	زَبْزَبِ
۷۱	زَخْبِرِ	۱۲	زَبْعَرَاةِ
۸۱	زَخْفِ	۱۲	زَبْعَرِيٍّ
۸۱	زَخْفِ	۸۰	زَبْعَرِيٍّ
۵۶	زَخِمَ	۸۰	زَبِغِ
۵۵	زَخِمَ	۱۷۹	زَبَلِ
۵۵	زَخْمَاءِ	۱۷۹	زَبَلَّةِ
۶۳	زَدَعِ	۲۴۸	زَبِيٍّ (زَبَاهِ)
۷۲	زَرِّ	۷۱	زَجْرِ
۸۱	زَرَافَةَ	۳۲	زَجَلِ
۸۱	زَرَافَةَ	۳۲	زَجَلِ
۷۱	زَرَجِ	۳۶	زَجْلَاءِ
۳۱	زَرَجِ	۸۰	زَجْمِ
۷۱	زَرَحِ	۸۰	زَجُولِ
۸۱	زَرْدَمِ	۷۱	زَحَرِ
۷۲	زَرَزَرِ	۴۹	زَحَلِ

٨١	زَغَدَّ	٧٢	زَرَفَّ ^١
٨١	زَغَدَب	٧٦	زَرَفَّ ^٢
٨٢	زَغَرَّ (زغرت)	٨١	زَرَفَّ ^٣
٨٢	زَغَر	٧٣	زَرَمَّ (زرمت)
٨٢	زَغَلِم	٧٧	زَرِمُّ
٨٢	زَغَلَمَة	٧٢	زَرُوف
٨٢	زُغَلَمَة	٧٢	زَرِير
٨٢	زُغَلِم	٨١	زَعَاقِق
٨١	زَغِيد	٨٠	زَعَبَرِي
٢٠٠	زَفَا (زَفَت)	١٥	زَعَبَق
٨١	زَفَر	٣٢	زَعْبَج
٨١	زِفَر	٨١	زَعَجَلَة
٨٢	زَفَزَف	٧٤	زَعْر
٢٠٠	زُقَاء	٨١	زَعْفُوقَة
٨١	زُقَاعِيع	٨١	زَعَلَجَة
٢٠٠	زُقُوقَة	٨٠	زَعَب
٨١	زُقُوع	٨١	زَعْبَد
٢٠٠	زُقَى ^١	٨١	زَعْد

۸۰	زَمَجْ	۲۰۰	زَقِيَّة
۸۲	زَمَجْ ^۱	۲۰۱	زَكَّ
۳۳	زَمَجْ ^۲	۸۲	زَكَمْ
۷۷	زَمَرْ ^۱	۲۰۱	زَكِيك
۷۷	زَمَرْ ^۲	۸۲	زَلِبْ
۷۷	زَمَرْ ^۳	۸۲	زَلَجْ
۷۳	زِمِرْ	۸۲	زَلَجْ
۷۸	زِمِرْ	۳۶	زَلَجِيْ
۸۳	زَمَزَمْ	۸۰	زَلْحَفْ
۸۳	زِمَزِمْ	۸۰	زَلُوجْ ^۱
۸۳	زَمَعْ	۸۲	زَلُوجْ ^۲
۸۳	زَمَعَانْ	۸۲	زَلْهَبْ
۸۲	زُمَعَة	۳۶	زَلِيحَة
۸۳	زَمَعِيْ	۷۳	زِمَارْ
۸۲	زَمَكْ	۷۷	زِمَارَة
۸۳	زَمُوعْ	۸۳	زِمَارِمْ
۸۳	زَمِيْعْ	۸۳	زِمَاعْ ^۱
۷۹	زَنَا	۸۳	زِمَاعْ ^۲

۸۴	زَوْن	۷۹	زَنَاء
۸۴	زُون	۲۰۱	زُنَانِي
۸۴	زُوْنَةٌ	۸۴	زَنْجِرْف
۲۰۲	زَوِي	۸۴	زَنْجِفَرٌ
۲۰۲	زَهَا ^۱	۸۰	زَنْح
۲۰۲	زَهَا ^۲ (زَهْوَتْ)	۵۵	زَنْخ
۲۰۲	زَهَا ^۳ (زَهَتْ)	۵۵	زَنْخ
۲۴۸	زَهْرَقَةٌ	۲۰۱	زَنْن
۲۴۸	زَهْرَقَةٌ	۸۴	زَوَاف
۸۴	زَهْفَ	۲۳۴	زَوَب
۸۲	زَهْلَب	۲۲۷	زَوَح ^۱
۲۰۲	زَهْمَق	۲۴۴	زَوَح ^۲
۷۹	زَنْبِي	۱۹۹	زَوَر
	س	۲۳۴	زَوَزَاة
۳	سَاو	۲۳۴	زَوَزِي ^۱
۸۶	سَايِلَةٌ	۲۰۱	زَوَع
۴۶	سَاْحِن	۲۳۳	زَوَعَةٌ
۸۷	سَاْحِن	۸۴	زَوُوش

۸۵	سَبَطٌ	۸۷	سَاطِرٌ
۱۲	سَبِطٌ	۲۰۳	سَاطِلٌ
۸۵	سَبِطْرٌ	۸۷	سَاطُورٌ
۸۵	سَبَكٌ	۸۸	سَاطِيٌّ (سَاطَاهُ)
۸۵	سَبَلٌ	۲۰۳، ۱۸۲	سَاعٌ
۸۶	سَبَلَةٌ	۲۰۳	سَاعَةٌ
۲۰	سَبَهَلٌ	۲۰۵	سَافٌ (سَافَتٌ)
۸۵	سَبِيْطْرٌ	۸۹	سَافِنَةٌ
۸۶	سَبِيْلٌ	۲۰۷	سَاقٌ
۲۲۶	سَبَبٌ	۲۰۷	سَاقٌ
۱۸۲	سَبْرٌ	۹۱	سَاعِنَةٌ
۸۶	سَبْجَلٌ	۲۰۵	سَاهِفٌ
۴۵	سَبْجَالُهُ	۸۵	سَبَاطَةٌ
۱۸۶	سَبْحَامٌ	۸۵	سَبَاطِرٌ
۲۴۱	سَبْجٌ	۸۵	سَبْجَلٌ
۸۵	سَبْجَلٌ	۸۵	سَبْجَلٌ
۲۸	سَبْجٌ	۱۲	سَبْسَبٌ
۸۶	سَبْطٌ	۱۲	سَبْطٌ

۸۷	سُخُوْنَةٌ	۴۹	سَحَلٌ
۴۲	سَدَحٌ ^۱	۴۹	سَحَلٌ
۶۰	سَدَحٌ ^۲	۸۶	سَحْلُوْتُ
۶۳	سَدَفٌ	۲۲۷	سَحَى
۶۲	سَدَمٌ	۲۲۸	سَخَاقَةٌ
۶۲	سَدِيْمٌ	۵۶	سَخَّالٌ
۸۷	سُرَاطٌ	۶۱	سَخْدٌ
۸۷	سُرَاطِيٌّ	۲۲۸	سَخْفٌ
۲۳۴	سُرَامِطٌ	۲۲۸	سَخْفٌ
۲۴۷	سُرَايَةٌ	۲۲۸	سَخْفٌ
۱۹۴	سُرْبٌ	۵۶	سَخَلٌ
۸۵	سُرِبَطٌ (سُرِبَطَت)	۸۶	سَخَلٌ (سَخَلَت)
۲۴۷	سُرِسٌ	۵۶	سَخَلٌ
۸۷	سُرِطَعٌ	۸۷	سَخْنٌ
۸۷	سُرِطَمٌ	۸۷	سَخْنٌ
۲۰۳	سُرِفٌ	۸۷	سَخْنَةٌ
۲۰۳	سُرِفٌ	۸۷	سَخْنَةٌ
۲۰۳	سُرِفٌ	۸۷	سَخْنَةٌ

۲۰۳، ۱۸۲	سعی ^۱	۲۳۴	سرمد ^{۰۰}
۲۰۳	سعی ^۰	۲۳۴، ۱۸۷	سرمط ^{۰۰}
۸۵	سعیله ^{۰۰}	۲۳۴	سرمطیط ^{۰۰}
۲۳۴	سفر ^{۰۰}	۲۴۸	سرندی ^{۰۰}
۲۳۴	سفر ^۰	۲۴۷	سری ^۰
۲۰۴	سفر ^۰	۱۹۵	سرپس ^۰
۸۸	سفع ^{۰۰}	۸۸	سطا ^۰
۸۸	سفع ^{۰۱}	۸۷	سطام ^۰
۸۸	سفع ^{۰۲}	۸۶	سطح ^۰
۸۹	سفن ^۰	۸۷	سטר ^۰
۸۸	سفن (سفت) ^۰	۸۷	سطم ^۰
۸۸	سفن ^۰	۸۸	سطو ^۰
۸۹	سفون ^۰	۸۷	سطوع ^۰
۲۰۵	سفه ^{۰۰}	۸۸	سفسفة ^{۰۰}
۲۰۴	سفه ^{۰۱}	۸۸	سغم ^۰
۲۰۵	سفه ^{۰۲}	۸۸	سغن ^۰
۲۰۵	سفی (سفت) ^۰	۲۳۵	سعو ^۰
۲۰۴	سفیط ^{۰۱}	۲۰۳	سعو ^۰

۱۹	سَلْع	۲۰۴	سَفِيْط
۲۰۶	سَلْعَام	۱۹	سِقْطَرِي
۱۹	سَلَق	۱۹	سِقَنْطَار
۱۹	سَلَق	۱۵	سَكَب
۱۹	سَلَقَة	۱۰۳	سَكْسَك
۹۰	سَلَقَع	۱۵	سَلَاب
۱۷۵	سَلَاء	۲۰۶	سَلَايِل
۹۰	سَلْم	۱۵	سَلَب
۱۹	سَلْوَع	۱۳	سَلَب
۹۰	سَلْهَاب	۱۶	سَلَج
۹۰	سَلْهَابَة	۲۰۵	سَلْجَم
۹۰	سَلْهِيَة	۱۶	سَلْحُوْت
۹۰	سَلْم	۲۰۶	سَلْسَال
۲۰۶	سَمَا	۲۰۶	سَلْسَل
۶۷	سَمَد	۲۰۶	سَلْسَل
۲۳۴۰۸۷	سَمْرُوْت	۹۰	سَلْسَلَة
۲۴۱۰۲۳۴۰۸۷	سَمْرُوْد	۹۰	سَلْسَلَة
۹۰	سَمْسَام	۱۹	سَلْع

۹۱	سن	۹۰	سمن
۳	سوء	۹۰	سمن
۹۱	سواك	۹۰	سمل
۸۸	سوط	۹۰	سمل
۲۰۷	سوف	۲۰۵	سملج
۲۰۷	سوق	۸۷	سقط
۲۰۷	سوم	۲۰۶	سملع
۲۰۶	سومة	۲۰۷	سموی
۲۰۸	سوهق	۹۱	سنخ
۹۰	سهبل	۹۱	سنخ
۲۰۴	سهف	۹۱	سنخ
۲۰۸	سهوق ^۱	۸۷	سنخ
۲۰۸	سهوق ^۲	۸۷	سنخ
۲۰۸	سهوق	۲۴۸	سندرة
۲۴۷	سیر	۲۴۸	سندری
۸۷	سیطل	۹۱	سنع
۲۰۳	سبع	۹۱	سعاء
۲۰۶	سیما	۸۹	سقطار

۹۶	۱ شال (شالت)	۲۰۶	سیماء
۲۱۱، ۹۶	۲ شال	۲۰۶	سیمه
۲۱۲	شام	ش	
۲۱۱	۱ شاه (شاهت)	۹۲	شس
۲۱۲	۲ شاه	۹۲	شس
۲۱۲	شاهی	۹۲	شس
۹۲	شبا	۹۲	۱ شاو
۲۲	شبات	۹۲	۲ شاو
۱۸۰	شب	۹۲	شائس
۹۲	شبارک	۹۶	شائک
۹۲	شبخ	۲۱۲	شائه
۱۳	شبر	۹۳	شاجن
۱۰	شبرقه	۹۲	شاسی
۱۳	شبک	۱۸۲	شاطر
۹۲	شبكة	۲۰۹	شاظ (شاظت)
۱۸۲	شثیر	۲۱۱	شاق
۹۳	شیر (شیرت)	۹۶	شاک
۹۳	شین (شنت)	۹۶	شاک

۶۷	شده	۲۳۹	شجمع
۲۰۸	شدام	۴۶	شحاك
۹۳	شدحوف	۹۲	شحب
۲۳۴	شدر	۹۳	شدحوف
۱۹۷	شرافیه	۴۷	شحف
۱۰	شربق	۴۶	شحم
۹۳	شرث	۴۶	شحم
۹۳	شرث (شرث)	۵۲	شحن
۴۴	شرح	۹۳	شحن
۹۳	شرخ	۴۶	شحنة
۹۳	شرخ ^۱	۴۶	شخیم
۹۳	شرخ ^۲	۹۲	شخب
۲۳۵	شرز	۹۳	شخر ^۱
۱۹۵	شرشر	۹۳	شخر ^۲
۲۰۸	شرشق	۹۳	شخر
۲۰۸	شرغوف	۵۶	شخشخنة
۱۹۷	شرف (شرفت)	۵۶	شخم
۱۹۷	شرف	۶۷	شده

۲۳۵	شَعَب	۲۰۸	شَرَفُوغ
۲۳۵	شَعَب	۲۰۸	شَرَقِرَاق
۹۴	شَع	۲۰۸	شَرِ قِرَاق
۹۴	شَعْن	۲۰۸	شَرَقِرَق
۲۳۵	شَعُو	۲۰۹	شَر نُوغ
۲۳۵	شَعَوَاء	۲۰۹	شَرُو
۲۳۵	شَعَوَانَه	۹۴	شَرَا
۲۳۵	شَعِي	۲۳۵	شَزَر
۹۴	شَعْرَبِيَه	۹۳	شَزَن
۹۴	شَعْشَعَه	۹۴	شَزُو
۲۰۹	شَعْنَب	۹۴	شَطَاء
۲۰۹	شَعْنُوب	۹۴	شَطُون
۱۹۷	شَفَارِيَه	۹۴	شَطَّ
۲۰۹	شَفَر ^۱	۹۴	شَطَّ
۲۱۰	شَفَر ^۲	۹۴	شَطْف
۲۱۰	شَفْشَفَه	۹۴	شَطْفَه
۹۴	شَفْعَه	۲۰۹	شَطْيَه
۹۵	شَفْن	۹۴	شُعَاف

۹۶	شَطَط	۹۵	شَفَن
۹۵	شَلَق	۲۰۸	شَقْرَاق
۹۶	شَلَّ	۲۰۸	شِقْرَاق
۹۶	شَلَمَق	۲۰۸	شِقْرَاق
۹۶	شَمَج	۹۵	شَقَل
۵۴	شَمْخَرَة	۹۵	شَقَل
۲۰۸	شَمَد	۹۵	شَقْن
۹۶	شَمْدَر	۹۵	شَكِي
۵۴	شَمْرَاح	۹۲	شُكْبَان
۹۶	شَمْرَدَاة	۲۱۰	شَكْد
۵۴	شَمْروخ	۲۱۰	شَكْد
۹۶	شَمَط	۹۵	شَكْر
۹۶	شَمَط	۹۵	شَكع
۹۶	شَمَلَق	۹۵	شَكع
۹۶	شَمِيدَر	۹۵	شَكُوْءَاء
۹۶	شِنَاح	۹۵	شَكُوْثِي
۹۷	شِنَاص	۹۶	شَكِيْمَة
۹۷	شِنَاصِي	۹۶	شَلَا

۲۳۵	شوعاء	۹۳	شنت
۹۶	شوك	۹۶	شنح
۹۶	شوكة	۹۶	ششنة ^۱
۹۶	شول ^۱	۹۷	ششنة ^۲
۲۱۱	شول ^۲	۹۴	شنع
۹۷	شهبز	۹۷	شنعاف
۹۷	شهبرة	۹۷	شننع
۶۸	شهدز	۹۷	شنعوف
۹۷	شهرب	۲۰۹	شنعب
۹۷	شهربة	۲۰۹	شنعوب
۲۱۱	شهوان	۹۵	شنف
۲۱۱	شهوى (شهويه)	۹۷	شنق
۲۱۲	شهوى	۹۷	شنم
۲۴۴	شیحان ^۱	۲۳۵	شواعى
۲۴۴	شیحان ^۲	۲۰۹	شور
۲۴۴	شیحانه	۲۱۰، ۹۷	شوشاة
۲۰۸	شیدمان	۲۳۵	شوع
۲۰۹	شیظ	۲۱۰	شوع

۲۴۱	صِبْحَةٌ	۲۱۲	شَيْمَةٌ
۱۳	صَبْرٌ	۲۰۸	شَيْمَذَانٌ
۱۳	صَبِيبٌ		ص
۱۸۰	صَبِيبٌ	۹۸	صَاءَةٌ
۹۸	صَبْمٌ	۲۴۹	صَاخَةٌ
۹۸	صَبْمٌ	۲۴۸	صَاخِرٌ
۹۸	صَبْمَةٌ	۲۴۸	صَارِحٌ
۲۴۸	صِحَارٌ	۲۴۹	صَارِخٌ
۲۴۳	صِحَافٌ	۲۱۳	صَاعٌ
۲۴۸	صِحْرَةٌ	۹۹	صَاعِقَةٌ
۹۸	صَحِيفٌ	۲۴۲	صَافِحٌ
۹۸	صَحِيفَةٌ	۹۹	صَاقِعٌ
۹۸	صَخَاءَةٌ	۹۹	صَاقِعٌ
۲۴۸	صَخْبٌ	۱۰۰	صَاكِيٌّ
۲۴۹	صَخْبٌ	۱۸۰	صَبَابَةٌ
۲۴۹	صَخٌّ	۲۴۲	صَبَاحِيٌّ
۲۴۹	صَخْدٌ	۱۸۰	صَبَةٌ
۹۸	صَخْمٌ (صَخْمَتٌ)	۲۴۱	صَبْحَةٌ
۲۴۹	صَخُوبٌ		

٢١٢ صِرَى
 ٩٩ صِعْبُور
 ٩٩ صِعْرُوب
 ٩٩ صِعْق (صِعْقَت)
 ٩٩ صِعِق
 ٩٩ صِعِق
 ٩٩ صِعْق
 ٩٩ صِعْق
 ٢٤٩ صِعْلَة
 ٢٣٥ صِعْمُور
 ٢١٣ صِعْنَب
 ٢١٢ صِعْنَبَة
 ٢٣٥ صِعْو
 ٢٣٥ صِعْوَة
 ٢٤٢ صِفْح (صِفْحَت)
 ٩٨ صِفْحِيحَة
 ٢١٣ صِقْب
 ٢٥٠ صِقْر

٩٨ صِخِي (صِخِ)
 ٩٨ صِخِي
 ٩٨ صِدْق
 ٩٨ صِدْم
 ٢٤٩ صِرَاخ
 ٩٩ صِرَام
 ٩٨ صِرْبِخَة
 ٢٤٨ صِرْح
 ٢٤٨ صِرْحَة
 ٩٨ صِرْحِيَة
 ٢٤٨ صِرْحَة
 ٢٤٩ صِرْع
 ٢٤٩ صِرْعَان
 ٢١٢ صِرْقَاعَة
 ٢١٢ صِرْقَعَة
 ٩٩ صِرْم
 ٩٩ صِرْمَاء (صِرْمَاءَة)
 ٢١٢ صِرْوِي (صِرَاه)

۱۰۰	صَلْمَة	۲۵۰	صَقْر
۶۵	صَلْوَد	۹۹	صَقَع ^۱
۶۵	صَلِيد	۹۹	صَقَع ^۲
۱۰۱	صَمَائِم	۱۰۰	صَقَع ^۳
۹۸	صَمْت	۹۹	صَقَع
۱۰۱	صَمَح	۹۹	صَقَع
۱۰۱/۲	صَمْحَاء	۲۱۲	صَقْعَرَة
۱۰۱	صَمَحْح	۱۰۰	صَقَل
۹۸	صَمَخ (صَمَخْت)	۱۰۰	صَقْلَاب
۹۸	صَمَد (صَمَدَة)	۱۰۰	صَكَا (صَكَاه)
۱۰۱	صَمَد ^۲	۱۰۰	صَكَم
۱۰۱	صَمِصِم	۲۱	صَلْت
۱۰۱	صَمِع	۱۰۰	صَلْت
۱۰۱ (صَمِيع)	صَمِع	۶۵	صَلَد
۱۰۱	صَمَقَر	۶۵	صَلَد
۱۰۱	صَمَل	۱۰۰	صَلَق
۱۰۱	صَمَل	۱۰۰	صَلَقَم
۱۰۱	صَمُوح	۱۰۰	صَلَقَم

١٠٢	ضَبِير	١٠٢	ضَمِيم
١٣	ضَب	٢١٢	ضَبِغَة
١٤	ضَب	١٠٢	ضَبْم
١٤	ضَبَاضِب	١٠٠	ضَوَك
١٠٢	ضَبِير	٩٨	ضَبِيَاة
١٣	ضَبِضِب	٢١٢	ضَبِير
١٤	ضَبِغ	١٠٠	ضَبِيلَم
٤٦	ضَبِجَر		ض
١٠٢	ضَبِجْمَة	٤٠	ضَاخ
١٠٢	ضَحَا	١٠٢	ضَاخِي (ضَاخ)
١٠٢	ضَحُو	١٠٣	ضَاخَة
١٠٢	ضَحِي	١٠٣	ضَاخِيَة
١٠٢	ضَحِيَاة	١٠٣	ضَاعِل
١٠٣	ضَخَام	١٠٤	ضَام (ضَمِيم)
١٠٢	ضَخْم	١٠٥	ضَام
١٠٢	ضَخْم	٤٠	ضَبَاخ
١٠٣	ضَخْمَة	٤٠	ضَبِغ
١٠٣	ضَخْمَة	٤٠	ضَبِغَة

١٠٤	ضَمَارِزُ	١٠٣	ضُرَافِطُ
١٠٢	ضَمَجٌ	١٠٢	ضَرَبٌ
١٠٤	ضَمَجٌ	٤٤	ضَرَحٌ
١٠٢	ضَمَجَةٌ	٤٤	ضَرَحٌ
١٠٤	ضَمَدٌ	١٠٣	ضُرْفَاطَةٌ
١٠٤	ضَمَدٌ	١٠٣	ضُرْفِطِيٌّ
١٠٤	ضَمَدٌ	١٠٣	ضُرْفِرِطٌ
١٠٤	ضَمِرَزٌ	١٠٣	ضَفِرْطَةٌ
١٠٤	ضَمِرَزٌ	١٠٣	ضَفَعٌ
١٠٤	ضَمِرَزٌ	١٠٣	ضَفَعٌ
١٠٤	ضَمِرَزٌ	١٠٣	ضَكَّضَكَةٌ
١٠٤	ضَمِرَزٌ	١٠٤	ضَلَاضِلٌ
١٠٤	ضَمِرَزٌ	١٠٤	ضَلَّةٌ
١٠٤	ضَمِضْمٌ	١٠٤	ضَلَضْلَةٌ
١٠٤	ضَمِجٌ	١٠٣	ضَلَعٌ
١٠٤	ضَمِيٌّ	١٠٣	ضَلِيعٌ
١٠٤	ضَمِيٌّ	١٠٤	ضَمَادٌ
١٠٤	ضَمَاءٌ	١٠٤	ضَمَارِزٌ

١٤١	طَبَاخِيَّة	١٠٤	ضَنِي
١٤٢	طَبَاخِيَّة	١٠٥	ضَنِي (ضَنِيَّت)
١٦	طَبِق ^١	١٠٥	ضَوْم
١٦	طَبِق ^٢	١٠٤	ضَوْنَة
١٤٤	طَبِيخ	١٠٥، ١٠٤	ضَمِّم
١٠٥	طَشِيَار		ط
١٠٦	طَحَا	١٠٥	طَبَاة
٤٧	طَحَامِر	١٠٥	طَاءَة
٤٧	طَحْر	١٠٥	طَاخ ^١
٤٧	طَحْرَم ^١	١٠٦	طَاخ ^٢
٤٧	طَحْرَم ^٢	١٠٥	طَا حِل
١٠٥	طَحْل	١٠٦	طَاد
١٠٥	طَحْل	١٠٦	طَادِي
١٠٥	طَحْلَة	١٠٦	طَادِيَّة
٢١٤	طَحْمَة	٢٠٣	طَابِل
٤٧	طَحْمَرَة ^١	١٠٩	طَامُور
٤٧	طَحْمَرَة ^٢	١٤	طَبَاخ
١٠٥	طَحْو	١٤	طَبَاخ

۸۷	طَرَسَعَة	۱۰۶	طَحْو ^۲
۱۰۶	طَرَسَم	۱۰۶	طَحْو ^۳
۱۰۶	طَرَشَم	۱۰۵	طَحُور
۷۴	طَرَط	۵۷	طَخ ^۱
۷۴	طَرِط	۵۷	طَخ ^۲
۱۰۶	طَرَفَش (طرفشت)	۱۰۶.۵۵	طُخَارِم
۱۰۶	طَرَمَح	۵۷	طُخِر
۱۰۷	طَرِمَسَاء	۵۷	طُخُرُور
۱۰۶	طَرِمَسَة ^۱	۵۸	طِخِم
۱۰۷	طَرِمَسَة ^۲	۵۷	طِخِيفَة
۱۰۶	طَرِمَش	۱۰۶	طِخِيَة ^۱
۱۰۶	طَرِمَشَة	۵۷	طِخِيم
۱۰۶	طَرُمُوح	۱۵	طَرَب
۱۰۷	طَرُمُوس	۱۰۶	طَرُثَخَة
۱۰۵	طَرُوح	۲۳	طَرُثَمَة
۱۰۷	طَرِي (طَرَاه)	۴۷	طَرَح
۱۰۷	طَرَع	۱۰۶	طَرُحُوم
۱۰۷	طَرَع	۱۰۶	طَرُخَشَة

١٠٨	طَفَلَ	١٠٧	طَسَقَ
١٠٨	طَفَلَ	١٠٧	طَسَمَ
١٠٨	طُفُوسٌ	٩٤	طَشَاءٌ
١٠٨	طُفُوَالَةٌ	٧٤	طَعَرَ
١٠٩	طَلَاءٌ	١٠٧	طَعَسَ
١٠٥	طَلَّاحٌ	١٠٨	طَغَا
١٠٩	طَلَّافِحٌ	١٠٧	طَغَّمٌ
١٠٩	طَلَّاوَهُ	٢٠٨، ١٠٧	طَغْمَشَةٌ
١٠٥	طَلَّحٌ	١٠٨	طَغْوَةٌ
٥٠	طَلَّحَ	١٠٨	طَغْوَى
١٠٨	طَلَّخٌ	١٠٨	طَغِيٌّ
٥٧	طَلَّخَاءٌ	١٠٨	طَغِيَّةٌ
٩٦	طَلَّشٌ	١٠٨	طَغَالَةٌ
١٠٩	طَلَّفَحَ	١٠٨	طَغَّرَ
١٠٩	طَلَّمٌ	١٠٨	طَغْرَةٌ
١٠٩	طَلَّمَسَاءٌ	١٠٨	طَغْسٌ
١٠٩	طَلَّوٌ	١٠٨	طَغْلٌ
١٠٩	طَلَّوَاءٌ	١٠٨	

١١٠	طَمَل	١٠٩	طَلَه
١١٠	طُمَّلَة	١٠٩	طَلَه
١١٠	طَمَلَة	١٠٩	طَلَه
١٠٩	طَمَلَسَة	١٠٩	طَلَهِس
١٠٩	طُمُور	١٠٩	طَلَهِسِس
١٠٧	طُمُوس	١٠٩	طَلَهِسِس
١١٠	طَنْشَرَة	٤٧	طَمَاجِر
١١٠	طَنَف	٢١٣	طَمَح
١٠٥	طَوَح ^١	٢١٤	طَمَح
١٠٦	طَوَح ^٢	٢١٤,٥٥٨	طَمَح
١٠٦	طُود	١٠٩	طَمَر
١٠٩	طَوَل	١٠٧	طَمَرَسَاء
١٠٩	طَوَل	١٠٦	طَمَرَسَة ^١
١٠٩	طُومَار	١٠٧	طَمَرَسَة ^٢
١٠٩	طَوِيلَة	١٠٧	طَمُرُوس
١١٠	طَهَاطَه	١٠٧	طَمَس
١١٠	طَهْمِلَة	١٠٧	طَمَس
١١٠	طَهَق	١٠٩	طَمَل

١٨١	عَاكُوب	١١٠	طَهْلَبَة
١٢١	عَالِم	١٠٩	طَهْلِس
١٢٢	عَالِه	١٠٩	طَهْلَبَة
٩١	عَانِس	١٠٥	طَيْشَار
١٢٣	عَانِك	١٠٦	طَيْخَة
٢١٧	عَاهَة	٨٧	طَيْسَل
١١١	عَبَاقِيل	٢٠٣	طَيْسَل
١٧٨	عَبْدَة		ظ
٢٣٥	عَبْش	٩٤	ظَش
١١٠	عَبْقَرِي		ع
١٥	عَبْط	٢١٧	عَاس
١٥	عَبْعَب	١١٥	عَاَصِف
١٥	عَبْعَب	١١٧	عَاف
١١١	عَبِل	٢١٦	عَافِي
١٨٤	عَبْنَجْر	٢١٦	عَافِيَة
١٥	عَبْنَقَاة	١١٧	عَاق
١١١	عَتْر	١١٩	عَاك
٢١٤	عَتْر	١١٨	عَاكِل

٢٤٦	عَجْر	١١١	عَتْرِيف
١١٣	عَجْرَد	١١٢	عَتَك
١١٣	عَجْرَم	١١٢	عَتَك
١١٣	عَجْرَم	١١٢	عَتَوَك
١١٣	عَجْسَمَة	٢١٤	عَتَى
٣٤	عَجْجَاج	٢١٤	عَثَا
٣٤	عَجْجِج	٢٤	عَشْج
٣٤	عَجْجِجَة	٣٣	عَشْجَل
٢٤٠، ٣٣	عَجْد	١١٢	عَشْكَة
٢٣٩	عَجْلَط	١١٢	عَثْنُون
٣٥	عَجْن	٢١٤	عَثَى
٣٥	عَجْن	١٢٣	عَثِيل
٣٥	عَجْن	١١٣	عَجَا
٣٥	عَجْنَة	٣٤	عَجَّاج
١١٣	عَجِي (عَجَاه)	٢٤٠، ٣٣	عَجَالِد
٢٣٠	عَدَا	٢٣٩	عَجَالِط
٢٤	عَدَث	٣٥	عَجَانِس
١١٣	عَدْرَج	٣٣	عَجْبَاء

١١٤	عرصاف	١٩١، ١١٣	عَدَس
١١٤	عرصوف	١١٣	عَدَس
١١٣	عرصوفان	١٩١	عَدَس
١٩٦	عرعر	٢٣٠	عَدُو
٢٠٠	عرعرة	٦٩	عُدَاف
١١٤	عرْفاس	١١٣	عَدَق
١١٣	عرْفاص	١١٣	عَدَل
٢٥٠	عرق	١١٣	عَدَل
٧٥	عرم	٦٩	عَدْلُوق
١١٤	عرمس	١٨٤	عَرَبِج
١١٤	عرمس	١١١	عَرْت ^١
١١٤	عرمس	٢١٤	عَرْت ^٢
٧٥	عرن	١١١	عَرْت ^١
٢٣٣	عزة	٢١٤	عَرْت ^٢
١١٤	عزاهيل	١١٣	عَرَجُوم
٦٣	عزد	٧٥	عَرَز ^١
٧٤	عزر ^١	١١٣	عَرَز ^٢
١١٣	عزر ^٢	٢٣٢	عَرَص
١٠٧	عزط		

٨٨	عَسَمَةَ ^١	٨١	عَزَق
٨٨	عَسَمَةَ ^٢	١١٤	عَزَم
١١٥	عَسَقَل	٨٣	عَزَم
١١٥	عَسَقَلَةٌ	٨٣	عَزَم
١١٥	عَسَقُول	٨٣	عَزَمَةٌ
١١٤	عَسَلْطَةٌ	٨٣	عَزْمِي
٩٠	عَسَلِق ^١	١١٤	عَزِيهِل
١١٥	عَسَلِق ^٢	١١٤	عَزْهُوَل
٨٨	عَسْمَان	٢٣٦	عَسَا
٨٨	عَسْن ^١	١١٥	عَسَاقِل
٢٠٧	عَسْن ^٢	١١٥	عَسَاقِيل
٨٨	عَسْن	١١٥	عَسَالِق
١١٥	عَشَب	١١٣	عَسْجَمَةٌ
٩٤	عَش	١١٣	عَسَد
١١٥	عَشْم	١٩١، ١١٣	عَسَد ^١
١١٥	عَشِنَط	١٩٢	عَسَد ^٢
١١٥	عَشِق	١١٤	عَسْطَلَةٌ
١١٥	عَشُوف	٨٨	عَسْعَس

٨٧	عَطَسَ	٢١٣	عصا
١١٦	عَطُلٌ ^١	٩٩	عَصَافِيَاءُ
٢١٦	عَطُلٌ ^٢	٩٩	عَصَاقِيَّةٌ
١١١	عَفَارِيَّةٌ	٢٥٠	عَصَالٌ
١١٥	عَفَاضِجٌ	٢٤٩	عَصْرٌ
١١٦	عَفَانِشٌ	٢٤٩	عَصْرَانٌ
١١١	عَفْرٌ	١١٥	عَصْفٌ
١١١	عَفْرٌ	١١٤	عَصْفُورٌ
١١٤	عَفْرٌ اس	٢٤٩	عَصَلٌ
١١١	عَفْرَةٌ	٢٤٩	عَصَلٌ
١١١	عَفْرٌ نَاةٌ	٢٤٩	عَصَلَةٌ
١١١	عَفْرِيَّتٌ	٢٥٠	عَصْمُورٌ
١١١	عَفْرِيَّةٌ	٢٣٥	عَضَافِجٌ
٨٨	عَفَسٌ ^١	١١٥	عَضَبٌ ^١
٨٨	عَفَسٌ ^٢	١٤	عَضَبٌ ^٢
٨٨	عَفَسٌ ^٣	١٤	عَضَبٌ
١١٥	عَفَصٌ	١٠٣	عَضِلٌ
١١٥	عَفَصٌ	٢١٥	عَضِهَلٌ
١١٥	عَفَضَاجٌ	٢٣٦	عَضْبِلٌ

۱۱۷	عُقَافُ	۱۱۵	عَفْضِجٌ
۲۱۶	عُقَاقُ	۱۱۶	عَفْطَلَةٌ
۱۱۷	عُقَامُ	۱۱۶	عَفَقٌ
۱۱۷	عُقَامُ	۱۱۶	عَفَقٌ
۱۱۱	عُقُبُولٌ	۱۱۶	عَفْقَسٌ
۲۵۰	عُقْرٌ	۱۱۶	عَفْكَ
۲۱۶	عُقْشٌ ^۱	۱۱۶	عَفْلَاطٌ
۲۳۶	عُقْشٌ ^۲	۱۲۷	عَفْلَقٌ
۲۳۶	عُقْشٌ	۱۲۷	عَفْلَقٌ
۱۰۰	عُقْصٌ	۱۲۷	عَفْلَقَةٌ
۱۱۷	عُقْطٌ	۱۱۶	عَفْشٌ (عَفْشَتٌ)
۲۱۶	عُقْعُقٌ	۱۱۶	عَفْشٌ
۱۱۶	عُقْقَسٌ	۱۱۷	عَفْطٌ
۲۳۶	عُقُقٌ	۱۱۶	عَفْقَسٌ
۱۱۶	عُقْقَسٌ	۱۱۷	عَفْوٌ
۱۱۷	عُقَلٌ	۱۱۷	عَقَا (عَقَاهُ)
۱۵	عُقْبَاةٌ	۱۱۱	عَقَابِيلٌ
۱۱۷	عُقُو	۱۱۷	عَقَاصٌ

١١٩	عُكْمُ	١١٨	عَكَّ
١١٩	عُكْمُوس	١١٩	عَكَا ^١
١١٩	عَكْنَع	١١٩	عَكَا ^٢
١١٩	اَعْكُو	١٨١	عَكَاب
١١٩	عَكُو ^٢	١١٨.٦٦	عُكَالِد
١٨١	عَكُوب	١١٨	عَكْبِشَة
١١٩	عَكْوَة	٢٥٠	عَكْر
١١٩	عُكْوَة	١١٨	عَكَز
١١٨	عَكْوَل	١١٦	عَكْف
١١٨	عَكِيظ	١١٦	عَكْف
١٢١	عَلَا	١١٨	عَكَل
١٢٠	عَلَّاس	١١٨	عَكَل
١٢٠	عِلَاط	١١٨	عَكَل
١٢١	عَلَاقِيَة	١١٨	عَكَل
١١٨.٦٦.٣٤	عَلَاكِد	١١٨.٦٦	عُكَلِد
١٢١	عَلَام	١١٩	عَكَم
١٢١	عَلَام	١١٩	اِعَكَم
١١١	عَلَب	١١٩	عَكَم ^٢

٦٦٠٣٤	عَلَكِدْ	٢٣٦	عَلِيْبُ
١١٨٠٦٦٠٣٤	عَلَكِدْ	٣٤	عَلَجْ
٦٦	عَلَكِدْ	١١٩	عَلَمِيَّ
٦٦٠٣٤	عَلَكِدْ	١٢٠	عَلَسَ (عَلَسْنَا)
١٢١	عَلَّ	١٢٠	عَلَسَ
١٢١	عَلَمَ	١٢٠	عَلَطَ
١٢١	عَلَمَ	١١٦	عَلَطَ ^١
١٢١	عَلَمِيصَ	٢١٦	عَلَطَ ^٢
١٢١	عَلَوَّ	١٢٠	عَلَطَ
١٢٠	عَلَوْسَ	١٢٠	عَلَطَةَ
١٢٠	عَلَوْضَ	١١٦	عَلَفَطَ
١٢٢	عَلَهُ ^١	١٢٠	عَلَقَ
١٢٢	عَلَهُ ^٢	١١٧	عَلَقَ ^١
٢١٥	عَلَهَاصَ	١٢٠	عَلَقَ ^٢
١٢٢	عَلَهَا١	١٢٠	عَلَقَ ^١
١٢٢	عَلَهَا٢	١٢٠	عَلَقَ ^٢
٢١٦	عَلَهَصَ	١٢٠	عَلَقَ
٢١٥	عَلَهْصَةَ	١٢١	عَلَكَّ

١١٩	عَمَّكُوسُ	٢١٥	عَلْهَضُ
٢٠٦	عَمَلَسُ	٢١٥	عَلْهَضَةُ
١٢٢	عَمَلَطُ	١٢١	عَلِيٌّ
١٢١	عَمَلِيصُ	١٢٢	عَمَامُ
١٢٢	عَمَّ	١٢٢	عَمَجٌ
١٢٠	عَمَى	١٢٢	عَمَجٌ
١٢٣	عَمَى	١٢٢	عَمَجٌ
١٢٢	عَمِيقُ	٢٤٦	عَمَدٌ
١٢٢	عَمِيْنَةٌ	٢٤٦	عَمَدٌ
١١٦	عُنَافِشُ	٦٣	عَمَدٌ
١٢٣	عُنَاهِجُ	١٩٦	عَمْرٌ
١١٢	عَنْتٌ	١١٤	عَمْرَسٌ
١١٢	عَنْشَوَةٌ	١١٤	عَمْرُوسٌ
١٢٣	عَنْدَبِيلٌ	١١٥	عَمَشٌ
١٢٣	عَنْدَلِيْبٌ	١١٥	عَمَشٌ
١١٥	عَنْشَطٌ	١٠٤	عَمَضِجٌ
٩٧	عَنْشَنَشٌ	١٢٢	عَمَقٌ
١١٦	عَنْفَشٌ	١٢٢	عَمَقٌ

٢١٧	عَوَسَان	١١٦	عَنْفَش
٢١٥	عَوِص	١١٧	عَنْفَط
٢١٥	عَوِصَاء	١١٥	عَنْقَش
١١٠	عَوَطَب	١٢٣	عَنْكَ
٢١٦	عَوَف	١٢٣	عَنْكَ
١١٧	عَوَق	١٢٣	عَنْكَ
١١٩	عَوَك	١٢٣	عَنْكَرَة
١١٨	عَوَكَل	٦٣	عَنْكَد
١٢٤	عَوَى	١٢٤	عَوَاء
٢١٤	عَوِيس	٢١٧، ١٢٤	عَوَاء
١٢٤	عَوِيكَة	١٢٤	عَوَاق
١٢٤	عَهْخَع	١١٠	عَوِبَط
١٢٤	عَهْر	١١٠	عَوِبَطَة
١٢٤	عَهْمَخ	٢١٧	عَوَة
١٢٥	عَهْنَة	١٢٣	عَوَث
٢١٥	عِيَاص	١١٣	عَوِج
٢١٤	عَيْث	١١٣	عَوِج
١١٢	عَيْشُوم	٢١٧	عَوِس

١٢٥	غَبْوَةٌ	٢١٥	عَيْص
١٢٥	غَبُورٌ	١٢٥	عَيْهَالٌ
١٢٥	غَبِيٌّ	١٢٥	عَيْهَرَانٌ
١٢٦	غَبِيَّةٌ	١٢٤	عَيْهَرَةٌ ^١
١٢٦	غَجُومٌ	١٢٥	عَيْهَرَةٌ ^٢
٢٣٠	غُدَافِلٌ	١٢٥	عَيْهَلٌ
٢٣٠	غُدَافِلٌ	١٢٥	عَيْهَلَةٌ
٢٣٠	غُدَافِلٌ	١٢٥	عَيْهَوْلٌ
٢٣٠	غُدَافِلَةٌ		
٧٥	غُدَيْرَةٌ		غ
١٢٦	غُدَارِمٌ	١٢٨	غَارٌ
١٢٦	غُدَامِرٌ	٢٤٧	غَارِقَةٌ
١٢٦	غُدْرَمَةٌ ^١	١٢٦	غَازٌ
١٢٦	غُدْرَمَةٌ ^٢	١٢٧	غَاطٌ
١٢٦	غُدْمَرَةٌ ^١	١٢٥	غَبَاءٌ
١٢٦	غُدْمَرَةٌ ^٢	١٢٥	غَبْرٌ
١٩٦	غُرَائِيٌّ ^١	١٢٥	غَبْرٌ
١٩٦	غُرَائِيٌّ ^٢	١٦	غَبْسٌ

۱۲۵	غَشَب	۱۹۶	غُرَاوِي
۱۲۵	غَشَم	۱۲۵	غَرَب
۱۲۷	غَشَن	۱۲۶	غَرَض
۱۲۵	غَضَب	۱۲۶	غَرَض
۱۲۵	غَضَب	۱۲۶	غَرَضُوف
۱۲۷	غَضَف	۱۹۶	غُرَالَة
۱۲۷	غَضَف	۱۲۶	غَرْنُوق
۱۲۶	غَضْر ^۱	۸۲	غَزَارَت
۱۲۶	غَضْر ^۲	۸۲	غَزْر
۱۲۶	غَضْر	۸۲	غَزْر
۱۲۶	غَضْرُوف	۱۲۶	غَزْو
۱۲۷	غَضِي	۸۱	غَزِيْد
۱۰۸	غَطَا	۸۲	غَزِيْر
۱۰۷	غَطْم	۷۵	غَسِر
۱۰۸	غَطْمَش	۱۲۶	غَسَم
۱۰۸	غَطْمَطْم	۱۲۷	غَسَن
۱۲۷	غَطِي	۹۴	غَشَاش ^۱
۱۰۸	غَطِي (غَطَت)	۹۵	غَشَاش ^۲

١٢٨	عَمْرٌ	١٢٧	عَطِيلٌ
٧٦	عَمْرٌ	١٠٧	عَظِيمٌ
١٢٨	عَمَمَةٌ	١٢٧	عَقْلٌ
١٢٦	عُمُوجٌ	١٢٧	عَقَلٌ
١٢٨	عَمَى	١٢٧	عَفَلَقٌ
١٢٨	عَمَى	١٢٧	عَفَلَقَةٌ
١٢٦	عَمِيدِرٌ	١٢٧	عَلْفَاءٌ
١٢٦	عَمِيسٌ	١٢٧	عَلَفَقٌ
١٢٨	عَنَّا	١٢٨	عَلِيثٌ
١٢٨	عَنَاءٌ	١٢٨	عَمَارَةٌ
١٢٨	عَنْبُولٌ	٢١	عَمَتٌ
١٢٨	عَنْدَلَانِيٌّ	١٢٦	عَمَجٌ
١٢٨	عَنَى	١٢٦	عَمَجٌ
٢٤	عُوثٌ	١٢٦	عَمَجَةٌ
٢٤	عَوْتُ	٦٣	عَمَدٌ
٢٤	عِيَاثٌ	١٢٦	عَمَدِرٌ
١٢٦	عَوَزٌ	١٢٨	عَمْرٌ
١٢٦	عَيْبٌ	١٢٨	عَمْرٌ

١٣٠	فازِر	١٢٦	غَيْبَةٌ
١٣٠	فازِرَةٌ	١٢٧	غَيْسَانَةٌ
١٣٢	فَاقِعٌ	١٢٧	غَيْضَةٌ
١٣٣	فَاكٌّ	١٢٧	غَيْطٌ
١٧٥	فَتِيٌّ	١٢٧	غَيْطَلَةٌ
١٢٩	فَتْرٌ	١٢٧	غَيْطُولٌ
١٢٩	فَتْرٌ	١٢٨	غَيْمٌ
١٢٩	فَتَكٌّ ^١	٢١٨	غَيْهَقٌ
١٢٩	فَتَكٌّ ^٢		ف
١٢٩	فَتَلٌ	١٧٦	قَيْتَةٌ
١٢٩	فَتُورٌ	٢٥٠	فَائِجَةٌ
٢١٨	فَتَوِيٌّ	٢٣٦	فَادٌ
٢١٨	فَتَوِيٌّ	٢٥٠	فَادِرٌ
١٧٦	فَتْءٌ	٢٥٠	فَارِدٌ
١٧٥.٢٥	فَتْأٌ	٢٥٠	فَارِدَةٌ
٢٥	فَتَاوِيدٌ	١٣٠	فَارِزٌ
٢٣	فَتِيحٌ ^١	١٣٠	فَارِزَةٌ
٤٧	فَتِيحٌ ^٢	٢٣٢	فَارِعٌ

٢٥٠	فُدْرَةٌ	٢٤٠	فِجَاءٌ
٢٣٠	فَدَقَدَ	٢٣٩	فَجْرٌ
٢٤٥	فُرَادِسٌ	٣٥	فَجْفَجٌ
٢٠٤	فِرَاسَةٌ	٢٤٠	فَجْوَاءٌ
١٣٠	فِرَاسِنٌ	٢٥٠، ٢٤٠	فَجْوَةٌ
١٣٠	فِرَاسِنٌ	٢٤٦	فُجُورٌ
١٢٩	فِرَتٌ	١٣٠	فَجَاً
١٢٩	فِرَتٌ	١٨٦	فَجَجَلٌ
١٢٩	فِرَتٌ	٤٧	فَحٌّ
١٣٠	فِرْتِنِي	٤٨	فَحٌّ
٢٥٠	فِرْدَةٌ	٢٤٣	فَحْصٌ
٢٥١	فِرَّشٌ	٤٧	فَحْفَاحٌ
٧٦	فِرْصَةٌ	١٣٠	فَحْوَاءٌ
٢٣٢	فِرْعٌ	١٣٠	فَحِّيٌّ
٢٣٢	فِرْعٌ	٤٨	فَحِيحٌ
٢٣٢	فِرْعَةٌ	٣٠	فَحْجٌ
١٩٧	فِرْفَرٌ	٨١	فَحْزٌ
١٣٠	فِرْتِنِي	٨١	فَحْزٌ

۱۱۵	فَشَع (فشعت)	۲۱۸	فَرَوَة
۲۱۰	فَشْفَش ^۱	۱۳۰	فَرَهْد
۲۱۰	فَشْفَش ^۲	۲۴۷	فَرَى
۱۳۰	فَشَق ^۱	۷۶	فَرِيَاض
۱۳۱	فَشَق ^۲	۲۴۷	فَرِيَة
۱۳۱	فَشَق ^۳	۲۱۰	فَرِيَش
۱۳۱	فَشَق	۷۶	فَرِيَص
۱۳۱	فَضَا	۸۲	فَز
۱۰۳	فَضَع	۷۶	فَزَر
۱۰۳	فَضَع	۸۱	فَزَر
۱۲۷	فَضَع	۲۰۷	فَسَا
۱۲۷	فَضَع	۲۰۷	فُسَاء
۱۰۸	فُطِر	۲۴۴	فَسَخ
۱۰۸	فُطِر	۲۳۴	فَسِر
۱۰۸	فَطَس	۲۰۷	فَسُو
۱۰۸	فُطُوس	۲۰۴	فَسِيْط
۳	فَقَّء	۲۵۱	فُشَار
۱۳۱	فَقَّأ	۵۶	فَشَخ

١٣٢	فَمُوسٌ ^١	٤	فَمُوسَةٌ ^{٤٥٤}
١٣٢	فَمُوسٌ ^٢	١٣٢	فَمُوسٌ (فَمُوسٌ)
١٣٢	فَقِيعٌ	١٣٢	فَقَاعٌ
١٣٣	فَكَكٌ	١٣٢	فَقَاعٌ
١٣٣	فَكَكٌ	١٣٢	فَقَاعِيٌّ
١٣٣	فَكَنٌ	١٣١	فَقَّحٌ
١٣٣	فَلٌّ	٥٨	فَقَّحٌ
١٢٩	فَلَجٌ	٥٨	فَقَّحٌ
١٠٩	فَلِطَاحٌ	١٣٢	فَقَزٌ
١٠٩	فَلِطَاحَةٌ	١٣٢	فَقَسٌ ^١
١٣٣	فَلَقَّحٌ	١٣٢	فَقَسٌ ^٢
١٣٣	فَلِيلٌ	١٣٠	فَقَشٌ
١٣٣	فَلِيلَةٌ	١٣٢	فَقِصٌ
١٨٩	فُنَاخِرٌ	١٣٢	فَقِصٌ
١٨٧.١٨٦	فُنَجَلٌ	١١٦	فَقَّعٌ
١٣٤	فُنُشَعٌ	١١٦	فَقَّعٌ
١٣٤	فُنُشَعَةٌ	١٣٢	فَقُوسٌ
١٣٣	فُنُشُورٌ	١٣٢	فَقُوسَةٌ

١٣٤	قَيْبَ	١٣٣	فَنَكَّ
٢٣٦	قَاب	١٣٣	فَنَكَّ
١٨٧	قَاحَ	١٣٣	فَنَكَّ
١٣٦	قَاحَلَ	١٣٤	فَنَوَّاءَ
١٩٨	قَارَةَ	١٩٣	فَوْدَ
٢٥٠	قَارِصَ	١٣١	فَوْضُوذَاءَ
٢١٩	قَاسَ	١٣١	فَوْضَى
٢٠٨	قَاسَى (قَاسِ)	١٣١	فَوَعَةَ
١٤٠	قَاعَ	١٣٢	فَوَقَّةَ
١٣٢	قَافَ	٢١٨	فَهَا
١٤١	قَامَسَ (يُقَامِسُ)	١٣٠	فَهْدَرُ
١٤٣	قَانَ	١٧٦	فِيَّ
٤	قَاهَ	١٧٦	فِيَّ
٢٣٣	قَاهِرَةَ	١٣٠	فِيحَاءَ
١٣٤	قَبَّأَ	٢٣٦	فَيْدَ
٢٣٦	قَبَاءَ	١٣٤	فِيهِكَ
١٣٤	قَبِصَ		ق
٢١٣	قَبِصَ (قَبِصَتَ)	١٣٤	قَابَ

١٣٥	قَتْن	٢١٣	قَبِص
١٣٥	قَتِين	٢٣٨	قَبِع
١٣٦	قَثْو	٢٣٨	قَبِع
١٣٦	قَثْوَى	١٨١	قَبْعَة
١٣٦	قَثَى	١٣٤	قَبْعَة
١٣٦	قُحَاز	١٦	قَبْقَاب
١٣٦	قَحْز	٢٣٦	قَبِي
١٣٦	قَحْز	٢١٣	قَبِيصَه
١٣٦	قَحْزَل	١٦	قَبْط
١٣٦	قَحْزَلَة	١٦	قَبْطِيَّة
١٣٦	قَحْفَاء	١٣٥	قَبَل
٤٨	قَحْقَاح	١٣٥	قَبَل (قَبَلت)
١٣٦	قَحْل	١٣٥	قَبْلَاء
١٣٦، ٤٥	قَحْلَزَة	١٣٥	قَبْلَة
١٣٦	قُحُوز	١٣٥	قَبْلَة
٦٣	قَدْف	١٣٥	قَبْن
١٣٧	قُدَامِل	١٣٥	قَتَانَة
١١٣	قَدْع	٢٣٧	قَتَل

٨١	قَزَع	٢٤٦	قِرَاح
١٣٨	قَزَل	١٠١	قُرَامِص
١٣٨	قَزَم	٢١٩	قِرَّة
١٣٨	قَزَم	١٣٧	قِرِشِب
١٣٨	قَزِم	١١	قِرْطِبَة ^١
١٣٨	قَزِمَة	١٣٧	قِرْطِبَة ^٢
١٣٨	قَزَمَل	٢١٨	قِرْطِبَة
١٣٦	قَزُوح	١٣٧	قَرَعَث
٢٠٧	قَسَا	٢١٨	قَرَعَطِبَة
١٠٧	قَسَط	١٣٧	قَرَم
٨٩	قَسْطَار	١٣٧	قَرَم
٨٩	قَسْطَر	١٣٧	قَرَم
٨٩	قَسْطَرِي	١٣٨	قَرَهَب
٢٠٧	قَسِي	٢٤٦	قَرِيح
١٣٧	قَشْبَر	١٣٦	قُرَاح
١٣٨	قَشَم	١٣٦	قُرَح
١٣٤	قَصَب	١٣٦	قُرَح
١٠٠	قَصَبَل	٢٠٠	قَرْد

١١	قَطْرَبَةٌ ^١	٦٣	قَصْدٌ ^١
١٣٧	قَطْرَبَةٌ ^٢	٩٨	قَصْدٌ ^٢
٢١٩	قَطَعَ	١٣٧	قَصَرَ
٢١٩	قَطَعَ	٩٩	قَصَعَ
١٣٩	قَطَمَ	١٣٢	قَصَفَ
١٦	قَطِيْبَةٌ	٢١٩	قَصَلَامٌ
٢٣٦	قُعُ	٢١٩	قَصَلْمَةٌ
١٤٠	قَعَا	١٣٨	قَصَمَ
١١٧	قُعَاصٌ	٢١٩	قَصَمَلَ
٢١٦	قُعَاعٌ	١٠٠	قَصَمَلَ
١٥	قُعْنِبَاةٌ	١٠٠	قَصَمَلَ
١١٠	قُعْبَرِيٌّ	١٠٠	قَصَمَلَ
١٣٤	قُعْبَلَةٌ	٢١٩	قَصَلْمَةٌ
٢١٦	قُعْشٌ ^١	١٣٨	قَضَمَ
٢٣٦	قُعْشٌ ^٢	١٣٨	قَضَمَ
١٣٨	قُعْضَمٌ	٢١٩	قَضَامٌ
١٣٨	قُعْضَمٌ	١٦	قَطَبٌ
١١٧	قُعْطٌ	١٣٧	قَطْرَبٌ

١٣١	١ قَش	٢١٦	قَعَق
١٣١	٢ قَش	١٣٩	قَعَم
١٣١	٣ قَش	١٣٩	قَعْمَة
١٤٠	قَطَل	١٣٩	قَعْمُو طَة
١١٦	قَع	١٤٠	قَعْنَبَة
١٤٠	قَطَلَط	١٤٠	قَعُو
١٤٠	١ قَن	١٣١	قَفَا (قَفَّت)
١٤٠	٢ قَن	١٣٢	قَفَا (قَفَوْتُ)
١٤٠	قَن	١١٧	قَفَاع
١٣٢	قَو	١٣٢	قَفَاع
١٣٢	قُوس	١٣٢	قَفَاعِي
١٤٠	قُون	١٣١	قَفَح
١٤٠	قَلَا قَة	١٣٦	قَفَحَاء
١٣٥	قَلَب	٥٨	قَفَح
١٣٥	قَلَب	١٣٢	قَفَز
١٣٥	قَلَب	١٣٢	قَفَس
١٣٦	قَلَح	١٣٢	١ قَفَس
٤٥	قَلَحَز	١٣٢	٢ قَفَس

١٣٧	قَلِيدَم	١٣٦،٤٥	قَلْحِزَة
١٤٢	قَم ^١	١٣٦	قَلْحَم
١٤٢	قَم ^٢	١٣٧	قَلْدَم
١٣٦	قُمَاح	١٣٨	قَلَز ^١
١٠١	قُمَارِص	١٤٠	قَلَز ^٢
١٤٢	قِمَاط	١٣٨	قَلَزِم
١٣٧	قِمِر	١٤٠	قَلَس
١٣٨	قِمَز	١٤٠	قَلِص (قَلِصَت)
١٤١	قِمَس	١٢٠	قَلَع
١٣٨	قِمَص	١٢٠	قَلَع
١٤١	قِمَط ^١	١٣٣	قَلْفَحَة
١٤٢	قِمَط ^٢	١٤١	قَلْقَل ^١
١٣٩	قِمَع	١٤١	قَلْقَل ^٢
١٣٩	قِمِع	١٣٨	قَلْمَزَة
١٤٢	قِمِع	١٣٥	قَلُوب
١٣٩	قِمِعَاء	١٤١	قَلْهَبِسَة
١٣٩	قِمِعَة	١٤١	قَلْهَمَة
١٣٩	قِمِعُوطَة	١٣٥	قَلِيب

٢١٩	قَوْر	١٤٢	قَمِنَةٌ
١٣٢	قَوْف	١٤٣	قَمَه
٢٢٠	قَوْقَى	١٤٣	قَمَهْد
١٤١	قَهْبِلِس	١٤٣	قَنَا
٢٢٠	قَهْز	١٤٠	قَنْبِيعٌ
٢٢٠	قَهْز	١٤٠	قَنْبِيعَةٌ
١٤٣	قَهْقَهَةٌ	١٣٥	قَنَاتَةٌ
١٤٣	قَهْم	١٤٣	قَنْشَلَةٌ
١٤٣	قَهْم	١٤٣	قَنْدَعْلٌ
١٤٣	قَهْمَد	١٤٣	قَنْعَاتٌ
٢٠٢	قَهْمَزَةٌ	١٤٣	قَنْعَدَلٌ
٢٠٢	قَهْمَزِيَّة	١٣٤	قَنْفَعٌ
٢٠٨	قَهْوَس	١٣٤	قَنْفَعَةٌ
٢٣٦	قَيْب	١٣٣	قَنْفُورٌ
	ك	١٤٢	قَنْمَةٌ
١٤٤	كَأَش	١٤٣	قَنْوَاءٌ
١٧٦	كَأَكَاة	١٣٥	قَنْوَتٌ
١٤٨	كَأَبِيع	١٣٥	قَنْيْتٌ

۱۴۵	کَتَلَه	۵۳	کَالِح
۱۴۵	کَتَم	۶۴	کَادِس
۱۴۵	کَتَو	۱۳۳	کَاف
۱۱۲	کُتْوَع	۱۴۸	کَاعِي
۱۴۵	کَشَح	۱۴۸	کَاع (کَعْتُ)
۱۴۵	کَشَعْب	۱۴۶	کَالِح
۱۱۲	کَشَعَة	۱۴۸	کَامِع
۱۸۳	کَشَم ^۱	۱۷	کَب
۱۸۳	کَشَم ^۲	۱۶	کَبَاب
۱۸۳	کَشِم	۱۶	کَبَة
۲۵	کَشَم	۱۶	کَبَة
۱۴۶	کَشَب	۱۵	کَبِع
۱۴۵	کَشَنَة	۱۷	کَبِکَب
۱۴۵	کَشِنَا	۱۶	کَبِکَبَة ^۱
۱۴۵	کَحَث	۱۷	کَبِکَبَة ^۲
۱۴۶	کَحَل (کَحَلَت)	۱۴۴	کَبِن
۱۴۶	کَحَل	۱۱۲	کَتَع
۵۱	کَحَل	۱۴۴	کَتَفَان

۶۱	کَرْدَمَة	۵۱	کَجَلَاء
۷۶	کِرْس	۶۵	کَد
۱۴۶	کِرْسَف	۶۵	کَد
۱۴۶	کِرْسَقَة	۶۴	کُدَاسَة
۱۴۶	کِرْشُوم	۶۴	کُدَس
۱۴۶	کِرْظَة	۹۵	کُدَش ^۱
۱۴۶	کِرْفُس	۱۴۶	کُدَش ^۲
۱۴۶	کِرْفَسَة	۲۱۰	کُدَش
۶۱	کِرْمَد	۶۵	کَدَن
۱۴۷	کِرْنِیْقَة	۶۵	کَدِن
۱۴۷	کِرْو	۱۴۶	کَدَنَة
۱۴۷	کِرِی	۶۸	کَدَه
۱۴۷	کِرِی (کِرْت)	۱۴۷	کِرِی
۷۷	کِرِی ^۱	۷۷	کِرَا
۱۴۷	کِرِی ^۲	۱۴۷	کِرَان
۱۴۷	کِرِی	۱۲	کِرْبَع ^۱
۲۰۱	کِرْز	۱۲	کِرْبَع ^۲
۲۰۱	کِرْز	۷۶	کِرْح

۱۴۸	کَعَا	۱۱۹	کُسْعُومٌ
۱۱۹	کَعَامٌ	۱۴۷	کَسْمَلَةٌ
۱۲	کَعْبِرَةٌ	۱۴۴	کَشَاءٌ
۱۱۸	کَعْبِشَةٌ	۹۵	کَشَاءٌ (کَشِئَتْ)
۱۴۵	کَعْبِشٌ	۱۴۶	کَشَامِرٌ
۱۱۸	کَعَزٌ	۱۴۶	کَشَدٌ
۱۱۸	کَعَزٌ	۹۵	کَشْرٌ
۱۱۹	کَعْسُومٌ	۹۵	کَشَعٌ
۱۱۸	کَعَكَةٌ	۹۶	کَشَمٌ ^۱
۱۱۸	کَعَلٌ ^۱	۱۴۷	کَشَمٌ ^۲
۱۴۸	کَعَلٌ ^۲	۹۵	کَشَوْتُ
۱۱۸	کَعَلٌ ^۱	۹۵	کَشَوْنَا
۱۴۷	کَعَلٌ ^۲	۹۵	کَشَوْنِي ^۱
۱۱۹	کَعَمٌ	۹۵	کَشُودٌ
۱۱۹	کَعِمٌ	۱۰۰	کَصَمٌ
۱۱۹	کَعْنَكٌ	۱۰۳	کَضَكَةٌ
۱۴۸	کَعُوٌ	۱۴۷	کَطْرٌ
۱۱۸	کَعِظٌ	۱۴۶	کَطْرَةٌ

۱۴۶	کَلَّاح	۱۱۹	کَعْبِيم
۱۴۶	كُلَّاح	۱۳۳	كَفَّ (كَفَّت)
۱۴۸	كُلَّا كِيل	۴	كَفَّاء
۱۴۸	كَلَّبَتْ	۴	كَفَّاء
۱۴۵	كَلَّت	۴	كِفَاء
۱۴۵	كَلَّتَه	۱۲۹	كِفَات
۱۴۵	كَلَّتَه	۱۲۹	كَفَّت ^۱
۱۴۸	كَلَّبَتْ	۱۴۴	كَفَّت ^۲
۱۴۸	كَلَّحِم	۱۲۹	كَفَّت ^۱
۱۴۷	كَلَّسَم	۱۲۹	كَفَّت ^۲
۱۴۷	كَلَّع	۱۴۴	كَفَّت ^۳
۱۴۷	كَلَّع	۱۴۴	كَفَّتَان
۱۴۷	كَلَّع	۱۴۸	كَفَّن
۱۱۵	كَلَّع	۱۳۳	كَفُوف
۱۲۱	كَلَّع ^۲	۱۴۸	كَلَّاء ^۱
۱۴۸	كَلَّكُل	۱۴۸	كَلَّاء ^۲
۱۴۸	كَلَّع	۱۴۸	كَلَّاة
۱۴۷	كَلَّمَسَة	۱۴۸	كَلَّاب

١٢٣ كِنَع
 ١٢٣ كِنَعْرَة
 ١٤٩ كِنَف
 ١٤٧ كِنْفِرَة
 ١٤٨ كِنِيف
 ٧٧ كَوْر^١
 ١٤٧ كَوْر^٢
 ٩١ كَوْس^١
 ١٤٩ كَوْس^٢
 ١٥٠ كَوَّو
 ١٥٠ كَوَّوَة
 ١٥٠ كَوِه
 ١٥٠ كَهْف
 ١٤٨ كِيع
 ل
 ١٥١ لَاط
 ١٥١ لَاط
 ٥ لَاط

١٤٥ كَمَت
 ٦٥ كَمَد
 ١٤٧ كَمَش
 ١٤٩ كَمَكَام
 ١٤٩ كَمَهَلَة
 ١٤٦ كُنَايَة
 ١٤٦ كُنَايَة
 ١٤٧ كُنَارَة
 ١٤٦ كُنْب
 ١٤٧ كُنْبِرَة
 ١٤٦ كُنْبُوْث
 ١٤٦ كُنْب
 ١٤٦ كُنْب
 ١٤٥ كُنْه
 ١٤٦ كُنْدَة
 ١٤٩ كَنْز
 ١٤٩ كَنْظ
 ١٤٩ كَنْظ

١٩	لَاقِس	١٥١	لَأَى
١٥١	لِبَاخ	٢٢٠	لَايْث
٨٦	لِبَاس	١٥٢	لَابِس
١٧	لُبَاكَة	١٢٤	لَايِع ^١
١٥١	لَبَت	١٥٣	لَايِع ^٢
١٥١	لَبَخ ^١	٢٢٠	لَاث
٥٨	لَبَخ ^٢	٥٣	لَاخ ^١
٥٨	لَبَخ	١٨٧	لَاخ (لُحْت)
١٨	لَبَد	٥٠	لَاخَف
٨٦	لَبِس	١٥١	لَاخِم
١٧	لَبِك	٢٢٠	لَاثِي (لَاث)
١٧	لَبِيكَة	١٥٢	لَايِم
٤	لَتَا	١٥٣	لَاظ
١٥١	لَتَب (لَتَبْت)	١٢٤	لَاغ ^١
١٥١	لَتَب	١٥٣	لَاغ ^٢
٤٩	لَتَح	١٢٤	لَاغ ^٣
٦٥	لَتْدَة	١٥٣	لَاغ ^٤
١٥١	لَتْط	١٥٣	لَاغِي

٦٠	لَحْدٌ	٣٦	لُحِجٌّ
٦٠	لُحْدٌ	١٥١	لِحَاذٌ
٤٩	لَحِزٌ	٣٥	لَجِبٌ
٤٩	لِحِزٌ	٣٥	لَجِبٌ
٢٢٠	لَحْفٌ (لحفت)	٣٦	لَجَّةٌ
٥٠	لُحْكَاءٌ	٣٦	لُجْبِيٌّ
٥٠	لُحْكَاةٌ	٣٦	لُجْبِيٌّ
١٥١	لُحْمٌ	٤٢	لُجْحٌ
١٥١	لُحْمَةٌ	٦٩	لُجْدٌ ^١
٦٠	لُحُودٌ	١٥١	لُجْدٌ ^٢
١٥١	لُحْبٌ	٨٢	لُجِزٌ
٥٥	لُحْزٌ	٣٧	لُجَلِجٌ
١٣٣	لُحْفٌ	١٥١	لُجْنَةٌ
١٥٢	لُحْمٌ	٤٩	لُحَّتٌ ^١
٦٥	لُدْسٌ	٤٩	لُحَّتٌ ^٢
١٥٢	لُدَّاكٌ	٤٢	لُحِجٌ
١٥٢	لُدَّاكٌ	٤٣	لُحْدٌ
١٥٢	لُدْمٌ	٦٠	لُحْدٌ

٦٥	آسَد	٧٠	آلْدَج
١٥٢	آسَع (آسَعَت)	١٥١	آلْدَج
١٥٢	آسَع	٧٠	آلْدَج
٢٠٦	آسَلَس	١١٣	آلْدَع
٢٠٦	آسَلَس	١١٣	آلْدَع
٢٠٦	آسَلَس ^١	١١٣	آلْدَعَة
٢٠٦	آسَلَس ^٢	١٧٩	آلْزَبَة
٩٠	آسَلِسَة	٨٢	آلْزِج
١٥٢	آسَو	٨٢	آلْزِج
١٨	آسُوب	١٥٢	آلْزَن
٨٩	آسُوع	١٥٢	آلْزَن
٩٦	آش	١٥٢	آلْزَن
٢١١	آشَا	١٥٢	آلْزَن ^١
٢١١	آشُو	١٥٢	آلْزَن ^٢
١٠٠	آصَت	٨٢	آلْزُوب
١٠٠	آصَت	١٥٢	آسَا
١٠٠	آصَت	٢٠٦	آسَا لِس
١٠٤	آضَلَاض	١٥١	آسِب

١٥٢	لَعَسَ	١٥١	لَطَّأَ
١٢٠	لَعَطَ	١٠٨	لَطَافَةٌ
١٢٠	لَعَطَ	١٥١	لَطَّتْ
١٢٠	لَعَّاءُ	١٠٨	لَطَّخَ
١٢٠	لَعَّاتَةٌ	٥٧	لَطَّخَةٌ
١٥٣	لَعَمَّظَ	١٠٨	لَطَّفَ
١٥٣	لَعَمَّظَةٌ	١٠٨	لَطَّفَ
١٢٤	لَعَوَ	١٠٨	لَطَّفَ
١٥٣	لَعَوَةٌ	١٠٨	لَطَّفَ
١٢٠	لَعَوَسَ	١٠٨	لَطَّفَ
١٢٠	لَعَوَضَ	١٠٨	لَطَّفَ
١٢٤	لَعَى	١٥٣	لَطَّى
١٦	لَعَبَ	١٥٣	لَطَّى
١٢٧	لَعَطَ	١٠٨	لَطِيفٌ
١٢٧	لَعَطَ (لَعَطُوا)	٥٧	لَطِيخٌ
١٥٣	لَعَى	١١٩	لَعَمَّ
١٢٨	لَعَيْثٌ	١١٩	لَعَمَةٌ
١٤٠	لَفَّاقَ	١١٩	لَعَمَى

٤٨	لَكَح	١٢٩	لَفَتَ
١١٨	لَكَع	٢٢٠	لَفَحَ
١١٨	لُكَع	١٣٣	لَفَخَ
١٤١	لَقْلَقَةٌ ^١	١٣٣	لَفَّ
١٤١	لَقْلَقَةٌ ^٢	١٤٠	لَفَّقَ
١٥٤	لَقَمَ	١٥٤	لَفَّقَ
١٥٤	لَقِمَ	١٣٣	لَفِيفَ
١٥٤	لَقِمَ	١٢١	لُقَاعَةٌ
١٤١	لَقْوَةٌ	١٤٠	لَقَزَ
١٤٨	لَكَأَ	٨٩	لَقَسَ
١٤٨	لُكَايَكُ	٨٩	لَقِسَ
١٥٢	لَكِدَ	٨٩	لَقَسَ ^١
١٤٨	لُكُلُكُ	١٤٠	لَقَسَ ^٢
١٥١	لَمَاح ^{١٣٦}	١٤٠	لَقِسَ (لَقِسْتُ)
١٢١	لَمَاعَةٌ	١٤٠	لَقِصَ (لَقِصْتُ)
١٥٢	لَمَدَ	١٢١	لُقَعَةٌ
٢٠٦	لَمَسَ	١٥٤	لَقَفَ
٢٠٦	لَمَسَ	١٥٤	لَقِفَ

١٥٣	لَوَعَة	١٥٤	لَمَع
١٥٤	لُوقَة	١٥٤	لَمَع
١٢٤	لُوع	١٥٣	لَمَعَّة
١٥٥	لَوَى	١٥٤	لَمَق
٢٥	لَوَيْثَة	١٥٤	لَمَق ^١
١٥٥	لَه	١٥٤	لَمَق ^٢
١٥٥	لَه	١٥٤	لَمُوس
٧٩	لَهْمِيْرَة	٩٠	لَمِيس
١٥٥	لَهْلَه	١١٣	لِوَاذِع
١٥٥	لَهْلَهَة	١٥٢	لِوَاَس
١٥٥	لِهْم	١٥٢	لِوَاَسَة
١٥٥	لِهْمِم	٢٦	لَوْت
١٥٥	لِهْمِيْم	٢٥	لَوْتَة ^١
١٥٣	لَيْط	٢٦	لَوْتَة ^٢
	م	١٥٢	لَوَس
١٥٦	مُؤَاء	١٥٢	لَوَس
١٧٤	مُؤْتَخِذ	١٢٤	لَوَع ^١
٤	مُؤْتَفِكَات	١٥٣	لَوَع ^٢

٢١٢	مَاش (ماشوا)	١٥٦	مَاس
٩٩	مَاصِر	٤	مَافُوك
١٢٣	مَاع	٥	مَاق
١٥٨	مَاعِغ (ماغت)	٥	مُوق
١٤١	مَاقِس (يماقس)	٤	مَالِك
١٥٧	مَالِخ	٤	مَالِكَة
١٥٩	مَان	٤	مَالِكَة
١٦٠	مَاه (مهت)	١٧٦	مَآوِد
١٥٥	مَاهِل	٦	مُؤم
١٥	مُبَاعِلَة	١٥٩	ماء
١٨	مُبَالِدَة	١٥٦	ماء
١٤	مُبِضَع	١٥٧	مَآخِر
١٧	مَبْكُونَة	١٥٧	مَآخِل
١٩	مَبْهُوت	١٥٨	مَار (مُرْت)
٤١	مَتِخ ^١	١٥٧	مَارِخ
٢١٤	مَتِخ ^٢	١٢٨	مَارِغ
٥١	مَتِخ ^٣	١٥٨	مَازِي
٢١٤	مَتِخ ^٤	١٥٨	مَاس

٢٤	مَشْعِدٌ	٦٤	مَتَدَاكِسٌ
١٨٤	مَجْبِيٌّ	٦٩	مَتَدَعَلِبٌ
٨	مُجَابَةٌ	٦٩	مَتَدَقِّحٌ
١٥٦	مِجَاحٌ	١٧٧	مَتْرَبَةٌ
٣١	مُجَارِزَةٌ	١١٢	مَتَعِيهَةٌ
٣٧	مُجَامَعَةٌ	٢١	مَتَعْمٌ
٢٧	مِجْرٌ	١٥٦	مَتَلٌ
٢٣٩	مِجْرٌ شِشٌ	٤٩	مَتَلَا حِزٌ
٣٢	مِجْرَنٌ	١١٩	مَتَلْعَدْمٌ
٣٢	مِجْزَاعٌ	١٢٠	مَتَلْعَسٌ
٣٦	مِجْلِجَلٌ	١١٢	مَتَعَاءٌ
٣٥	مِجْلِحٌ	١٥٨	مَتَمَازِيٌّ
٣٧	مِجْمَجٌ	١٥٠	مَتَهَوِّكٌ
٢٤٠	مِجْوَفٌ	٢٥	مَتٌّ
١٥٦	مِجَاجٌ	٢٢	مَتَابٌ
٤٣	مُحَادَلَةٌ	٢٢	مَتَابَةٌ
١٥٦	مِجَاشٌ	٢٥	مَتَجٌ
٤٦	مِجَاشَنَةٌ	٢٤	مَتْرَطِيمٌ

٤٥	مجر ملة	٤٠	مجبض
١٨٥	مجرن	٤٠	مجبنيطي
٤٤	مجزرق	٤١	مجت ١
٤٦	محسن	٥١	مجت ٢
١٥٦	محس	٤١	مجت ١
١٥٦	محس	٤١	مجت ٢
٤٦	محش ١	٥١	مجت ٣
١٥٦	محش ٢	٤٣	محتدم
٤٦	محشين	٤٤	مجتضر
١٠١	محص	٤٣	محتمد
٢٤٣	محصاف	٣٧	محيح ١
٢٤٢	محصرة	٤٢	محيح ٢
٢٤٣	محصف	٤٢	محيح
٤٠	محظنيبي	٢٧	محيحر ١
٥١	محلجل	٤١	محيحر ٢
٥٠	محلوس	٤٤	محدرف
١٥٧	محن	٤٤	مجزرق
١٠١	محيص	٤٥	محرم

١٩١	مدرمة	٣٧	مخج
١٩١	مدسع	١٥٧	مخد
١٩٢	مدعس	١٥٧	مخز
٦٤	مدق	٥٤	مخرفش
٦٤	مدقس	٥٤	مخز نشم
٦٧	مدلوج	٥٥	مخز نظم
٦٢	مدمس	٥٦	مخسول
٦٧	مدهمس	٥٦	مخسولة
٦٨	مدهوش	٥٦	مخشف
١٩٢	مديم	١٥٧	مخط
١٩٤	مذر	١٥٧	مخط
٦٩	مدلعب	٢٢٩	مداراة
٣	مرء	٦٧	مداملة
٧٤	مراشة	٤٢	مدبحة
٧٥	مراع	٥١	مدح
٧٥	مراعز	١٥٧	مدخ
٧٥	مراعزة	١٥٧	مدخ
٧٦	مراعم	٢٢٩	مدرج

٧٨	مَرَش	٧٦	مِرَاعِمَة
٧٨	مَرَشَاء	١٣٧	مِرَاقَة
٧٤	مَرَط	١٩٩	مِرَاوِدَة
١٥٧	مَرَط	٢٤٧	مِرَايِقَة
٧٥	مِرَاعَة	١٩٠	مِرَبِد
٧٥	مِرَغ	٧١	مِرَتِين
٧٣	مِرَغْس	٧٧	مِرْت
٧٥	مِرَغُوسَة	٧١	مِرَثِمَة
١٣٧	مِرَق	٣٧	مِرَجَام
١٩٨	مِرِن	٣٧	مِرَجُوم
٧٩	مِرِنِحَة	٧١	مِرِخ
٢٠٠	مِرِهَاء	٧٧	مِرِخَة
١٥٨	مِرِي	١٩١	مِرِدَاء
١٥٨	مِرِي	١٩١	مِرِدُودَة
٨٣	مِرَازَة	١٩٤	مِرِدِي
٨٣	مِرَاعَة	٧٣	مِرِز ^١
٨٢	مِرِج	١٥٧	مِرِز ^٢
٧٢	مِرِز ^١	٧١	مِرِزَاب

١٥٨	مَسَا (مَسَوْتُ)	١٥٧	مَزْر ^٢
٢٣٤	مَسَافِر	٧٧	مَزْر
١٥٨	مَسَاك	٧٧	مَزْر
١٥٨	مَسَاك	٨٣	مَزْر
١٥٨	مَسَاكَة	٧١	مَزْرَاب
١٥٨	مَسَاكَة	٨٣	مَزْع
٩٠	مَسَالِمَة	٣٢	مَزْعَاج
١٧٤	مَسْتَخَذ	٨٢	مَزْعَة
٢٠٧	مَسْتَف	٨٣، ٨٢	مَزْعَة
٧٨	مَسْتَزِمِر	٨١	مَزْعِق ^١
٢٤٧	مَسْتَفْرِغَة	٨١	مَزْعِق ^٢
٢٠٣	مَسْتَوِل	١٣٨	مَزِق
١٨٥	مَسْح	٨٢	مَزْج
١٥٦	مَسْح ^١	٧٣	مَزْمَار
١٨٥	مَسْح ^٢	٨٣	مَزْمَع
٥٠	مَسْحَل	٢٠٢	مَزْهَر
٤٦	مَسْحَن	٨٣	مَزِين
٦١	مَسْخَد	١٥٦	مَسَا

١٥٨	مَسُو	٥٦	مَسْخُول
٢٠٧	مَسَوَقَة	١٩١	مَسْدَع
٢٠٦	مَسْوَم	٨٥	مَسْرِبْطَة
٢٠٧	مَسْوَمَة	١٥٨	مَسَط
٢٠٥	مَسْهَقَة	٨٨	مَسْعَام
٢٠٥	مَسْهُوف	٢٠٥	مَسْفَه
١٥٨	مَسِي	١٥٨	مَسْك
٩٢	مَشَاءَة	١٥٨	مَسْكَة
٢٠٩	مَشَارَقَة	٨٦	مَسْلَاخ
٩٢	مَشَبَّح	٩٠	مَسْلَسَل
٩٦	مَشَبَّح	٩٠	مَسْلَسَل
٩٦	مَشَبَّح	٨٩	مَسْلَع
١٥٦	مَشَبَّح	٢٠٣	مَسْلُوت
٤٦	مَشْحِيْن	٩٠	مَسْمَاس
٩٣	مَشْحُون	٢٤٨	مَسْمِدِر
٦٧	مَشْدُو ه	٢٣٤,٨٧	مَسْمُرْط
٩٦	مَشَط	٢٠٦	مَسْمِعِل
٩٦	مَشَط	٩٠	مَسْمِعِل

١٠٢	مصا ^٢ مص	٩٦	مشظ
١٠٢	مصّة	٩٦	مشظّة
٩٨	مصّتم ^١	٩٤	مشعوف
٩٨	مصّتم ^٢	٩٤	مشعون
١٠١	مصّح (مصحت)	٢١٠	مشقشف
١٥٦	مصّح ^٢	٩٤	مشقوع
١٥٦	مصّح	١٣٨	مشق
١٠١	مصّد	٩٧	مشن
٩٩	مصر	٥٤	مشخّر
١٠١	مصع	٢١٢	مشى
١٠١	مصع ^١	٢١٢	مشية
١٠١	مصع ^٢	٢٤٨	مصاحر
٩٩	مصقع	٢٤٨	مصاحرة
١٠١	مصمّلة	١٠١	مصاد
٩٨	مصمت	٩٨	مصادمة
٩٨	مصمت	١٠٢	مصاص
٩٨	مصمّة	٩٨	مصامدة
١٠١	مصمّص	١٠١	مصاص ^١

١٠٧	مَطْرَى	٩٩	مَصُور
١٥٨	مَطْس	١٠٤	مَضَخ
١٠٨، ١٠٧	مَطْمِش	١٠٤	مَضَد
١٠٦	مَطْفَرِش	١٠٤	مَضَد
١١٠	مَطْلَة	١٠٣	مَضْلِع
٤٧	مَطْمَجْر	٢١٣، ٥٨	مَطَّاح
١٠٩	مَطْمَلَة	٨٥	مَطَّاسِب
١١٠	مَطْنَف	١٠٦	مَطَّاح
١٠٧	مَطِير	١٠٦	مَطَّاحَة
٧٥	مَعَارِزَة	١٠٩	مَطَّاولَة
١٢٢	مَعَامِع	١٤	مَطْبَخ
١١٣	مَعْتَدَلَات	٢١٤	مَطْحُوم
١٩١	مَعْبِد	١٥٧	مَطْخ
٣٧	مَعْبَج ^١	١٥٧	مَطْخ
١٢٢	مَعْبِج ^٢	١٠٩	مَطْر ^١
٨١	مَعْرُوق	١٠٩	مَطْر ^٢
٨٣	مَعْرِي	١٥٧	مَطْر ^٣
٨٣	مَعْرِي	١٠٦، ١٥٥	مَطْر خَم
١١٤	مَعْسَطَل		

١٥٨	مَعَا	١١٥	مَعْسَلَط
١٢٥	مُعَابَصَة	١٠٣	مُعَضِل
٢٤٧	مُعَارِف	١٢٢	مُعَقَّ١
١٢٨	مُعَاوَلَة	١٤٢	مُعَقَّ٢
٢٥	مُعَث	١٠٠	مُعْقَاص
٧٦	مُعَرَّ	١١٩	مُعَكَّاء
٢٤٧	مُعَرَّف	١٢١	مُعَلَّ١
٧٥	مُعْرُوسَة	١٥٨	مُعَلَّ٢
١٢٨	مُعْلَاة	١٥٨	مُعَلَّ
١٢٨	مُعْمَعَة	١٢١	مُعَلَّ١
١٥٨	مُعَوَّ	١٥٤	مُعَلَّ٢
١٣١	مُعَاشِقَة	١٥٨	مُعَلَّ٣
١٣٣	مُعَانِكَة	١١٥	مُعَاسَط
٢٥١	مُعْرِق	١٢٠	مُعَلَّط
١٠٩	مُعْلَطَح	١٢٢	مُعَلَّط
١٣٤.١٩	مُعْهَوْت	١٢٢	مُعْن
١٤٢	مُعِّ	٢١٤	مُعْيَاص
١٤٢	مُعِّ	١٢٢	مُعْيِيق

١٤٢	مَقَطٌ ^٢	١٣٦	مُقَاوَلَةٌ
١٤٢	مَقْعٌ	٦٩	مُقَاوَلَةٌ
١٣٥	مَقْعِيلٌ	١٤٢	مُقَاوَلَةٌ
١٣٥	مَقْعِيلٌ	١٤١	مُقَامَسَةٌ
١٣٩	مَقْعُوطَةٌ	١٣٥	مُقْتَنٌ ^٣
١٤٢	مَقَقٌ	٢٣٧	مُقْتَلٌ
١٥٤	مَقَلٌ ^١	١٣٥	مُقْتَنٌ ^٣
١٥٩	مَقَلٌ ^٢	١٣٥	مُقْتَعِلٌ ^٣
١٥٩	مَقَلٌ ^٣	١٣٦	مُقْتَحِرٌ ^٣
٢٣٧	مَقَلَةٌ	١٣٦	مُقْرِنِدِحٌ
١٤٣	مُقْتَشِعٌ	١٣٦	مُقْرِنِدِحٌ
١٤٣	مُقْتَعٌ	٢٥١	مُقْرُوفٌ
١٤٤	مُقْتِينَةٌ	٨١	مُقْرَعٌ
١٥٩	مُقَّةٌ	١٤١	مُقْسٌ
١٥٩	مُقَهَاءٌ	١٤١	مُقْسٌ
١٤٨	مُقَاعِمَةٌ	١٠٠	مُقْصِلٌ
١٢٩	مُقَافِئَةٌ	١٤١	مُقَطٌّ
١٤٨	مُقَاعِمَةٌ	١٤١	مُقَطٌّ ^١

٥٠	مَلاحِفَة	١٤٤	مُكَبَّل
١٥١	مَلاحِبَة	١٨٣	مَكَّت
٩٠	مَلاَسَة	١٤٥	مُكَبِّين
١٢١	مِلاع	١١٢	مُكْتَع
١٢١	مِلاع	١٤٥	مُكْتَل
١٥	مَلاعِبَة	١٨٣	مَكَّت
١٥٢	مَلامِخَة	١٨٣	مَكَّت
٢٠٦	مَلامِسَة	٦٥	مُكَدَّل
١٥٦	مَلَّت	٦٥	مُكْدُود
١٨٧	مُلْتاح	٤	مُكْفُوء
٦٠	مُلْتَحِد	١٤٤	مُكَلَّب
٥١	مُلْح	١٤٩	مُكْمَاكَة
٥٠	مُلْحَس	١٤٩	مُكْمَهَل
٥١	مُلْحَلح	١٤٩	مُكْمَهَل
٦٠	مُلْحُود	٥	مَلا
٥٠	مُلْحُوس	٤	مَلاَكِي
١٠١	مُحُوص	٤	مَلاَكَة
٦٧	مُلْد	٤٩	مَلاحِز

١٥٨	مَلِيعٌ	١٥٢	مَلَزُونٌ
٥	مُمَالَاةٌ	٩٠	مَلَسَ
١٤١	مُمَاقَسَةٌ	٨٩	مَلَسَعَ
١٥٨	مُمَاكَسَةٌ	٩٠	مَلَسَلَسَ ^١
٥٨	مُمَالِخَةٌ	٩٠	مَلَسَلَسَ ^٢
١٥٦	مُمَحِّشٌ	١٥٨	مَلَعٌ
١٥٦	مُمَحِّشَةٌ	١٥٤	مَلَقَ ^١
٧١	مُمَرِّثَةٌ	١٥٩	مَلَقَ ^٢
١٥٨	مُمَصِّلٌ	١٥٩	مَلَقَ ^٣
١٥٨	مُمَلَّاصٌ	١٥٤	مَلَقَ ^١
١٥٨	مُمَلِّصٌ	١٥٩	مَلَقَ ^٢
١٦٠	مُمَهِّاةٌ	١٥٩	مَلَقَ ^٣
١٢٨	مُمَنَاقَاةٌ	١٢٠	مَلَقَاعٌ
١٩	مُمَنَبِقٌ	١٢٠	مَلَقَعَةٌ
١٥٧	مُمَنَحٌ	١٥٩	مَلَكَّ
٥٢	مُمَنَحَاةٌ	٢٠٦	مَلَسَ
١٥٧	مُمَنَحَةٌ	١٥٤	مَلُوسٌ
٧٩	مُمَنَحْرٌ	١٥٥	مَلَهَجٌ

١٥٦	موء	٧٩	منحور
١٦٨	موجج	٥٦	منخوش
١٦٣	مودون	١٦٣	منزغ
١٥٨	موس	٩٠	منسة
١٢٨	موغل	٢٤١	منسرح
١٥٩	موهة	٨٩	منسف
١٥٩	مهاة	١٢٨	منغدل
١٧٠	مهاجرة	١٤٣	منقع
٢٢٢	مهاصة	١٧	منكوب
١٥٠	مهاكاة	١٥٦	موا
١٦٠	مهاوة	١٦٧	موايمة
٢٢١	مهاودة	٦	مواام
١٩	مهبت	١٧٦	موايد
١٩٩	مهرب	٢١٧	موايسة
١٦٠	مهرة	١٥٨	مواغ
١٧٠	مهرزق	١٦٧	موايمة
١٦٠	مهزة	١٥٩	مواهة
١٧٠	مهرزق	٢٢٢	مواهسة

۲۱۲	میشة	۱۶۰	مہشاء
۱۲۳	میع	۱۶۰	مہشام
۱۶۸	میفاض	۱۳۴	مہفوت
۱۵۹	مین	۱۵۹	مہق
۱۵۹	میون	۱۵۹	مہقاء
	ن	۱۵۵	مہل
۱۶۱	نای (نایتہ)	۱۵۵	مہلہل
۱۶۱	نای (ناوتہ)	۱۶۰	مہو
۵	نات ^۱	۱۵۹	مہو
۵	نات ^۲	۱۵۹	مہوۃ
۱۶۱	ناء ^۱	۱۶۰	مہہ
۱۶۱	ناء ^۲	۱۶۰	مہی
۱۶۷	نائہ	۱۶۰	مہی
۱۶۲	ناجخ	۱۵۹	مہیق
۵۸	ناخس	۱۵۹	میان
۸۱	نازح	۱۵۹	میاه
۹۱	ناسع	۱۵۸	میر
۹۱	ناسعۃ	۱۵۸	میس

١٦١	نَبَضٌ	١٦٥	نَاضٌ
١٦١	نُبُوتٌ	١٠٢	نَاعِصَةٌ
١٦١	نُبُوحٌ	١٦٥	نَاعِطٌ ^١
١٩	نَبِيحٌ	١٦٥	نَاعِطٌ ^٢
١٦١	نَبِيحٌ	١٣٤	نَافٌ
١٩	نَبِيْقَةٌ	١٦٧	نَاهٌ
١٦١	نَتَاٌ	١٦٧	نَاهِيٌّ (نَاهَةٌ)
١٦١	نَتَبٌ	١٩	نُبَّاجٌ
١٦١	نَتِّخٌ	١٩	نُبَّاجٌ
١٦١	نَتُوٌّ	١٦١	نُبَّاحٌ
١٦١	نَتُوبٌ	١٩	نَبَّةٌ
٢٣	نَيْتٌ	١٦١	نَيْتٌ
٥٩	نَيْدٌ	١٩	نَيْحٌ
٣٨	نَجَاٌ	١٦١	نَيْحٌ
٣٨	نَجَاةٌ	١٦١	نَيْحٌ
١٦٢	نَجَاخٌ	٧١	نَبْرٌ
١٦٢	نَجَاخَةٌ	٧١	نَبْرَةٌ
٣٨	نَجْثٌ	١٦١	نَبْزٌ

٥٨	نَحْوَس	٣٨	نَجْث
١٦٢	نَخِيْجَة	١٥١	نَجَل
١٦٣	نَدَاوَة	١٦٢	نَجِيْحَة
١٦٣	نَدَهَة	٥٢	نَحَا
١٦٣	نَدَى	١٦١	نَحْب
٧٠	نَدَّ	٧٩	نَحْر
٧٠	نَدَع	٨٠	نَحَز
٧٠	نَدِيْد	٩١	نَحْس
٧٩	نَرْد	٥٢	نَحْمِجَة
٢٠١	نَرَّ	٥٢	نَحْو ^١
٢٠١	نَرَّ (نَرَّت)	٥٢	نَحْو ^٢
٢٠١	نَرَّ	٥٢	نَحَى
١٦٣	نَرَاغ	٥٢	نَحِيْح
١٦١	نَرَب	١٦١	نَحْت
٨١	نَرَح	١٦٢	نَحْج
٨١	نَرَح	٥٦	نَحْش
١٦٣	نَرَغ	١٦٢	نَحْف
١٦٣	نَرَق	١٦٣	نَحْف (نَحْفَت)

١٦٤	نَسَع (نَسَعَت)	١٦٣	نَزَق
١٦٤	نَسَع	١٤٩	نَزَكَ
١٢٧	نَسَع (نَسَعَت)	١٤٩	نَزَكَ
١٢٧	نَسَع	١٥٢	نَزَل
٨٨	نَسَف	١٥٢	نَزَل
٨٩	نَسَفَة	٨١	نَزُوح
٨٩	نَسَفَة	١٦٤	نَزَه (نَزَهَتْ)
٨٩	نَسَفَة	١٦٤	نَزَه
٨٩	نَسَفَة	١٦٤	نَزَهَة
١٦٥	نَسَم	٨١	نَزِيح
١٦٥	نَسَم	١٦٤	نَزِيكَات
١٦٤	نَسْوَع ^١	١٦٤	نَزِيكَة
٢٠٧	نَسْوَع ^٢	٩١	نَس
١٦٥	نَسْوَع ^٣	٣	نَس
٣	نَسِيئَة	٦٣	نَس
١٦٥	نَشَا	٣	نَسَاءَة
٩٣	نَشَاح	٩١	نَسَخ
٩٧	نَشَاص	١٦٤	نَسَط
		١٦٤	نَسَط ^٤

١٦١	نضوب	٩٧	نِشَاص
١٦٥	نُطَاءَة	٩٧	نِشَاصِيٌّ
١١٠	نَطْرَة	٩٣	نَشَح
١٦٤	نُطَس	٩٦	نَشَح
١١٠	نَطْف	٩٣	نَشَر
١٦٦	نَطُو	١٢٧	نَشَغ
١٦٦	نَطِي	٩٧	نَشِق
١٦٤	نَعَّاس	٩٧	نَشِق
١٦٦	نَعَّاق	١٦٥	نَشَم
١٢٣	نَعَّال	١٦٥	نَشَم
٣٥	نَعَّج	١٦٥	نَشَم
١٦٤	نَعَس	٩٦	نَشِينَشَة ^١
١٦٥	نَعَش	٩٧	نَشِينَشَة ^٢
١١٥	نَعَص	٩٤	نَشُوط
١٦٥	نَعُط	١٠٢	نَصْمَة
١٦٦	نَعَق	٧٤	نَصِير
١٦٦	نَعَّق	١٦١	نَضَب
١٢٢	نَعَم (يَنعَم)	١٦٥	نَضُو

١٣٥	نَقَبَ	١٢٢	نَعِمٌ
١٤٣	نَقَبَتْهُ	١٦٦	نَعِيقٌ
١٦٣	نَقَرٌ	١٢٢	نَعِيمٌ
١٤٠	نَقَبَ	١٦٣	نَغَازٌ
١٦٦	نَقَعَ	١٢٨	نَغْبُولٌ
١٦٦	نَقَمٌ	١٢٦	نَغْرَقَةٌ
١٤٣	نَقَوَاءٌ	١٦٣	نَغَزٌ
١٦٦	نَقِيعٌ	١٦٣	نَغَزٌ
١٤٤	نَكَبٌ، نَكِبَ	١٢٨	نَعَى
١٦٦	نَكَّهَ	١٢٨	نَعِيَةٌ
١٤٥	نَكَّتْ	٤٨	نَفَحَ
١٤٩	نَكَزَ	٤٨	نَفَحَ
١٦٤	نَكَزَ	١٦٢	نَفَخَ
١٤٩	نَكَظَ	١٦٢	نَفَخَ
١٤٩	نَكَظَ	١٩٧	نَفَرَ
١٢٣	نَكَعَ	١٤٠	نَفَّقَ
١٢٣	نَاَعَةٌ	١٦٦	نَفَاكَةٌ
١٤٩	نَكَفَ	١٤٠	نَهْوَقٌ

١٦٤	نَهَزَ	١٦٦	نَكَفَ
١٦٦	نَهَكَتْ	١٦٦	نَكَفَةٌ
١٦٦	نَهَكَتْ	١٦٦	نَكَفَتَانِ
١٦٦	نَهَكَةً	٧٦	نَكِيرٌ
١٣٤	نِيَافٌ	١٦٦	نَمَا
١٦١	نَيْبِيٌّ	١٦٥	نَمَسَ
٥٢	نَيْحٌ	١٦٥	نَمَشَ
٥٢	نَيْحَانٌ	١٦٦	نَمَقٌ
٢٢٠	نَيْصٌ	١٦٦	نَمَوٌ
١٣٤	نَيْفٌ	١٦٢	نَوَجْرٌ
١٣٤	نَيْفٌ	١٦٢	نَوْرَجٌ
١٤٤	نَيْقَةٌ	١٦٥	نَوْضٌ
١٦٧	نَيْهٌ	١٦٧	نِهَاءٌ
	و	١٦٦	نِهَائِيرٌ
١٧٦	وَابٌ	١٦٦	نِهَائِيرٌ
١٧٦	وَارٌ	١٦٦	نَهْبْرَةٌ
١٧٦	وَأْرَةٌ	١٦٧	نَهْمَلَةٌ
٦	وَالٌ	١٦٦	نَهْمُورَةٌ

٧	وَبَّتْ	٥	وَأَلَّةٌ
١٦٧	وَبَدَّ	١٧٦	وَأَيْدٍ
٩٢	وَبَّشَ	١٧٦	وَأَيْرٍ
١٩	وَبَّشَ	١٦٧	وَأَمَّ
١٨١	وَبَّهَ	١٦٧	وَأَيْلَةً
١٨١	وَبَّهَ	٢٣٣	وَأَرْهَةً
١٨١	وَبَّيَلَّ	٢٠١	وَأَزَعَ
٧	وَتَّبَ	٢٢٥	وَأَصَى (وَأِص)
١٨٩	وَتَّحَ	٢٢٤	وَأَصِيَّةٌ
١٨٩	وَتَّحَ	١٠٢	وَأَضَحَ
١٨٩	وَتَّحَّةٌ	١٠٦	وَأَطَدَ
١٨٩	وَتَّحَّةٌ	١٢٤	وَأَعِيَّةٌ
١٩٤	وَتَّيْرَةٌ	١٦٨	وَأَفَهَ
١٨٥	وَتَّجَّ	١٦٨	وَأَكْنَ
١٨٣	وَتَّفَ	١٦٧	وَأَلْبَةَ
٣٩	وَجَّاحٌ	١٦٨	وَأِنْكَ
١٦٧	وَجَّحَ	١٦٨	وَأَهْفَ
٢٣٨	وَجَّدَ	١٨١	وَأَبَالَ

١٨٩٠١٦٨	وَخَشَ	٢٣٨	وَجَدَ
٥٩	وَخَطَّ	٢٣١	وَجَرَ
١٩٠	وَخَفَّةَ	٢٣١	وَجِرَ
٥٩	وَخَمَ	٢٣١	وَجِرَ
٥٩	وَخِمَةَ	٢٥٠	وَجَفَ
٢٢٩	وَخَى	٢٥١	وَجَفَ
١٦٣	وَدَانَ	١٨٥	وَجَهَ
١٦٧	وَدَبَ	٢٥٠	وَجِيفَ
١٨٩	وَدَحَةَ	١٨٨	وَحَاةَ
٢٣٠	وَدَسَ	١٦٧	وَحَجَ
١٩٢	وَدَقَ ^١	١٦٧	وَحَجَ
٢٥١	وَدَقَ ^٢	٢٤٣	وَحْرَةَ
٢٥١	وَدَقَ	١٨٧	وَحَشَ
١٦٣	وَدَنَ	١٨٧	وَحَشَى
١٦٣	وَدَنَ	٥٣	وَحَمَ
٢٢١	وَدِهَ	١٨٨	وَحَى
٢٥٢	وَدِيقَةَ	٥٢	وَحِيمَ
١٦٣	وَدِينَ	٢٢٨	وَوَّخَدَ
٢٣١	وَرَّخَ		

٢٠٢	وَزَى	٢٣٧.٢٣٢	وَرْدَةٌ
٢٥١	وَزَيْفٌ	٢٣٢	وَرَطَةٌ
٢٠٧	وِسَامٌ	٢٣٣	وَرَعٌ
٢٠٧	وَسَقٌ	١٩٩	وَرَعٌ
٢٠٧	وَسْمٌ	٧٧	وَرَكٌ
٢٠٧	وَسْمٌ	١٩٨	وَرَكٌ
١٨٩.١٦٨	وَشَخٌ	٢٠٠	وَرَهَاءٌ
٩٤	وَشْرٌ	٢٣١	وَرِيخَةٌ
٢١٠	وَشَعٌ	٢٣٤	وَرَبٌ
٢٠٩	وَشَعٌ	٢٣٣	وَزَعٌ
٢١٠.٩٧	وَشَوَاشٌ	٢٠١	وَزَعٌ
٢١٠.٩٧	وَشَوَاشَةٌ	٢١٠	وَزَغٌ
٢٠٩	وَشَوْغٌ	٢٥١	وَزَفٌ
٢٣٥	وَضَعٌ	٢٥١.٨٤	وَزَفٌ
٢٢٤	وَصَى (وَصْت)	١٦٨	وَزَكٌ
٩٨	وَصَخٌ	٨٤	وَزَنَةٌ
١٠٢	وَضَّاحٌ	٢٣٤	وَزَوَزَةٌ
١٠٢	وَضَحٌ	٢٠١	وَزُوعٌ

١٢٤	وَعَى	١٠٢	وَضَح
١٢٤	وَعَى	١٦٨	وَضَف
١٢٤	وَعِيق	١٦٨	وَضَف
١٢٥	وَعْب ^١	١٠٦	وَطَد
١٢٥	وَعْب ^٢	١٠٦	وَطَد
١٢٥	وَعْب	٢١٧	وَع
١٢٥	وَعْبَة	١٢٤	وَعاق
١٩٦	وَعْر	١٦٨	وَعِق (وَعِقت)
١٢٨	وَعْر (وَعرت)	١٢٤	وَعَك
١٢٨	وَعْرَة	١٢٤	وَعَكَة ^١
٢١٨	وَعْر	١٢٤	وَعَكَة ^٢
١٩٧	وَعْرَاء	١٢١	وَعَل
٨٤	وَعْر	١٢١	وَعَل
١٦٨	وَعَض	١٢١	وَعَل
١٦٨	وَعَض	١٢١	وَعَلَة
١٦٨	وَعَه	٢١٧	وَعواع
٢٥٢	وَقَد	٢١٧	وَعوع
٢٥٢	وَقَدَة	٢١٧	وَعوعَة

١٥٠	وَكُوَاةٌ	١٦٨	وَقَعٌ
١١٩	وَكَيْعٌ	١٤١	وَقَلَّ
٣٩	وُلُجٌ ^١	١٤١	وَقَلَّ
٣٩	وُلُجٌ ^٢	٢٢٠	وَقَوَّةٌ
١٢٤	وَلَعٌ	١٤٤	وَقَهَةٌ
١٢٤	وَلِعٌ	٢٥٢	وَقِيدٌ
١٢٤	وُلَعَةٌ	١٤٧	وَكَّارٌ
١٥٣	وَلَغٌ	١٤٥	وَكَّتٌ
١٤١	وَلَقٌ	١٤٧	وَكَّرٌ
١٤١	وَلَقِيٌّ	١٤٧	وَكَّرِيٌّ
١٢٤	وَلُوعٌ	١٦٨	وَكَزٌ
١٥٣	وَلُوغٌ	١٤٩	وَكْسٌ
١٥٥	وَلَّى	١٤٩	وَكْسٌ
١٥٤	وَلَيْقَةٌ	١١٩	وَكْعٌ
١٦٠	وَمِهٌ	١٥٠	وَكْفٌ
١٦٠	وَمِهٌ	١٥٠	وَكِفٌ
١٦٨	وَنَكٌّ	١٦٨	وَكْنٌ
١٦٨	وَنَكٌّ	١٥٠	وَكْوَاكٌ

٣٩	هاجِشَة	٢٠٢	وَهَازَة
١٥٥	هاجِل	١٦٨	وَهَاقَة
١٩٤	هَاد	٢٢١	وَهْر
٢٣٧	هادِر	٢٠٢	وَهْر ^١
٦٤	هادِف	٢٠٢	وَهْر ^٢
١٩٣	هادى	٢٢١	وَهْس ^١
٢٢٣	هارى	٢٢٢، ٢٠٢	وَهْس ^٢
٢٢٣	هَاع (هاعى)	٢٢٢	وَهْس ^٣
١٥٥	هالِج	٢٢٢	وَهْص
١٢٢	هالِج	٢٢٢	وَهْص
٢٢٦	هَباشَة	١٦٩	وَهْط
١٨	هَبالَه	٢٢٢	وَهَيْسَة
١٩	هَبْتِر		٥
١٣٨	هَبْرِقِي	٢٢١	هائِد
١٦٩	هَبِج	٢٢٣	هائِر
١٦٩	هَبِج	٢٢٣	هائِع
٢٢٦	هَبِر	١٧٣	هائِم
٢٢٦	هَبِر (هبرت)	١٦٩	هائِف

١٧٠	هَجَز	١٦٩	هَبْرَزِي
٤٠	هَجْمَة	٢٢٦	هَبِش
١٢٣	هَجْنَع	١٦٩	هَبْلَاع
٤٠	هَجْهَج	١٦٩	هَبْلِس
٤٠	هَجْهَجَة	١٦٩	هَبْلَع
٦٢	هَدَارِيس	١٦٩	هَبْلَع
١٩٣	هَدْبَل	١٦٩	هَبْلَق
٢٣٧	هَدْر	١٦٩	هَبْلِس
٢٣٧	هَدْر	١٦٩	هَبْنَق
٦٨	هَدَكِر	١٩	هَبْوَع
٦٨	هَدَنَة	١٦٩	هَبِينَع
١٩٣	هَدُور	١٦٩	هَتْر
١٧٠	هَدْمَة	١٦٩	هَتَف
١٧٠	هَدْم	١٦٩	هَتُوف
١٧٠	هَدْمَلَة	١٦٩	هَجَب
١٦٩	هَرْت	٣٩	هَجْرَة
١٦٩	هَرْت	١٧٠	هَجْر ع
٣٢	هَر جاس	١٧٠	هَجْر ع

٢٤٨	هَزْرَقَةٌ	١٧٠	هَرَجَعٌ
١٧٠	هَزْرُوقِيٌّ	٢٣٧	هَرْدٌ
٨٤	هَزَفٌ (هَزَفَت)	٣٢	هَرْدَجَةٌ
٨٤	هَزَفٌ	٢٠٢	هَرَزٌ
١١٤	هَزَلَعٌ	١٧٠	هَزْرُوقِيٌّ
١٧١	هَزَمٌ	٧٩	هَرِسٌ
١٧١	هَزَمٌ	٧٩	هَرِسٌ
١٧١	هَزَمٌ	٧٩	هَرِسٌ
١٧١	هَزَمٌ	٩٧	هَرَشْبَةٌ
١٧١	هَزَمٌ	١٧١	هَرَشْمَةٌ
٢٠٢	هَزْوٌ	١٧١	هَرِمٌ
١٧١	هَزِيمٌ	١٧١	هَرِمٌ
١٧١	هَسَمٌ	٢٠٠، ١٧٩	هَرَهْرَةٌ
١٧١	هَسَمٌ	٢٠٢	هَزَا
٢٢٢	هَسَمٌ	١٦٩	هَزْبِرٌ
٢٢٢	هَصْرٌ	١٧٠	هَزَجٌ
٢٢٢	هَصْرٌ	٢٠٢	هَزْرٌ

٢١٨	هَقَّعَ	٢٢٢	هَصَمَ
١٧١	هَقَّلَسَ	١٦٩	هَطَا
١٤٣	هَقَّهَقَّة	١١٠	هَطَّقَ
١٧٠	هَكَدَ	١٠٩	هَطَّلَ (هَطَّلَتْ)
١٥٠	هَكَفَ	١٠٩	هَطَّلَ
١٧٢	هَكَكَّسَ	١٦٩	هَطَّوْ
١٥٥	هَلَّ	١١٠	هَطَّهَطَّة
١٦٩	هَلَابِعَ	١٦٩	هَطِّي
٢٠	هَلَبَ	٢١٨	هَفَا
١٦٩	هَلْبَسَ	٢١	هَفَاتَ
١٦٩	هَلْبَسِيْسَ	٢١	هَفَّتَ
١٦٩	هَلْبَعَ	٢١	هَفَّتَ ^١
١٥٥	هَلَجَ	٢١	هَفَّتَ ^٢
١٥٥	هَلَّطَةَ	١٦٩	هَفَّتَ ^٣
١٢٢	هَلَعَ	١٧١	هَفَّوْ
١٢٢	هَلَعَ	٢٢٠	هَفَّرَ
١٢٢	هَلَعَ	٢٢٠	هَفَّرَ
١٢٢	هَلَعَةَ	١١٠	هَفَّقَ

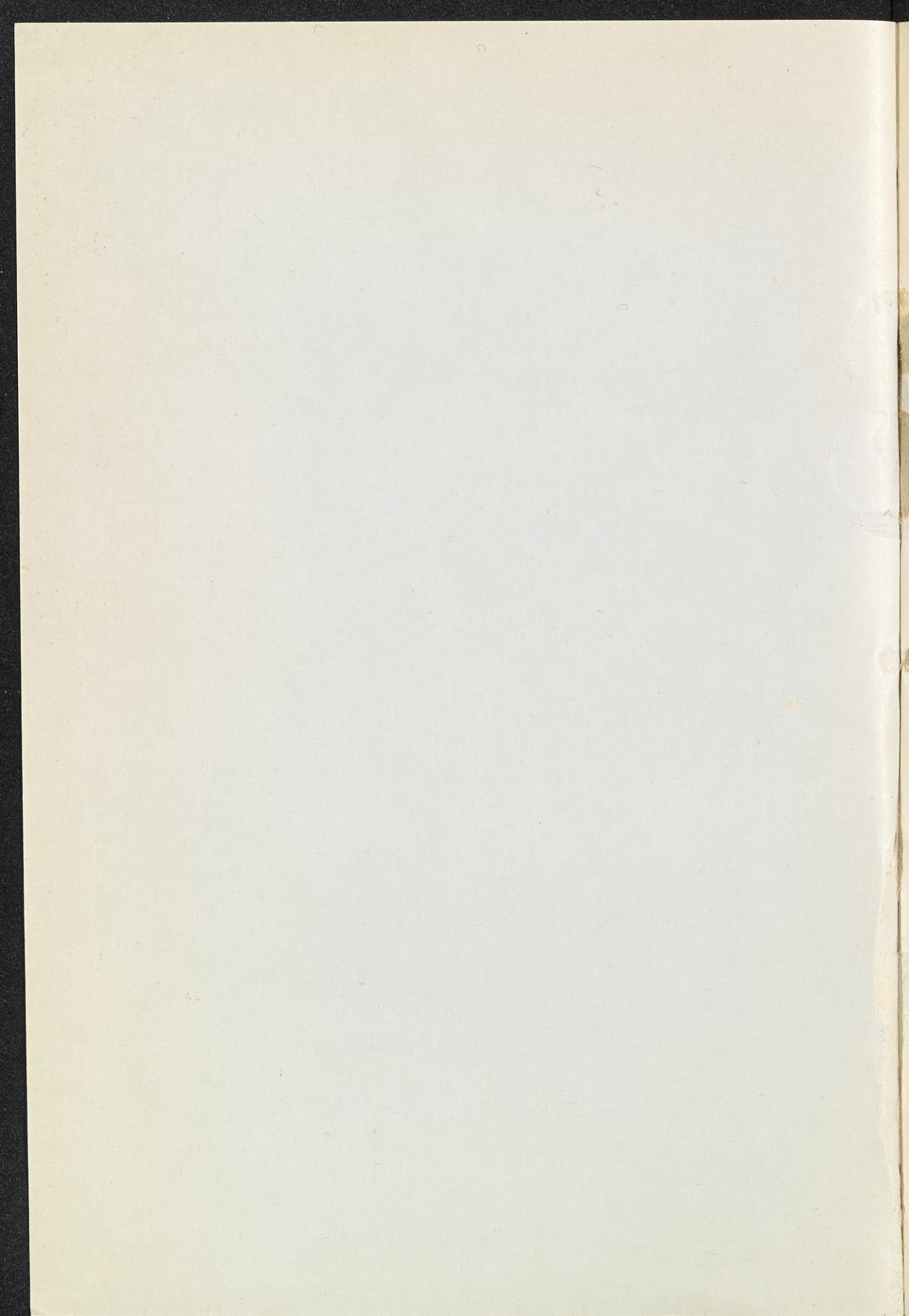
١٧١	همرش	١٧٢	هَلَّتْ
١٦٥	همز ^١	١٧٢، ١٧١	هَلَّقَسْ
١٧١	همز ^٢	١٧٢، ١٧١	هَلَكَسْ
١٧١	همز ^٣	١٧٢	هَلِكِسْ
١٧١	همزي ^١	١٧٢	هَلَمَّ
١٧١	همس ^١	١٧٢	هَلَمَطَ
١٧١	همش ^١	١٧٢	هَلْمَطَة
١٧٢	هملطة ^١	١٢٥	هَلْوَاع
١٤١	هملقة ^١	١٢٥	هَلْوَاعَة
١٧١	هميرة ^١	١٥٥	هَلِهَال
١٦٥	هميم ^١	١٥٥	هَلِهَل
٦	هنا ^١	١٥٥	هَلِهَلَة
١٦٦	هناير ^١	١٦٥	هَمَّ (هَمَّت)
١٧٢	هنبتة ^١	٧٥	هَمَادِي
١٦٩	هنبغ ^١	١٧٥	هَمَادِي ^٢
١٦٧	هنبل ^١	١٧٢	هَمَّال
١٦٧	هنبله ^١	٧٩	هَمْرَة ^١
		١٦٥	هَمْرَة ^٢

١٥٠	هَوَكْ	١٧٢	هَنْتَبْ
١٥٠	هَوَاكَة	١٦٣	هَنْدْ
٢٢٢	هَوَيْسْ	١٧٠	هَنْدْ
١٧٧	هَيَّ	١٢٥	هَنْعْ
١٧٧	هَيْيْ	١٦٩	هَنْقَبْ
٢٢٣	هَيَّارْ	١٦٣	هَنْيْدَة
١٧٢	هَيَّامْ	١٥٠	هَوَّاكْ
١٧٣	هَيَّامْ	١٥٠	هَوَّاكَة
١٩٤	هَيْدْ	١٥٥	هَوَجَلْ
١٧٠	هَيْدَمْ	١٥٥	هَوَجَلَة
١٢٤	هَيْرَعْ	٢٢١	هَوْدْ
١٢٤	هَيْرَعَة ^١	٢٠٠	هَوْرْ
١٢٥	هَيْرَعَة ^٢	٢٢١	هَوَسْ ^١
١٢٥	هَيْعَرَة ^١	٢٢٢	هَوَسْ ^٢
١٢٥	هَيْعَرَة ^٢	٢٢٣	هَوَعْ
١٣٤	هَيْفَكْ	١٧١	هَوَفْ
١٧٢	هَيْمَاءْ	١٥٠	هَوَكْ

١٧٣	يرع	١٧٣	هيمنان
٩١	يسن	١٧١	هيمة
١٧٣	يعر	١٧٣	هيوم
٢٢٠	ينص	٥	
١٧٢	يهم	٦	ياس
١٧٢	يهماء	٦	يسس

غلطنامه

- صفحه ۷۴ ، ستون ۱ ، سطر ۸ « رَشَم » غلط و « رَشَم » درست است .
- صفحه ۱۵۹ ، ستون ۲ ، سطر ۱۸ - ۱۹ چنین شوند : « امهال : عذر آوردن » و
« امهال : مبالغه و غلو کرد (تر) » برداشته شود .
- صفحه ۱۵۹ ، ستون ۱ ، سطر ۲۲ « میاه » غلط و « میاه » درست است .
- صفحه ۱۷۸ ، ستون ۲ ، سطر ۸ « خنّب » غلط و « خنّب » درست است .







**Elmer Holmes
Bobst Library**

**New York
University**

NYU - BOBST



31142 01368 2722

PJ6121 .K58 1961

Qalb dar z